

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نوع ممنوع می باشد!

رمان : سرآشپز

نویسنده : مریم حسن نژاد

طراح کاور : نگار

تعداد صفحات : 259

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید

سرآشپز



به قلم: مریم حسن نژاد

از رستوران بهاران زدم بیرون

اینم نشد اخ خدایا یعنی واسه مدارک آشپزیم هیچ کاری پیدا نمیشه شروع کردم به قدم زدن، از بدشانسی من تو خیابان پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم نزدیک ایستگاه اتوبوس بودم که احساس کردم خودم و کیفم کشیده شدیم، یه جیغ بلندی کشیدم و پخش زمین شدم وای خدا بدبخت شدم تمام زندگیم تو کیفم بود وای مدارکام

نمیدونستم چکار کنم سرگردون دور خودم تاب میخوردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد نمیدونم از خوش شانسیم بود که گوشیمو گذاشته بودم داخل جیبم یا نه، گوشی رو سریع از جیبم در آوردم اسم سوگند روی اسکرین گوشیم چشمک میزد.

-الو سوگند بدبخت شدم

بیچاره شدم

-الو مانیا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

-من کی گریه کردم فقط دارم ناله میکنم

-حالا واسه چی ناله میکنی؟

-وای سوگند همه زندگیم رفت حالا چکار کنم؟

-چشم روشن زندگیت کیه

-چی میگی سوگند مدارکمو میگم کیفمو زدن

-وا چندتا تیکه برگه گریه داره؟

-همون برگه ها زندگیم بودن حالا من چطور ثابت کنم بهترین آشپز دنیام

-برو بابا چه خودشم دست بالا میگره کجایی پیام دنبالت بریم اداره آگاهی

-نزدیک رستوران بهاران میدونی کجاست؟؟

-اره بابا پاتوقمه همونجا وایسا الان میام

- باشه زود بیا خداحافظ

- بای

نیم ساعت بعد ۲۰۶ سوگند از دور نمایان شد.

سریع سوار ماشین سوگند شدم و بهش فرصت حرف زدن ندادم.

-سلام خوبم مامانم خوبه بچه ها محل هم خوبن فقط زودتر برو آگاهی

-اولا سلام دوما کی خواست حال بچه های محلتونو بدونه سوما مگه راننده شخصیتم

- سوگند حال وحوصله ندارم پس لطفا سریع حرکت کن

خسته و کوفته از ماشین سوگند پیاده شدم نزدیک 4 ساعت دور کارا شکایت و سوزوندن کارت های عابر بانک بودیم

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-سوگند بیا بریم داخل مامان خوشحال میشه

-مرسی گلم خیلی خستم

یه روز دیگه مزاحم میشه به خاله سلام برسون

-سلامت باشی گلم بازم ممنون بابت امروز

-این حرفا چیه دیوونه فعلا بای شب بهت زنگ میزنم

تا اومدم جواب خداحافظیشو بدم پاشو گذاشت رو گاز و رفت

دیوونه ای نثارش کردم و دکمه آیفون رو زدم

- کیه؟

-منم مامان جان

- مگه کلیدت رو نبری مانیا

-میام داخل توضیح میدم

مامان ایفون رو زد و در با صدای تیکی باز شد.وقتی پامو تو خونه گذاشتم مامان جلوم ظاهر شد.

- چی شده مانیا

-کیفمو زدن مامان

مامان نگاش رنگ نگرانی گرفت.

-خودت سالمی عزیزم

-وای مامان خودم به درک مدارکا آشپزیم تو کیفم بودن

-مدارکات رو دوباره میتونی از آموزشگاهت بگیری مهم سلامتیته دختر نازم الانم برو لباساتو عوض کن تا میزنهار رو بچینم.

- چشم

وارد اتاقم شدم و لباس بیرونمو با بلوز و شلوار سفید رنگ عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم.

-کمک نمیخواهی مامان جان

- نه عزیزم میز رو چیدم فقط اون پارچ اب رو ببر

- چشم شیرین بانو

-چشمت بی بالا

بعد از خوردن نهار میز رو به کمک مامان جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها راهی اتاقم شدم .

(من مانیا افراشته ۲۴ ساله تک فرزند محمد افراشته و شیرین کمالی، عاشق آشپزی ام به همین دلیل داخل دانشگاه تغییر رشته دادم و به دنبال علاقه ام رفتم و مدارک آشپزیمو از موسسه هوریزان گرفتم. من و مادرم تو یه خونه ویلایی نسبتاً بزرگ زندگی میکنیم و متاسفانه پدرمو ۳ سال پیش در اثر تصادف از دست دادم)

اهی کشیدمو چشمامو بستم تا بعد از این همه دووندگی یه خواب راحت داشته باشم

ساعت 6 عصر بود که با تکه های دست مامان بیدار شدم.

-مانیا عزیزم بلندشو منو ببر بازار دلم پوسید تو این خونه

- چشم مامان ولی من که پولام تو عابر بانک

- چشم سفید خودم پول دارم لازم نکرده پولتو به رخم بکشی

- وا مامان جون مگه چی گفتم

-شوخی کردم میخواستم حال و هوای عوض شه

-قربونت برم من

- خدانکنه

از رو تختم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، مامان هم رفت تو اتاقش تا آماده بشه

یه تیپ طوسی و مشکی زدم و از اتاق خارج شدم

مامان حاضر و آماده تو حیاط ایستاده بود کفشای مشکیمو پوشیدم و با مامان از خونه خارج شدیم. طبق معمول مامان دور وسایلا آشپز خونه بود یه جورایی جونش به آشپزخونش بود انگار دختر دوشم بود

ساعت ۸ شب شده بود که از بازار خارج شدیم و با تاکسی به خونه برگشتیم. وارد اتاقم که شدم گوشیم زنگ خورد مطمئن بودم سوگنده من که جز سوگند کسی رو ندارم حدسمم درست بود.

-الو

سوگند-سلام عزیزم خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟

-ممنون خوبم، خبری نشد از آگاهی؟

- نه بابا خبری نیست باور کن پیداش نمیکنن

- اشکال نداره گلم خودتو ناراحت نکن

-باشه

- خوب عزیزم کاری نداری؟

- نه فدات شم مرسی که زنگ زدی

-وظیفه اس بای

-خداحافظ

سوگند عادت داشت به بای گفتن و من هر کاری کردم از زبونش نیافتاد

-مانیا بیا شام دخترم

3 روز گذشته و خبری از اقا دزده نشده اینقدر کلافه شدم که دیگه نتونستم تو خونه بمونم از خونه زدم بیرون و راهی اداره شدم وارد آگاهی که شدم چشمم به سربازی افتاد که پشت میز نشسته بود به سمتش رفتم.

-سلام جناب خسته نباشید

-سلام ممنون

-ببخشید من همون خانومیم که 3 روز پیش کیفمو دزدیده بودن میخواستم بدونم دزد رو پیدا کردید؟

-خانوم ما گفتیم بهتون اطلاع میدیم

-من مدارک مهمم داخل کیفم بود نمیتونم دست رو دست بزارم که ایا شما دزد رو پیدا میکنید یانه!!

سربازه اخمی بهم کرد و گفت:

-بفرما بیرون خانوم دزد رو پیدا کردیم اطلاع میدیم.

فایده نداره باید همین امروز برم موسسه بالاخره که چی امدیم دزد پیدا نشد من باید تو این ماه کار پیدا کنم

با تاکسی خودمو به موسسه هوریزان رسوندم و از در سالن وارد شدم و به سمت اتاق مدیریت رفتم و به منشی گفتم اطلاع بده که

مانیا افراشته اومده ملاقاتتون کنه.منشی بعد از اطلاع گفت که تشریف ببرید داخل

-به به خانوم افراشته از این طرفا مدارکتو گرفتی دیگه خبری ازت نشد.

-سلام خانوم کتانباغ بخدا گرفتارم مدارکمو زود ازتون گرفتم که برم کار پیدا کنم ولی هنوز پیدا نکردم از شانس بدمم کیفمو زدن مدارکم داخلش بود.

- وای عزیزم چه بد به پلیس اطلاع دادی؟

-بله اطلاع دادم ولی خو هنوز پیداش نکردن ،اومدم پیش شما که ببینم میتونید کپی مدارکمو بهم بدید.

- و لا تو خودت از قوانین که اطلاع داری آگه تا هفته آینده از دزد و مدارکات خبری نشد از آگاهی واسه ما نامه میاری و ما دوباره واست صادرشون میکنیم.

- وای خانوم کتانباغ تا هفته آینده خیلی دیره

-شرمنده من نمیتونم کاری کنم

-باشه ممنون من دیگه برم مامان تنهاس

-باشه عزیزم خدا به همراهات

از ساختمون موسسه زدم بیرون،

بد شانس تر از من تو دنیا هست خدایا

Maryam:

6روزه که از زمان دزدیده شدن کیفم میگذره و پلیسا هنوز دزد رو پیدا نکردن ، از طرفی هم هر چی به خانوم کتانیاف اصرار میکنم کپی مدارکمو بده قبول نمیکنه، ساعت نزدیک ۶ غروب بود که زنگ گوشیم به صدا در اومد شماره ناشناس بود جواب دادم

-بله

-سلام خانوم افراشته از آگاهی تماس میگیرم.

-بله بفرماید

-سارق کیفتون پیدا شده تشریف بیارید اداره

-چشم الان حرکت میکنم

با سریع ترین سرعت آماده شدم

و خودمو به آگاهی رسوندم

تا وارد کلانتری شدم سربازی به سمتم اومد و گفت:

-خانوم افراشته؟؟

-بله خودم هستم

-سرگرد منتظرتونه

-دزده هم تو اتاقه؟؟

- بله داخل اتاق پیش سرگرده

به سمت اتاق سرگرد رفتم و در زدم.

-بفرمایید

دررو به ارومی باز کردم و وارد شدم.

-سلام افراشته هستم

-سلام بله شناختم بفرمایید بشینید

اروم رو صندلی رو به روی سرگرد نشستم که تازه چشمم به جمال اقا دزده نورانی شد.

سرگرد- خودشه خانم افراشته؟

-ولا جناب سرگرد من فقط از پشت سر دیدمش اما خب سرش کچل بود، چطور تونستید بگیری

-با کمک دوربین بانکی که همون نزدیک بود شناسایی شد.

-خب کیفم کجاست ؟

جناب سرگرد به سرباز اشاره کرد تا دزد رو ببره وقتی از اتاق خارج شدن جناب سرگرد گفت :

-متاسفانه همون روز بعد از گشتن کیفتون فقط پولای نقد به دردش خوره ، کیف و مدارکتون رو در چاله ای انداخته .

با گفته سرگرد اه از نهادم بلند شد.

- شما از کجا مطمئنید شاید دروغ گفته باشه

- قبل از اینکه به شما زنگ بز نیم تعدادی از مأمورانمون رو واسه تجسس فرستادیم همون محلی که گفته و با تحقیق و چک کردن دوربین های خیابان معلومه شده که راست میگه

سرمو با دوتا دستام پوشوندم و هیچی نگفتم چیزی هم نداشتم که بگم.از روی مبل بلند شدم و رو به سرگرد گفتم.

- لطف کنید یه نامه واسه موسسه آشپزیم بنویسید که مدارکم پیدا نشدن حداقل برم کپی شونو بگیرم.

- باشه الان براتون مینویسم.فقط میخواید با جلال چکار کنید؟

-جلال؟؟!!

-سارق کیفتون رو میگم

- ۱ ماه تو زندان بمونه ادب میشه.

سرگرد کاغذی به دستم داد و گفت:

-دفعه بعد حواستون بیشتر به کیفتون باشه خانوم افرشته

-چشم ممنون واسه نامه خداحافظ

-در پناه خدا

از کلانتری که خارج شدم سریع یه تاکسی گرفتم تا دوباره ماجرای دزدی تکرار نشه

:Maryam

با نامه ای که از آگاهی گرفتم رفتم به موسسه هوریزان و ماجرا رو واسه خانم کتانباف تعریف کردم و نامه رو بهش نشون دادم.

کتانباف- صبر کن عزیزم الان میرم کپی مدارکاتو میارم

-ممنون ببخشید واقعا زحمتتون دادم

خانم کتانباف با گفتن نه بابا چه زحمتی از اتاق خارج شد.

همون لحظه صدای گوشیم بلند شد نگاهی به گوشیم انداختم سوگند بود تا گفتم سلام شروع کرد به صحبت کردن.

-سلام خوبی مامانت خوبه بچه ها محل حالشون خوبه

قصاب سر کوچه چی؟!؟

راستی اون دزد گور به گوری چطور بود(قبل رفتن به آگاهی بهش پیام دادم که دزد کیفم پیدا شده) زندانش کردن راستی مدارکت چی شد؟! الان کجایی؟؟

از تند تند حرف زدنش کلافه شدم و با حرص گفتم:

-دقیقه زبون به دهن بگیر فک من جای فک تو درد گرفت

-فکت چی شده نکنه دزده زده ناکارت کرده و به من نمیگی الهی دستش چلاق شه که رو دوست خلم دست بلند کرده الهی...

پریدم وسط حرفشو و گفتم:

سوگند آگه ساکت نشی تماس رو قطع میکنم

-بیا و خوبی کن من دارم اون دزده رو مورد شفاعت قرار میدم بعد تو میخوای تماسمو قطع کنی نه نه خب حالا بگو ببینم چی شد؟؟

ماجرای رو به طور خلاصه براش توضیح دادم که خانم کتانباف وارد اتاق شد.

- سوگند بعداً تماس میگیرم

- باشه بای

خانوم کتانباف کپی مدارکمو داخل پوشه قرار داد و دستم داد .

کتانباف- بیا گلم اینم مدارکت

-واقعا ممنونم

-کاری نکردم عزیزم

از خانوم کتانباف خداحافظی کردم و از موسسه خارج شدم و با تاکسی به سمت خونه رفتم.

به پیشنهاد مامان شام رو تو حیاط خوردیم عجب کیفیم داد تو هوای آزاد و خنک در حین غذا خوردن ماجرای دزده رو هم برا مامان تعریف کردم شاممونو خورده بودیم که در حیاط به صدا در اومد

روسریمو رو سرم انداختم و به سمت در رفتم در رو که باز کردم دیدم خاله گرامه با تک پسرش.

-سلام خوش اومدید

خاله شیدا:سلام عزیز دلم خوبی؟

- ممنون خوبم بفرمایید داخل

خاله به سمت مامان رفت اما شروین روبه روم ایستاد.

-خوبی مانیا؟؟

-ممنون تو خوبی؟

-بد نیستم

-بهتره بریم داخل

شروین به سمت مامان و خاله رفت و با مامان سلام و احوالپرسی کرد و گونه مامان رو بوسید.

مامان شیرین-بریم داخل سالن مانیا عزیزم سفره رو جمع کن

-چشم مامان

مامان و خاله و شروین به سمت سالن نشیمن رفتن و منم سفره رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم...

:Maryam

میوها رو از داخل یخچال در آوردم و داخل یه ظرف خوشگل چیدمشون پیش دستی و چاقو و چنگالم گذاشتم رو اپن و مشغول درست کردن شربت شدم. صدای خاله رو شنیدم که با صدای بلندی گفت:

- مانیا عزیزم بیا بشین نمیخواد زحمت بکشی ما فقط اومدیم ببینیمتون و بریم

-چه زحمتی خاله جون الان میام

۴تا لیوان فرانسوی از داخل بوفه در آوردم و شربتو داخلشون ریختم .

- کمک نمیخوای

از ترس هینی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم شروین بود.

-ترسوندیدم شروین

-ببخشید نمیدونستم میترسی؟ حالا کمک نمیخوای؟

-حالا که دلت میخواد کمک کنی این شربتو رو ببر

-چشم

شروین با سینی شربتو از آشپزخونه خارج شد منم ظرف میوه و پیش دستی هارو برداشتم و به سمت سال نشیمن رفتم.

خاله شیدا-دستت درد نکنه خاله

-نوش جان

مشغول حرف زدن بودیم که شروین یکدفعه گفت:

- از مامان شنیدم کیفتو زدن

-درست شنیدی

شروین- چرا خبرم نکردی خودم برم دنبال کارت

- ممنون نیازی نبود خودم از عهده اش بر اومدم

شروین - درست نیست دختر تک و تنها تو کلانتریا باشه

نگاهی به مامان کردم که دیدم داره با نگرانی نگام میکنه من با شروین صمیمی بودم اما دوست نداشتم تو کارام دخالت کنه و گیر الکی بده.

خاله شیدا-شروین مانیا دیگه بزرگ شده خودش از پس کاراش بر میاد.

-خاله راست میگه من دیگه بچه نیستم بزرگ شدم محض اطلاعات ۲۴ سالمه

-من نگفتم بچه ای گفتم که...

خاله شیدا- شروین عزیزم بسه

شروین به احترام مامانش دیگه چیزی نگفتو سکوت کرد

نیم ساعت دیگه نشستن بعد خداحافظی کردن و رفتن.

وسایل پذیرایی رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم .داشتم ظرفا رو میشستم که مامان صدام زد.

-مانیا

-جانم مامان

-ظرفا رو بزار کنار خودم صبح میشورمشون تو خسته ای مادر

-نه مامان خسته چی خودم میشورمشون

-دست گلت درد نکنه پس من برم بخوابم

-سرتون درد نکنه خوب بخوابی مامان

بعد شستن ظرفا به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم .از فردا باید دوباره دنبال کار بگردم

اینقدر خسته بودم که نمیدونم چطور خوابم برد.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم با دست محکم کوبیدم روش تا صداش قطع بشه. کورمال کورمال به سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتمو با اب سرد شستم که سر حال بشم . به سمت آشپزخونه رفتم مامان رو در حال صبحانه خوردن دیدم.

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام عزیزم صبح تو هم بخیر

-روی صندلی کنار مامان نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

- امروزم میری دنبال کار؟؟

- بله

-راستی سوگند زنگ زد کارت داشت؟

-چه کار؟

نمیدونم چیزی نگفت

بعد از اتمام صبحانه گونه مامان رو بوسیدم و گفتم:

-دست گلت درد نکنه من میرم حاضر شم

-نوش جاننت برو به سلامت

یه تیپ ساده ولی شیک زدم و از خونه خارج شدم شروع کردم به قدم زدن امروز میخوام با مترو برم. گوشیمو در اوردم و شماره سوگند رو گرفتم.

-الو

-سلام سوگند

-سلام دیوونه من چطوره؟

-خوبم تو خوبی دلک؟

- منم خوبم عسیسم

-صد بار بهت گفتم اینجوری حرف نزن میدونی من بدم میاد از لج اینطوری حرف میزنی.

-خب حالا قاطی نکن

-بگو ببینم چکارم داشتی

-وای مانیا برات کار پیدا کردم

-جان من راست میگی

-اره دیوونه

-کارش چیه؟؟

-راستش...راستش...

-اِ بگو دیگه

-ابدارچی گری تو شرکت داداشم

-سوگند من برم ابدارچی بشم اونم با مدرک آشپزی

-اره مگه چشمه بهترین شغله

-ساکت شو نیام برات

-شوخی کردم بابا حرص نخور

سوگند-شوخی کردم بابا حرص نخور

-عوضی نمیدونی من قلبم ضعیفه و از این شوخیا با من میکنی

-قربون قلبت خل وچل من

-سوگند

- خب خانوم خانوما کاری که برات پیدا کردم اینه که....

-که...

-سرآشپز رستوران Our world بشی

یه جیغی از سر شوق کشیدم که همه مردم برگشتن نگام کردن.

-وای سوگند نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم مرسی اجی

-با زبون خودت تشکر کنی کافیه

-مسخره سوگند اگه قبولم کنن شام مهمونت میکنم فقط دعا کن قبولم کنن

-پس من از الان برم بشینم پا سجاده دعا کنم واسه شکم منم شده قبولت کنن

-شکم پرست

-خب دیگه مزاحم نشو راستی وقت مصاحبه گرفتم برات ساعت ۱۱:۳۰ اونجا باشی

-مرسی سوگند

-خواهش بای

-خداحافظ

رأس ساعت ۱۱ روبه روی رستوران بودم نگاهی به تابلو که سر در رستوران نصب شده بود انداختم رستوران Our world با مدیریت اریا معتمد

لبخندی زدمو و با گفتن بسم الله وارد رستوران شدم و

به سمت یکی از گارسونا رفتم

-ببخشید اقا

- بله بفرمایید؟

-من واسه کار اومدم ساعت ۱۱:۳۰ مصاحبه دارم کجا میتونم رئیس رستورانو ببینم

-اقای معتمد نیستن ولی معاونشون اینجااست

-کجا میتونم معاونشون رو ملاقات کنم

-بفرمایید من شما رو راهنمایی میکنم

-ممنون

گارسون به سمت ته سالن رفت و منم مثل جوجه ها پشت سرش راه میرفتم که پشت یه در بزرگ ایستاد و اونو به ارومی باز کرد و گفت

-بفرمایید خانوم گلستانی شما رو راهنمایی میکنه

پامو که از در گذاشتم داخل با یه سالن دیگه روبه رو شدم میزی در انتهای سالن قرار داشت که زنی پشت آن نشسته بود که فکر کنم خانوم گلستانی بود و روبه روی میز چند صندلی انتظار چیده شده بود. به سمت میز که قدم براشتم صدای پاشنه کفشم تو سالن پیچید و خانم گلستانی متوجه من شد.

-سلام افراشته هستم واسه مصاحبه مزاحم شدم

-سلام عزیزم بفرمایید بشینید

-ممنون

-ببخشید کسی هم به غیر من مصاحبه کرده

-بله ۴ نفر قبل شما مصاحبه کردن الانم نفر چهارم تو آشپزخونه داره ازمون میده

- شما میدونید ازمون چقدر طول میکشه؟

-بستگی داره به غذاهایی که بهت میگن درست کنی

- ممنون ببخشید که اینقدر سوال میپرسم

-خواهش میکنم عزیزم

نیم ساعت منتظر بودم که یه آقایی وارد سالن شد

تا نگاش به من افتاد گفت:

-واسه مصاحبه اومدی؟؟

-بله

- دنیالم بیا

همراه همون مرد وارد آشپزخونه رستوران شدیم مرد ایستاد و رو کرد به من

-حسین ستوده هستم معاون اریا معتمد مالک رستوران و شما

-مانیا افراشته هستم

-خب خانوم افراشته شما باید ۳نوع غذا برای ازمون آماده کنی و بعد داورهامون به غذاتون امتیاز میدن هر کدوم از شرکت کنندها در مصاحبه امتیازش بیشتر باشه سرآشپز این رستوران انتخاب میشه خب میتونی شروع کنی

- چه غذاهایی درست کنم؟؟

-پاستا با سس کچاب.لازانیا . پلو میگو

نیم ساعت شده بود که کارمو شروع کردم ترجیح دادم اول پاستا که از همه اسون تره رو درست کنم

بدبختی اینجا بود که زمان هم داده بود و من فقط ۱ ساعت و ۳۰دقیقه وقت داشتم ...

عرق روی صورتمو با دستمال کاغذی پاک کردم و نفس اسوده ای کشیدم

ستوده-خسته نباشی خانم افراشته

-سلامت باشی

ستوده-شکل و رنگش که عالیه مزشم که داورا نظر میدن

-امیدوارم خوششون بیاد

یکی از گارسونا غذا ها رو روی میزی قرار داد چند دقیقه بعد سر و کله دو مرد و یک خانوم پیدا شد . آقای ستوده تک به تک بهشون اشاره کرد و فامیلاشونو گفت:

-آقای حیدری،آقای معصومی و خانوم سعادت بهترین سرآشپز های تهران

-به روشون لبخند زدم و گفتم:

- افراشته هستم از اشنایتون خوشحالم

سه نفرشون جوابمو دادن و به سمت میز غذا ها رفتن وقاشق وچنگال هایی روکه ازقبل روی میزچیده شده بودن روبرداشتن ،سه نفرشون هم زمان شروع کردن به تست کردن غذا ها از چهرشون نمیشد چیزی رو خوند

بعد از تست کردن کامل خانوم سعادت لبخندی به روم پاشید و گفت:

-خوش مزه اس

آقای حیدری - همه چیز به اندازه بود مقدار ادویه هات و موادت

آقای معصومی -

از پلو میگوت بیشتر خوشم اومد

- خیلی خوشحالم که خوشتون اومده

بعد از رفتن داورا آقای ستوده رو کرد بهم و گفت :

-اینجور که داورا میگن پس دستت پختت خوردن داره

-اگه به عنوان سرآشپز قبولم کردید میتونید همیشه غذاهای منو بخورید البته تو رستوران

-از الان منتظر اون روزیم که دست پخت شما تو این رستوران باشه

-مچکرم اگه کاری با من ندارید از حضورتون مرخص بشم

-فقط شمارتونو به خانم گلستانی بدید که اگه قبول شدید اطلاع بدیم بهتون

-چشم

قبل از اینکه از رستوران خارج بشم شمارمو به خانوم گلستانی دادم و ازش تشکر کردم .

با خوشحالی وارد خونه شدم

و مامان رو صدا کردم

-مامان شیرین

- تو آشپزخونم دخترم

به سمت آشپزخونه رفتم و جعبه شیرینی رو به دست مامان دادم و لپشو یه ماچ ابدار کردم

مامان شیرین- کار پیدا کردی بالاخره

-پیدا کردم اما فعلا ازم از مون گرفتن، مامان دعا کن قبولم کنن اگه قبولم کنن سرآشپز میشم

-قربون ذوق کردنت بشم چشم واست دعا میکنم من دلم روشنه قبولت میکنن

-قربون اون دلت برم من مامان جونم

-کم زبون بریز برو یه دوش بگیر تا نهارم آماده بشه

-چشم مامان گلم

با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم و یه دوش نیم ساعته گرفتم، و تاپ و شلوار ابی رنگمو پوشیدم . با کمک مامان میز نهارو چیدیم وبا شوخی و خنده نهارمونو خوردیم.

-مامان

-جانم

-شب بریم خونه پدرجون(پدر مامانم)

-باشه بریم

-پس من میرم تو اتاقم کمی استراحت کنم

- برو عزیزم

رو تخت دراز کشیدم و به گذشته فکر کردم به زمانی که بابا رو از دست دادیم و خوانواده بابا به جای اینکه همدمون باشن ترکمون کردن بعد از چهل بابا دیگه از شون هیچ خبری نشد، یعنی فقط منتظر مرگ بابا بودن که ما رو ول کنن عمه محیا که اونقدر منو دوست داشت بعید بود بره پشت سرشم نگاه نکنه عمو حامد چی...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که سریع پاکش کردم من نباید گریه کنم دختر محمد افراشته نباید گریه کنه

چشمامو بستم و کمی بعد خواب به چشمم اومد . نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مامان بیدار شدم.

-مانیا عزیزم نمیخوای بیدار شی؟ساعت پنج عصره !!

خاله شیدات زنگ زد بهش گفتم میخوایم بریم خونه اقاجون گفت اونم دلش هوای مامان وبابا رو کرده الان با شروین میان دنبالمون.

-باشه مامان الان حاضر میشم

دلم میخواست امشب فقط خودم و مامان و مادر جون و پدرجون باشیم اما دلم نمیومد مامان رو ناراحت کنم به خاطر اینکه چرا رفته به خاله گفته مامان بود و همین یه خواهر تمام زندگیشونو واسه هم تعریف میکنن حتی یه واو هم جا نمیزارن. بعد شستن صورتم جلوی میز ارایشیم نشستم تا کمی ارایش کنم اول از همه سفید کننده به صورتم زدم بعدش ابرو هامو با مداد قهوه ای مدل دادم و با مهارت خاصی خط چشمم رو کشیدم و در اخر یه رژ قرمز رو لبام. تبییم یه شال مشکی با مانتو کرم و شلوار مشکی و کفش های عروسکی کرم

از اتاق زدم بیرون و مامان رو صدا زدم.

-مامان

-بله

-بهتر نیست این جعبه شیرینی رو ببریم واسه پدرجون و مادر جون

-اره عزیزم دست خالی بریم زشته

اومدم به سمت آشپزخونه برم که زنگ آیفون به صدا در اومد.

-کیه؟؟

-منم شروین

- با خاله بیاین بالا

-نه ممنون همین پایین منتظر میمونیم

-الان میایم

جعبه شیرینی رو برداشتم و همراه مامان از خونه خارج شدیم. با خاله و شروین سلام و احوال پرسیدیم و روی صندلی عقب ماشین جا گرفتیم، شروینم به سمت خونه باغ پدر جون حرکت کرد تو مسیر فقط خاله و مامان و شروین صحبت میکردن و منم ترجیح دادم فقط شنونده باشم

وقتی به خونه باغ رسیدیم شروین تک بوقی زد و در توسط باغبون باز شد. شروین ماشینو گوشه ای از باغ پارک کرد، من جلوتر از همه از ماشین پیاده شدم و با صدای بلندی به مش رجب(باغبون) سلام کردم و اونم با مهربونی جوابمو داد. در سالن رو باز کردم و وارد خونه شدم.

-ای اهل خونه کجایید مانیا اومده

همیشه وقتی به خونه باغ میومدم شیطان میشدم شاید به خاطر سرسبزی و طراوت گلها بود شایدم به خاطر مادر جون و پدر جون بود. پدر جونو دیدم که با خنده از کتاب خودش خارج شد.

پدر جون-به به ببین کی اینجاس مانیا خانوم

با دو به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ویه بوس محکم روگوشش کاشتم پدرجون خندیدوگفت

- خوبی دخترگلم

-مرسی پدرجون توروکه میبینم عالیه عالی میشم شماخوبی؟

-خوبم دخترگلم

صدای شروین رو از پشت سرم شنیدم.

-مانیا خانوم یه درهم بزار ما این پیر مرد رو بغل کنیم

خنده ارومی کردم واز بغل پدرجون بیرون امدم پدرجون به سمت شروین رفت وگوششوگرفت وگفت

-من پیرمردم پدر سوخته

-ا حشمت با نوه ام چیکار داری گوشش رو ول کن

به طرف صدا برگشتم که ...

به طرف صدا برگشتم که مادرجون رو دیدم ،خاله و مامان کنارش ایستاده بودن و با لبخند به ما نگاه میکردن.

-سلام بر بهترین مادر جون دنیا خوب طرف شروین رو میگیری

-سلام عزیز دلم، اخه بچه ام مظلومه بلد نیست از حق خودش دفاع کنه

به سمت شروین برگشتم که حالا اقا جون گوشش رو ول کرده بود و شروینم داشت گوشش رو می مالید

باتعجب گفتم:

-این مظلومه مادر جون

همه با این حرکت زدن زیر خنده

مادر جون-چرا ایستادید بفرمایید بشینید.کوکب کجایی بیا از مهمانام پذیرایی کن

کوکب خانوم-چشم خانوم

داشتم با پدر جون حرف میزدم که کوکب وارد سالن پذیرایی شد.سریع از روی مبل بلند شدم تا کمکش کنم

-سلام کوکب خانوم ظرف میوه رو بده من سنگینه

-دستت درد نکنه عزیزم

کوکب خانوم با مامان و خاله و شروین سلام و احوالپرسی کرد و شروع کرد پذیرایی کردن از مون،از وقتی بچه بودم کوکب خانوم رو تو این خونه میدیم یه جورایی همدم مادر جون حساب میشد ،مش رجب شوهرش بود و با هم دیگه تو کلبه چوبی ته باغ زندگی میکردن.

-مانیا عزیزم

-جانم مادر جون

-به پیشنهاد دایی شهروzt قراره یه ابشار مصنوعی تو باغ قرار بدیم با شروین جان برید تو باغ شما دوتا جاشو مشخص کنید

-چشم راستی دایی شهروز کجاست .

-۴ هفته ایه که رفته کیش یه سمینار کاری داشت.

-ا دیدم خبری ازش نیست نگواقا رفته کیش

دایی شهروز سومین فرزند پدر جون و مادر جونه و هنوز ازدواج نکرده اقا ۳۱ سالشه و هنوز مجرد رابطه خیلی صمیمی با من و شروین و شهرزاد داره (شهرزاد خواهر شروینه و دختر خاله بنده. ازدواج کرده و یه پسر ۵ ساله داره و کرج زندگی میکنه)

شروین- مانیا

-بله

شروین -بریم تو باغ جای آبشار رو مشخص کنیم

-بریم

همراه شروین به سمت باغ رفتیم اما بعد نیم ساعت هنوز به نتیجه نرسیده بودیم من میگم آبشار باید وسط باغ باشه اما شروین میگه باید بین درخت ها باشه و مش رجبم به این مشاخره ما میخندید.

-شروین آبشار باید وسط باغ باشه

شروین- نه خیرم باید بین درخت ها باشه

-اصلا بیا بریم داخل از بقیه هم نظر بپرسیم

تا وارد سالن شدیم مادر جون نگاهش به ما افتاد و گفت:

-چی شد به نتیجه ای رسیدید

-نخیر مادر جون من میگم آبشار باید وسط باغ باشه اما شروین میگه باید بین درخت ها باشه

مامان-خب؟؟

-الان اومدیم نظر شما رو بپرسیم

پدر جون -من که میگم وسط باغ

مامان-به نظر من بین درختا بهتره

خاله-اگه نظر منو بخواید وسط باغ بهتره

همه نگاه ها برگشت سمت مادر جون

مادر جون:به نظر من یه آبشار بزرگ بزاریم وسط باغ یه کوچیک بزاریم بین درخت ها

-ایول مادر جون شما همیشه یه پیشنهاد خوب میدید

ساعت نزدیک ۹ شب بود که کوکب به سالن اومد گفت:

خانم شام آماده اس میز رو کجا بچینم؟

مادر جون -نظرتون چیه شام رو تو باغ بخوریم؟

-عالیه مادر جون

مادر جون-کوکب شام رو تو باغ میخوریم

کوکب خانوم-چشم الان میزی که تو باغه رو آماده میکنم

گوشیمو برداشتم و به باغ رفتم بهتر بود یه زنگی به دایی شهروز بزنم.

بوق اول هنوز نخورده بود که تماس برقرار شد.

دایی-سلام عشق دایی

-سلام دایی خوبی؟

دایی-خوبم تو خوبی گلم؟

-قربونت منم خوبم،کیش خوش میگذره

دایی-با اینکه سفر کاریه اما مگه میشه تفریح نکرد

-پس بگرد یه زندایی خوشگل واسم پیدا کن.

-چشم من که از خدومه

-پس از خداته دایی نزار کاری کنم مادر جون همین الان بلیت بگیره بیاد پیشت

-نه ترو خدا من غلط بکنم از خدام باشه

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و با صدای بلندی قهقهه زدم

-دایی خیلی دوستت دارم

-ادم وقتی یه خواهرزاده به این گلی داشته باشه که هر دفعه بهش ابراز علاقه میکنه

دیگه زن واسه چیشه

-دایی جدا از شوخی کی زن میگیری من دلم یه زن دایی میخواد.

-حالا نمیشه دلت دو زن دایی بخواد

-شما همون یکی رو بگیر دوتا پیش کش

-باشه بهش فکر میکنم

-خداروشکر که حداقل تصمیم گرفتی بهش فکر کنی ،کی میای تهران

-دو روز دیگه

-منتظرتم کاری نداری برم شام بخورم

-نه عزیزم به مامانت سلام برسون

-چشم خداحافظ

-خداحافظ

تماس رو که قطع کردم مامان صدام زد.

-مانیا بیا شام

به سمت مامان رفتم و کنارش روی میز نشستم.

-داشتم با دایی شهروز صحبت میکردم سلام رسوند

مادر جون- حالش خوب بود؟

-بله حالش خوب که نه عالی بود

بعد از صرف شام کنار هم نشسته بودیم که اقا سیاوش (شوهر خالم) زنگ زد به خاله و گفت که مهمان از شهرستان واسشون اومده و ما هم مجبور شدیم با خاله اینا برگردیم خونه،

شروین جلوی در خونمون ترمز کرد.من و مامان بعد از تشکر و خداحافظی از ماشین پیدا شدیم.به پیشنهاد من تا سر شب با مامان یه فیلم کمدی دیدیم از بس خندیده بودیم اشکمون در اومده بود.موقعه خواب که شد گونه مامان رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

-مرسی که هستی

بعدبه سمت اتاقم رفتم وبایخال راحت خوابیدم .

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم اونقدر خوابم میومد که بدون اینکه به اسکرین گوشی نگاه کنم تماس رو برقرار کردم.اخه فکر میکردم مزاحم همیشگیم سوگنده

-سوگندجان مادرت بزار بخوابم اخه تو هنوز یاد نگرفتی چه موقعه ای باید با من تماس بگیری خاک بر سرت

بدون اینکه منتظر جواب سوگند باشم تماسو قطع کردم وگرفتم خوابیدم صبحانمو که خوردم گفتم زنگ بزنم به سوگند از دلش در بیارم البته مطمئن بودم ناراحت نشده

رفتم تو لیست تماس های دریافتی که یه دفعه چشمام گرد شد شماره ناشناس بود ولی من که با سوگ... وای خدا یعنی من با یه غریبه اینجور حرف زدم

به شماره زنگ بزنم...وای باور کن نشسته چقدر بهم خندیده حالا چکار کنم.ولش کن اگه باهام کار داشته باشه خودش زنگ میزنه...وای نکنه از رستوران our world تماس گرفتن...همینجور داشتم با خودم حرف میزدم که گوشیم داخل دستم لرزید... خودش بود همون شماره...

وای خدا الان چکار کنم... بیخیال مانیا خودتو بزن به اون راه ، اره بهترین راه همینه نفس عمیقی کشیدم و تماس رو برقرار کردم

-الو..سلام

-سلام بفرمایید

-خانوم افراشته؟؟

-بله خودم هستم.

-ستوده هستم حسین ستوده از رستوران our world تماس میگیرم...

چند دقیقه سکوت کرد بعد با حالتی که انگار داشت میخندید جملشو کامل کرد.

-۲ ساعت پیش بهتون زنگ زدم اما انگار شما منو با یه نفر اشتباه گرفتید

-بله واقعا من شرمنده ام شما رو با دوستم اشتباه گرفتم

-خواهش میکنم بالاخره پیش میاد. تماس گرفتم که خودم شخصاً بهتون اطلاع بدم که شما به عنوان سرآشپز قبول

شدین

-واقعا آقای ستوده یعنی من...

-بله خانوم افرشته بهتون تبریک میگم

از خوشحالی زبونم بند اومده بود و نمی دونستم چی بگم.

-واقعا ممنونم آقای ستوده نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم؛ من کی میتونم کارمو شروع کنم.

-خواهش میکنم؛ فردا مدارکاتونو همراه خودتون بیارید

-چشم ممنون که خبر دادید .

-خواهش میکنم فردا میبینمتون

-ساعت چند؟؟

-ساعت ۱۰ صبح

-بازم ممنون خدا حافظ

-به امید دیدار

تماس رو که قطع کردم دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و یه جیغ بلند کشیدم مامان تا صدا جیغمو شنید خودشو به اتاقم رساند.

مامان- چی شده مانیا چرا جیغ میکشی دختر

-وای مامان آقای ستوده تماس گرفت گفت داورا قبولم کردن فردا باید برم رستوران

دوباره یه جیغ دیگه کشیدم.

مامان با لبخند نگام کرد و گفت:

-خداروشکر. حالا اینقدر جیغ نکش همسایه ها فکر میکنن خبریه

-چشم

-چشم بی بلا

مامان که از اتاق خارج شد سریع شماره سوگند رو گرفتم و خبری قبولیمو بهش دادم اونم خوشحال شد و گفت:

-نتیجه دعا های منه، قولت که یادت نرفته

-نه خانوم یادم نرفته امشب شام مهمون من

-مامانتم بیار

-باشه بهش میگم اگر قبول کرد میارمش

-حتما بیارش حالا دیگه مزاحمم نشو بای

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه تماس رو قطع کرد. دختره دیوونه از اتاق خارج شدم و به سمت مامان رفتم

-مامان جون نهار امروز با من فقط بگو چی واست درست کنم.

-هر چی که خودت دوست داری عزیزم

-لاز انیا چطوره خیلی وقته هم نخوردیم.

-عالیه

ساعت 12 بود که وارد آشپزخونه شدم مواد لازم روی میز چیدم و شروع کردم به خرد کردن پیاز، پیاز ها رو که خرد کردم با کمی روغن گذاشتم رو شعله اجاق گاز و بعد گوشت رو بهش اضافه کردم موادم که آماده شد سریع بسته لاز انیا رو باز کردم و نودل ها رو گذاشتم تو آب جوش و بعد از ده دقیقه آبکشش کردم . نودل ها رو یکی یکی تو ظرف چیدم و موادی که درست کرده بودمو بینشون میذاشتم ظرف رو تو فر گذاشتم و دماشو تنظیم کردم.نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۳۰ بود،لاز انیا تا نیم ساعت دیگه آماده میشد.

لاز انیا پخته شده رو روی میز دونفره ای که از قبل چیده بودم قرار دادم.

-مامان بیاین نهار

مامان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- به به چه بویی راه انداختی .

-به پای دست پخت شما که نمیرسه

مامان قاشق اول رو که خورد،لبخندی زد و گفت:

-نه خوشم اومد ثابت کردی دختر خودمی

-وا مامان مگه اولین بار غذا درست میکنم

-عزیزم تو همیشه دوست داری واسه مردم آشپزی کنی کم پیش میاد تو خونه آشپزی کنی.

-دست شما درد نکنه.

-سرت درد نکنه

-مامان راستی امشب تو و سوگند شام مهمون من هستید البته تو رستوران سوگند گفت حتما شما رو با خودم ببرم

-اگر رستوران قصرطلابی میرید منم میام اگه رستوران دیگه ای میخواید برید دور منو خط بکشید.

-ا مامان شما چه گیری دادی به رستوران قصرطلابی

-چون سرآشپزشو میشناسم و مطمئنم که غذاهاش تمیزن

-یعنی رستورانای دیگه غذاهاشون کثیفه

-من کی همچین حرفی زدم نهارتو بخور حرف نزن

با تعجب به مامان نگاه کردم و چشم آرومی گفتم.

بعد از نهار مامان به اتاقش رفت تا استراحت کنه .منم بعد شستن ظرفا راهی اتاقم شدم.

خیلی وقت بود اینستاگرام نرفته بودم . داده هامو روشن کردم و رفتم تو اینستا عکسی که چند وقت پیش سوگند ازم گرفته بود رو تو سند کردم اولین کسی هم که لایکش کرد سوگند بود

رفتم تو واتساپ و به سوگند پیام دادم.

-سلام

سریع آنلاین شد و جوابمو داد

-سلام خل من

-سوگند تو کی میخوای حرف زدن یاد بگیری ناسلامتی 26 سالته

-بابا بزار خوش باشم تازه اول جوونیمونه خواهر

-نچ نچ

-این حرفا رو ول کن شام امشب رو بچسب بریم کدوم رستوران؟

-مامان دستور داده بریم رستوران قصر طلایی

-اوه اوه مامانتم باکلاس بود و رو نمیکرد

-به خاطر اینکه شوهر دختر خالش سرآشپز اون رستورانه میگه بریم اونجا؛سوگند خاله اتی و سوگل رو هم بیار.

-عزیزم مامان و سوگل رفتن جنوب انگار واسه بابک(دایی سوگند) مشکلی پیش اومده

-چه مشکلی؟؟؟

-خبر ندارم

-خاک تو سرت یعنی دایبته

-شوخی کردم بابا انگار دایی از ۲۰ تا پله خورده زمین یکی از پاهاش و یکی از دستاش شکسته

-اون وقت تو چرا نرفتی؟

-اخه بابا یه قرار داد کاری داشت واسه همین ما قراره فردا بریم.

-اهان خب من برم بخوابم تا شب سر حال باشم خداحافظ

-اوکی بای

وارد رستوران که شدیم سوگند سریع به یه میز که سه تا صندلی دورش بود اشاره کرد

سوگند- بهتره بریم اونجا بشینیم

وقتی نشستیم ۵ دقیقه بعد سر و کله گارسون پیدا شد.

-سلام خوش اومدید چی میل دارید؟؟

سوگند و مامان منو رو از گارسون گرفتن تا غذاشونو انتخاب کنن اما من همون لحظه غدامو سفارش دادم

-استیک مرغ با نوشیدنی مخصوص

مامان- پاستا مخصوص با مخلفات

سوگند- میگو سوخاری

نیم ساعت بعد گارسون در حال چیدن سفارشاتمون روی میز بود

گارسون -امر دیگه ای ندارید؟

-خیر

وقتی گارسون ازمون دور شد سوگند شروع کرد به حرف زدن

-مانیا گفته باشم من با این شام سیر نمیشم بعد شام باید ببریم بهم بستنی بدی

-تو حالا شامتو بخور بستنی هم واست میخرم

مامان با لبخند به سوگند نگاه کرد و گفت:

-ماشالله بمب انرژی هستی عزیزم

سوگند- وای خاله شیرین ما کلا خانوادگی بمب انرژی ایم مامانمو که دیدی اصلا تا نگاهت به قیافش می افته انرژی

میگیری چه برسه که حرف بزنه

مامان-اره گلم اتفاقا تو بر خورد اول همین حرف رو به مانیا زدم .ماشالله خودتم مثل مامانت خوشگل و با کمالاتی

-مامان کم ازش تعریف کن پرو میشه

سوگند -حسود

اون شب بهترین شبی بود که با سوگند و مامان گذروندم یه شب خاطره انگیز و به یاد ماندنی..

ساعت ۸:۳۰صبح بود که از خواب بیدار شدم،حوله ابی رنگمو از تو کمد برداشتم و به حموم رفتم تا یه حموم درست و

حسابی کنم.از حموم که خارج شدم سریع سشوار رو زدم به برق تا موهامو خشک کنم، یه بلوز مشکی پوشیدم و پانچ

مشکیمو روش انداختم و شلوار مشکی و اخر سر شال طوسی مشکیمو روی سرم قرار دادم

و یه آرایش مات کردم. به خاطر اینکه رأس ساعت ۱۰ اونجا باشم زنگ زدم آژانس، سریع وارد آشپزخونه شدم که مامان رو دیدم

-صبح بخیر مامان

-صبح تو هم بخیر

لیوان شیری که روی میز بود رو برداشتم و سر کشیدم.

-دختر چرا اینقدر عجله داری بشین صبحانتو بخور

-نه مامان دیرم میشه خداحافظ

-خبرم کن در پناه خدا

از خونه که خارج شدم. ماشینی تو خیابون پیچید که آرم و اسم آژانس روش هک شده بود.

رأس ساعت ۱۰ وارد رستوران شدم و به سمت ته سالن رفتم واقعا رستوران شیکی بود میز و صندلی ها با نهایت سلیقه انتخاب و چیده شده بودن. رو به روی همون در ایستادم و به اون ضربه زدم

و در روآهسته باز کردم و با لبخند وارد شدم، خانوم گلستانی تا منو دید از پشت میزش بلند شد.

-سلام

خانم گلستانی-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون شما خوبید؟

-مرسی بفرمایید بشینید تا به آقای ستوده خبر بدم تشریف اوردید.

-ممنون

۵دقیقه ای گذشت که در سالن باز شد و آقای ستوده همراه یه مرد جوان دیگه وارد شدن، برای یه لحظه خیره چهرش شدم، واقعا جذاب بود با صدای ستوده نگامو از اون مرد گرفتم

-سلام خانوم خوب هستید؟

-سلام آقای ستوده ممنون شما خوبید؟

-از خوبم گذشتم عالیم بزار معرفی کنم

با دست به سمت مرد جوان اشار کرد و گفت:

-اریا معتمد مالک رستوران

بعد با دست به من اشاره کرد.

-خانوم افراشته سرآشپز انتخاب شده.

پس ایشون مالک رستورانن من تا امروز فکر میکردم با یه مرد کهنسال و کچل و چاق رو به رو میشم نه یه مرد جوان و خوشتیپ.

اقای معتمد با پوزخند یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

-من فکر میکردم سرآشپز انتخابی یه زن ۴۰ساله باشه

برای اینکه جلوش کم نیارم گفتم:

-منم فکر میکردم مالک اینجا یه مرد ۶۰ساله باشه

معتمد اومد حرفی بزنه که ستوده سریع تر گفت:

-بفرمایید داخل اتاق تا قرارداد رو تنظیم کنیم.

تا وارد اتاق شدیم آقای معتمد به سمت میزش رفت و پشت ان قرار گرفت من و ستوده هم رو به روی میز روی صندلی ها قرار گرفتیم.

ستوده-مدارکتونو اوردید خانم افراشته؟

-بله

معتمد-میتونم ببینمشون

-بله

مدارکو از تو کیفم در اوردم و به دست معتمد دادم .بادقت داشت به مدارکم نگاه میکرد.بعد چند دقیقه با غرور گفت:

-از فردا میتونید کارتونو شروع کنید ، رستوران صبح ها رأس ساعت ۸باز میشه و رأس ساعت ۱۱ شب بسته میشه.

روزی جمعه و روزای که تعطیل رسمیه رستوران بسته میشه

- اینجا صبحونه هم صرف میشه.

-بله صرف میشه

ستوده کاغذی به سمتم گرفت و گفت قراردادده لطفا بخونید اگه شرایط رو میپذیرید امضا کنید.قرارداد رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندنش،به مبلغ حقوقم که رسیدم لبخندی رو لبم نمایان شد...دو میلیون و پنصد هزار تومن برای شروع بد نبود بعد از خوندن قرار داد امضاش کردم و به دست ستوده دادمش.

ستوده-از مبلغ حقوقتون راضی بودید.البته به مرور زمان حقوقتون بیشتر میشه.

- بله ممنون

ستوده- خواهش میکنم.

از رستوران که خارج شدم،خداروشکری زیر لب گفتم و شماره مامان رو گرفتم.

-الو

-سلام مامان

-سلام گلم

-مامان قرارداد بستم

-بسلامتی عزیزم. ان شاءالله همیشه به خوشی

-ممنون مامان جان

-کی میایی خونه عزیزم

-تازه از رستوران زدم بیرون دارم میام.

-باشه عزیزم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

وارد خیابونمون که شدم ماشین شروین رو جلوی در خونمون دیدم دکه آیفون رو فشار دادم(هنوز وقت نکرده بودم از روی کلید مامان یه دست کلید درست کنم)

-کیه

-منم مامان

وارد خونه که شدم شروین رو دیدم که رو به روی تی وی نشسته و شبکه ها رو بالا و پایین میکنه .

-سلام

شروین-به سلام دختر خاله خوبی؟

-خوبم خاله کجاست چرا باخودت نیوردیش

-اومدم دنبالتون الانم خاله داره تو اتاقش اماده میشه.

-کجا بسلامتی؟

-فرودگاه دایی شهروز داره میاد.

لبخندی رو لبام ظاهر شد که صدای شروین رو درآورد

-ا تا اسم دایی جونت اومد خوشحال شدی ولی با دیدن من اخمات میرن تو هم

-خودت میدونی دوتاتون رو به یه اندازه دوست دارم تو رو مثل داداشم و دایی شهروز رو مثل دایی

-رفتارت مثل قبل نیست نکنه بابت اون شب ازم دلخوری

-دلخور بودم ولی خو فراموش کردم

منتظر جواب شروین نمودم و به سمت اتاقم رفتم تا یه ذره آرایشمو پر رنگ تر کنم؛ یک ساعتی بود که تو فرودگاه ایستاده بودیم منتظر دایی انگار پروازشون تاخیر داشت

به اصرار مامان مادر جون و پدر جون نیومدن فرودگاه و به جاش منو و شروین و خاله و مامان راهی فرودگاه شدیم . از بلندگو اعلام شد پرواز کیش به مقصد تهران فرود اومد. سالن انتظار انقدر شلوغ بود که فکر نکنم دایی ما رو بین این همه جمعیت پیدا کنه. نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری از دایی نبود

کلافه اطراف رو نگاه میکردم

که با صدای شروین به عقب برگشتم.

- دایی اونجاست

به سمت جایی که اشاره کرد بود نگاه کردم و نگام تو نگاه دایی گره خورد. نمیدونم چطور به خودمو بهش رساندم و خودمو تو بغلش پرت کردم

-سلام دایی جون خوبی خوشی سلامتی دلم برات یه ذره شده بود

-سلام عزیز دلم مرسی خوبم تو خوبی؟ دل منم برات تنگ شده بود

-منم خوبم

صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم .

-مانیا از بغل دایی بیا پایین لهش کردی

دایی شهروز-اخ گل گفتی شیرین

اروم از بغل دایی اومدم پایین و صورتشو بوس کردم

-معذرت میخوام ذوق زده شدم.

دایی گونمو بوسید و گفت:

-اشکال نداره عزیز دلم

و بعد به ترتیب مامان و خاله و شروین رو بغل کرد تو مسیر خونه باغ بودیم که خودم به سمت دایی کشیدم و اروم تو گوشش گفتم:

-واسم سوغاتی چی آوردی شهروز

-هیچی

-هیچی

-هیچی

با حالت قهر صورتمو به سمت شیشه ماشین برگردوندم و بهش نگاه نکردم .

-شوخی کردم مگه میشه واسه تو سوغاتی نیارم.

لبخندی به این همه محبتش زدم و برای بار دوم گوشو بوسیدم مراسم بغل کنون و بوس کنون دوباره تو خونه تکرار شد. مادر جون سریع به کوکب دستور داد میز غذا رو آماده کنه. هنگام صرف نهار هیچ حرفی زده نشد یکی از قوانین پدر جون همین بود کسی هنگام خوردن غذا حق صحبت کردن نداشت

بعد صرف نهار مادر جون دایی رو به اتاقش فرستاد تا کمی استراحت کنه ساعت نزدیکای ۵ عصر بود و همه دور هم نشسته بودیم و بحث های مختلفی میکردیم . که دیدم دایی شهروز داره با یه چمدون کوچیک از پله ها پایین میاد.

-عصر بخیر دایی خوب خوابیدی؟

-عصر تو هم بخیر اره عزیزم مگه میشه ادم تو خونه خودش باشه و خوب نخوابه

دایی اومد رو مبل کنار من نشست و چمدونی که همراهش آورده بودرو روی میز گذاشت منم که کنجکاو

-دایی جان چی داخل چمدونه؟؟

دایی لبخندی زد و گفت:

-سوغاتی

منم که عاشق سوغاتی منتظر به دایی خیره شدم دایی شهروز زیپ چمدون رو باز کرد و شروع کرد به دادن سوغاتیا به ترتیب اول سوغاتی پدر جون که یه پیراهن شیک و مردونه بود رو به دستش داد ، بعد از چمدون ۳ دست کت و دامن در آورد و به دست مادر جون و خاله و مامان داد و در اخر یه ساعت شیک و یه عطرخیلی خوشبو برای شروین خریده بود یه نگاه به چمدون خالی شده انداختم یه نگاه به دایی.

دایی شهروز-وروجک سوغاتی های تو داخل اتاقه توی چمدون بزرگه ان

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق دایی رفتم وارد اتاق که شدم سریع زیپ چمدون رو باز کردم نصف چمدون لباسای خودش بود و بقیه اش سوغاتی های من بود اونقدر ذوق زده شده بودم که حد نداشت همون لحظه در اتاق باز شد و دایی و شروین وارد اتاق شدن، منم با ذوق پریدم گونه دایی رو بوسیدم و ازش تشکر کردم.

به پیشنهاد شروین اون شب با دایی رفتیم بیرون البته فقط ما ۳ نفر با هزارتا ترفند شروین و دایی شهروز رو راضی کردم اول بریم شهربازی نصف بازی ها رو رفته بودیم که دیگه صدای شروین در اومد.

شروین-مراعات جیب ما رو نمیکنی مراعات حال خودتو کن رنگت پریده دختر

شهروز -شروین راست میگه بهتره بریم شام بخوریم

- باشه بریم

سوار ماشین که شدیم شروین ضبط رو روشن کرد و صداشو تا ته زیاد کرد منم سرخوش با صدای بلند با اهنگ میخوندم یه دفعه شروین یه ترمزی گرفت که با صورت رفتم تو صندلی جلو

-شروین این چه طرز رانندگیه فکم داغون شد.

-شرمنده خب پیاده شید رسیدیم.

از ماشین که پیدا شدیم تا نگام به رستوران افتاد زبونم بند اومد.

- شروین واسه چی اومدیم اینجا

-اخه قراره از فردا سرآشپزش عوض بشه و یه دختری بشه سرآشپز اینجا اون وقت من دیگه دلم نمیداد از غذاهاش بخورم
اخه دست پختش افتضاحه

از طرفی خندم گرفته بود از طرفیم از دست مامان حرصم گرفته بود اخه همه زندگی منو در اختیار شروین و خاله قرار میده.

-شروین نامرد دست پخت من افتضاحه اون وقت من بودم تو شمال از دست پخت یه نفر تعریف میکردم

دایی شهروز-ای وروجک نگفته بودی قراره تو این رستوران کار کنی .
 -همین امروز قرار داد بستم فردا مشغول به کار میشم میخواستم بهتون بگم ولی فراموش کردم
 شروین- این حرفا رو بزارید واسه بعد فعلا بریم شاممون رو بخوریم
 روی میز سه نفره نشستیم و شروین به گارسون اشاره کرد گارسون به سمتون اومد و گفت:
 -سلام خوش اومدید چی میل دارید.

-کوفته تبریزی

شروین-ماهی شکم پر

شهروز- پلو باقله با ماهیچه

-چیزی دیگه ای نیاز ندارید؟؟

شروین -نه ممنون

آریا

ماشین رو تو پارکینگ رستوران پارک کردم و همراه حسین از ماشین پیاده شدم.
 -حسین مطمئنی این سرآشپزه به دردمون میخوره
 حسین-اره بابا من با داورا صحبت کردم خیلی از دست پختش راضی بودن.
 وارد رستوران که شدم نگامو بین مردم تو رستوران گردوندم که چشمم رویه فرد آشنا ثابت موند.
 -حسین اون همون دختره نیست.
 حسین-کدوم دختره؟؟
 -بابا همون سرآشپزه
 حسین -اره اره خودش اونا ۲ تا پسرا کین باهاش
 -هه شاید رفیقاشن
 حسین-قضاوت نکن شاید خانواده باشن
 -شاید

همون لحظه باهام چشم تو چشم شد با پوزخند نگاهاش کردم و راه اتاقمو در پیش گرفتم.
 وارد سالن که شدم خانوم گلستانی جلوم بلند شد.
 خانم گلستانی-سلام آقای معتمد لیندا خانوم تماس گرفتن و گفتن حتما باهاشون تماس بگیرید.
 سری و اسش تکون دادم و همراه حسین وارد اتاق شدیم.

-حسین این دختر عموت زیادی تو دست و پاهامه

حسین-آشیه که خودت پختی موقعی که بهت گفتم لیندا جنبه نداره یه لبخند بهش زدی فکر میکنه خبریه

-بابا من الاغ فکر میکردم اهل این چیزا نیست.

حسین -اوی اوی دختر عمومه ها

-برو بابا

همون لحظه صدای گوشیم بلند شد نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم لیندا بود.

-بله

لیندا-سلام عشقم

-علیک سریع کارتو بگو سرم شلوغه

لیندا- وا اریا یعنی کارت از من واجب تره

-اره واجب تره

-باشه برو به کارت برس بای

بدون اینکه جوابشو بدم تماسو قطع کردم به درک که قهر کرد

حسین-این چه طرز صحبت کردن با یه خانومه

-حسین اعصاب ندارما

حسین-باز چی شده؟؟

-مامان و فرانک گیر دادن واسم زن پیدا کنن

حسین-اوه اوه باز پروژه زن گرفتن تو شروع شد.

-اره تازه یه لیستم گرفته دستش داره آمار جمع میکنه

حسین-ایول به مامانت

-ببند حسین

مانیا

خسته و کوفته همرا مامان وارد خونه شدیم .

-مامان من میرم بخوابم شب بخیر.

-شب تو هم بخیر

به در اتاقم که نزدیک شدم تازه یادم افتاد به مامان نگفتم فردا میرم سر کار.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-مامان از فردا کار من تو رستوران شروع میشه از ساعت ۸ صبح باید اونجا باشم تا ۱۱ شب .

مامان-ساعت کاریش چقدر زیاده مانیا.ساعت ۱۱ تازه باید از رستوران بیایی بیرون لابد ساعت ۱۲ خونه ای.

-اره دیگه چه میشه کرد بزار چند ماه بگذره پولامو جمع میکنم یه ماشین میخرم.

-قربونت برم فعلا با داییت یا شروین صحبت میکنم شبا اول بیان دنبالت.

-ممنون مامان

وارد اتاقم که شدم ساک سوغاتیا مو کنار کمدم گذاشتم و بعد از تعویض لباسام به خواب رفتم.صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم.سریع یه تیپ ساده زدم یه ارایش ساده هم کردم و بعد از خوردن صبحانه از خونه خارج شدم رأس ساعت ۸ وارد رستوران شدم و به سمت اتاق ته سالن رفتم در زدم و وارد شدم.

-سلام خانوم گلستانی خوب هستید؟؟

خانم گلستانی-سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

-ممنون خوبم آقای معتمد و ستوده هستن

خانم گلستانی-آقای معتمد هنوز تشریف نیوردن ولی آقای ستوده تو آشپزخونه هستن و منتظر شما هستن تا با بقیه آشنا تون کنن.

-ممنون

خانم گلستانی-خواهش میکنم عزیزم

از در اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

آقای ستوده رو کنار یه مرد جوان دیدم به سمتشون رفتم.

-سلام آقای ستوده

-سلام خانوم افراشته خوب هستید؟

-ممنون خوبم.

-خب میخوام بچه ها آشپزخونه رو بهتون معرفی کنم.

-ممنون میشم اگه اینکارو انجام بدین بالاخره ما قراره با هم کار کنیم باید با هم آشنا بشیم.

-کلا بچه های آشپزخونه 5 نفر هستن ولی با گارسونا میشن 8 نفر

ستوده بعد از گفتن این حرف با صدای بلندی گفت:

-بچه ها لطفا جمع شید اینجا میخوام سرآشپز جدید رو بهتون معرفی کنم.

همه کارکنان رستوران به ردیف جلوی ستوده ایستادن از نفر اول شروع کرد به معرفی کردن.

ستوده-آقای کمالی.خانوم قاسمی.خانم گوهرشاد.آقای لهراسبی و آقای طهماسبی

اینا تو آشپزخونه کنار شما هستن؛ خب حالا گارسون های عزیز آقای کایدی.آقای رستمی.آقای موسوی.

-از آشنایی با همتون خوشبختم افراشته هستم سرآشپز جدید امیدوار با بودن در کنار هم بهترین غذا رو در اختیار مشتریانمون قرار بدیم.

همه با لبخند بهم خوش امد گفتن و ابراز خوشبختی کردن بعد از آشنایی با همکاران عزیز رو کردم به آقای ستوده و گفتم :
-آقای ستوده لیست غذاها و دسر هایی که اینجاسرومیشه رو میتونم داشته باشم.

ستوده-البته چرا که نه

ستوده لیستی از جیب کتش خارج کرد و به دستم داد .

خداروشکر صبحانه با من نبود فقط نهار و شام با من بود .

-صبحانه رو کی واسه مشتری ها آماده میکنه .

-آقای کمالی و خانوم قاسمی .

-مشتری از چه ساعتی واسه نهار میان ؟؟

-۱۲ به بعد

-ممنون ببخشید که اینقدر سوال میپرسم.

-خواهش میکنم. اتاق پرو واسه عوض کردن لباساتون انتهای آشپزخونه هست لباس نو هم میتونید از خانم گوهرشاد بگیرید

-ممنون

-خب دیگه من برم،موفق باشید خانم افراشته

-مچکرم

وقتی ستوده رفت به سمت خانوم گوهرشاد رفتم و یه دست لباس نو مخصوص آشپزی ازش گرفتم و تو اتاق پرو با لباس های بیرونم تعویضش کردم لباسامو داخل کمد مخصوص قرار دادم.

لیست غذا رو مقابلم قرار دادم.

رو کردم به خانم قاسمی و گفتم:

-خانوم قاسمی کمک آشپز اینجا کیه؟

-آقای لهراسبی

-ممنون

به سمت آقای لهراسبی رفتم و صداش زدم.

-بله خانم افراشته

-شما کمک آشپزید؟؟

-بله الان خواستم پیام پیشتون

-بهتره هر چه سریع تر غذا ها رو آماده کنیم.

-چشم

همراه آقای لهراسبی مشغول آماده کردن غذاها شدیم.رأس ساعت ۱۲ همه غذا ها آماده شد .فقط کوبیده ها مونده بود که کباب بشن که به پیشنهاد آقای لهراسبی قرار شد همون موقعه که سفارش گرفتیم کبابشون کنیم.

آقای لهراسبی-خسته نباشید خانوم افرشته

-ممنون شما هم خسته نباشید.

اولین سفارش نهار 4پرس پلو میگو بود .آقای طهماسبی مسئول آماده کردن سفارشات بود و منم هرازگاهی غذا ها رو چک میکردم که سرد نشن.

تا شب مشتری های زیادی اومدن و رفتن و هیچی از غذا هایی که درست کرده بودیم نمونده بود.ساعت ۱۱ شده بود که از بقیه خداحافظی کردم و از رستوران خارج شدم .ماشین شروین رو به روی رستوران پارک شده بود و خودش بهش تکیه داده بود به سمتش رفتم.

-سلام شروین

شروین-سلام خوبی

-خوبم

شروین-منم خوبم

-میدونم

سوار ماشین که شدیم رو کردم به شروین.

-ببخشید که مزاحمت شدم به مامان گفتم خودم میام قبول نکرد گفت تو یا دایی رو میفرسته دنبالم.

-چه زحمتی وظیفمه.

-ممنون.

-کار چطور بود

-عالی نمیدونی چه کیفی میده آشپزی کردن

-همچین کیفیم نداره ها

-مگه آشپزی کردی

-اره یه روز تو خونه تنها بودم مجبور شدم خودم آشپزی کنم

-حالا چی درست کردی؟

-املت

با این حرفش پخ زدم زیر خنده

-پس اون املت خوردن داشت.

وارد خونه که شدم مامان رو صدا کردم مطمئن بودم تا من نیام خوابش نمیبره.

-مامان

-اینجام دخترم

به سمت پذیرایی رفتم که مامان رو جلو تی وی دیدم.

-سلام مامان جان

-سلام عزیزدلم خسته نباشی

-سلامت باشی.

-شام خوردی عزیزم

-بله خوردم نهار وشاممو همونجا میخورم

-برو بخواب عزیزم خسته ای.

-چشم شب بخیر.

-شبت توهم بخیر

وارد اتاقم که شدم سریع خودمو رو تخت انداختم.

۵روزی بودکه به همین منوال میرفتم رستوران و ۱۱شب شروین میومد دنبالم تو این ۵روز هیچ تماسی با اریا معتمد نداشتم. و همه تماسم با ستوده بود (بهتر خیلی خوشم میادازش که بخوام ببینمش مغرور زشتو) نزدیک های غروب بود و شیشلیک تموم شده بود و من در حال درست کردنش بود که سر وکله ستوده پیدا شد.

ستوده-سلام خانوم افراشته خسته نباشی

-سلام ممنون

-اودم خدمتون بگم که امشب آقای معتمد مهمان های مهمی دارن آقای معتمد تأکید دارن که همه چی خوب پیش بره

-چشم ساعت چند میان مهماناشون؟

-ساعت ۹شب

-بله به آقای معتمد بگید به بهترین نوع از مهماناش پذیرایی میکنیم.

-ممنون بهشون میگم

ساعت نزدیکی ۹بود که آقای رستمی وارد آشپزخونه شد و به سمت من امد

-سلام افراشته جون تو اخر نمیخوای این اسمتو به ما بگی.

با اخم نگاهی بهش کردم وگفتم:

امرتون آقای رستمی.

-اوه اوه چه بد اخلاق اومدم بگم مهمان های ویژه آقای معتمد اومدن اینم سفارشاشون.

-برین اون طرف منتظر باشین تا امدشون کنم .

-آقای طهماسبی

-بله خانوم افراشته

-مهمانا آقای معتمد اومدن ، سفارشاشون رو بهتره آماده کنیم.

-بله چشم

پنج تا غذا سفارش داده بودن.

در عرض ۲۰ دقیقه غذا رو حاضر و آماده همراه آقای طهماسبی تو ظرفا رستوران قرار دادیم و آقای طهماسبی اونا رو به دست پویان رستمی داد؛ ۳ روزی میشه که گیر داده به من ۲۹ سالشه و مجرد اسمش پویانه همه ی اینا رو خودش بهم گفت اما من حتی اسمم بهش نگفتم. خودش میگه قصدش ازدواجه اما من این فکر رو نمیکنم با کمک خانوم گوهرشاد داشتیم. آشپزخونه رو جمع و جور میکردیم که رستمی دوباره وارد آشپزخونه شد. چون خانم گوهرشاد پیشم ایستاده بود یه خانمی چسبوند تنگ اسمم.

-خانوم افراشته مهمانا میخوان شما رو ببینن.

با تعجب گفتم :

-منو؟!!

-بله شما رو

-یه لحظه وایسین .

به سمت اتاق پرو رفتم و لباسا بیرونمو با لباسا آشپزیم عوض کردم وارد سالن که شدم تنها یه میز ۵ نفر پر بود و بقیه میز و صندلی ها خالی بودن . همراه رستمی به سمت میز رفتم نزدیک میز که شدید. رستمی گفت:

-اینم خانوم افراشته

پنج تا سر به سمت من برگشت.

-سلام خیلی خوش اومدید با من امری داشتید؟؟

آقای معتمد-مهمونام میخواستن شما رو ببینن از دست پختتون خوششون اومده

بعد از حرف ستوده یکی از مردایی که اونجا بود شروع کرد به حرف زدن.

-واقعا دست پختتون عالیه

لبخندی بهش زدم . که با حرف دختری که اونجا بود رو لبم ماسید

-از نظر من زیاد خوش مزه نبود سرآشپز قبلی دست پختش عالی بود

اومدم جوابشو بدم که یکی دیگه از مردا جوابشو داد.

-لیندا تو چی از آشپزی سرت میشه اخه.

با این حرف پسره خندم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم اما دختره اخماش رفت توهم.

اقای معتمد: میتونید برید خانوم افراشته بقیه کارارو انجام میدن اون اقا پسر فکر کنم دم در رستوران منتظرتون باشه

-ممنون بله منتظرم هستن خداحافظ

گفتم منتظرم هستن چون شروین زنگ زد گفت با دایی میاد دنبالم. نزدیکای در رستوران بودم که دستم کشیده شد، کی به خودش جرأت داده دستمو بگیره با اعصابانیت برگشتم عقب که رستمی رو دیدم.

رستمی-اقای معتمد چی میگه به من پا نمیدی اون وقت یه پسر میاد دنبالت...

اجازه صحبت بهش ندادم چنان کشیده ای زدم تو گوشش که صداش تو سالن رستوران پخش شد اون پنج نفرم متوجه ما شدن.

-به چه حقی دست منو گرفتی

چنان دادی زدم که بدن خودم به لرزه افتاد دیگه نایستادم ببینم چی شد سریع از رستوران خارج شدم.

زنگ زدم شروین سریع بیاد دنبالم وقتی اومدن دنبالم

متوجه حالم شدن هر چی سوال پرسیدن که چی شده هیچی بهشون نگفتم اخه میترسیدم دیگه نزارن برم رستوران.

اریا

-میتونید برید خانوم افراشته بقیه کارا رو انجام میدن، اون اقا پسر فکر کنم دم در رستوران منتظرتون باشه

بدون اینکه تیکه کلاممو بفهمه گفت:

-بله منتظرم هستن خداحافظ

منتظرم هستن این دیگه کیه

حواسم به افراشته بود که یه دفعه رستمی رفت دنبالش و دستشو کشید. از این حرکت رستمی تعجب کردم با کشیده ای که افراشته به رستمی زد تعجبم بیشتر شد

افراشته-به چه حقی دست منو گرفتی

و با گفتن این حرف سریع از رستوران خارج شد بچه ها با تعجب به جای خالیش نگاه میکردن.

-حسین افراشته چرا اینجوری کرد.

حسین-نمیدونم ولا نکنه رستمی اذیتش میکنه.

-فردا پیگیری کن.

اون شبم گذشت و من همش فکرم پیش افراشته بود از حرفای لیندا هیچ سر در نمیاوردم چون ذهنم یه جای دیگه بود.

**

مانیا

وارد رستوران که شدم، سریع به سمت آشپزخونه رفتم تا با رستمی رو به رو نشم، چون مطمئنم اون سیلی رو بی جواب نمیزاره تا ساعت ۱۲ با آقای لهراسبی مشغول آماده کردن غذاها بودیم، غذاها که آماده شد سروکله ستوده هم پیدا شد خسته نباشیدی به همه گفت و به سمت من اومد.

-سلام خانوم افرشته

-سلام

-خوب هستید؟

-ممنون

جوابم کوتاه بود چون به خاطر جریان دیشب ازش خجالت میکشتم.

- آقای معتمد باهاتون کار دارن

-در مورد جریان دیشب؟؟

-بله

وارد اتاق معتمد که شدیم با صدای ارومی بهش سلام کردم و اونم با سر جوابمو داد این بشر انگار عادتش بود به من که میرسه سرشو تکون میده.

-خب خانوم افرشته واسه اتفاق دیشب چه توضیحی دارید؟؟

یه جوری حرف میزنه انگار اتفاق دیشب تقصیر منه

-آقای رستمی چند وقتی بهم گیر داده، میگه قصدش ازدواجه اما من اینطور فکر نمیکنم دیشبم که خودتون دیدید دستمو کشید و بهم میگه: آقای معتمد چی میگه به من پا نمیدی اون وقت یه پسر میاد دنبالت...

اون پسری هم که شما میبینید هر شب میاد دنبالم پسر خالمه که حکم داداشمو داره .

معتمد-حسین برو رستمی رو بیار.

-بیخشید آقای معتمد میتونم بپرسم با آقای رستمی چیکار دارید

-میخوام اخراجش کنم

یه دفعه گفتم: نه

معتمدبالخم گفت: چرا نه

-چون نمیخوام باکسی دشمنی پیداکنم و به خاطر این اتفاق کارشونوازدست بدن

معتمدگفت:

-بهتر نبود همون اول این موضوع رو به ما میگفتید؟!

-فکر میکردم وقتی محلش نزارم دست از سرم بر میداره.

معتمد اومد حرفی بزنه که در اتاق باز شد و ستوده و رستمی وارد اتاق شدند.

رستمی-بله آقای معتمد با من امری داشتید؟

معتمد-خانوم افراشته به خاطر ایجاد مزاحمت ازتون شکایت کردن

رستمی-چی اقا

معتمد-ایشون شکایت کردن و چون اولین باره همچین کاری میکنین بهت و هشدار میدم اگه تکرار بشه اخراج میشین

رستمی نگاهی با خشم بهم انداخت و رو به معتمد گفت:

-من به خودشونم گفتم قصدم فقط ازدواجه

معتمد-اگه قصدتون ازدواجه میتونید برید خونشون

خواستگاری الانم بفرما بیرون.

رستمی برای آخرین بار نگاه خشمگینشو به من انداخت و با سرعت از اتاق خارج شد.

بانگاه خشمگینی که رستمی بهم انداخت خیلی نگران شدم به خصوص اون سیلی که دیروز بهش زدم توفکر بودم که صدای آقای معتمد رو شنیدم:

-نگران نباشین فکر نمیکنم دوباره مزاحمتون بشن اگه بار دیگه تکرار شده من بگین خودم پیگیری میکنم

-ممنونم آقای معتمد من میتونم برم سر کارم

-بله بفرمایید

نمیدونم کی شب شد ولی من تمام حواسم به اطرافم بود ترسی تو جونم افتاده بود خیلی نگران بودم و نمیتونستم کاریش کنم. روی صندلی نشسته بودم و تو فکر بودم که با صدای خانوم قاسمی از جام پریدم.

-مانیا عزیزم چیزی شده؟؟

-نه نه چیزی نشده

-ساعت ۱۱ شده نمیخواهی بری خونه؟

-اصلا حواسم به ساعت نبود چشم الان میرم از رستوران که خارج شدم خبری از شروین نبود ، زیپ کیفمو باز کردم تا گوشیمو در بیارم و باهاش تماس بگیرم که متوجه شدم گوشیم نیستش تازه یادم افتاد گوشیمو خونه جا گذاشتم .نزدیک نیم ساعت بود ،جلوی در رستوران ایستاده بودم و خبری از شروین نبود.تو این تاریکی ترسم بیشتر شده بود.

آخرین نفر که از رستوران خارج شد آقای طهماسبی بود به سمتش رفتم و صداش کردم.

-آقای طهماسبی

با تعجب به سمتم برگشت و نگام کرد.

-شما هنوز نرفتید خانم افراشته.

-قرار بود بیان دنبالم ولی ظاهرن فراموش کردن منم گوشیم تو خونه جا گذاشتم میتونم با گوشیتون یه تماس بگیرم.

-بله حتما

طهماسبی گوشیشو در آورد و به دستم داد سریع شماره شروین رو گرفتم . اما جواب نداد دوباره شمارشو گرفتم که این بار جواب داد.

-بله

-الو شروین کجایی؟؟ چرا اینقدر سر و صدا میاد

-مانیا من که به خاله گفتم امشب مهمونیم نمیتونم پیام دنبالت.

-لعنت بهت شروین خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به دست آقای طهماسبی دادم و ازش تشکر کردم. آقای طهماسبی در رستوران رو قفل کرد و رفت منم تنها تو یه خیابون ایستاده بودم و نمیدونستم چکار کنم شروع کردم تو خیابون راه رفتن تا حداقل یه آژانسی پیدا کنم. همینجور داشتم تو یه خیابون راه میرفتم که با بوق یه ماشینی از جا پریدم.

به سمت ماشین برگشتم که آقای معتمد رو دیدم.

-خانوم افراشته چرا نرفتید خونه؟

-پسر خالم مهمونیه نتونست بیاد دنبالم

-بفرمایید سوار شید من میرسونمتون.

-مرسی مزاحمتون نمیشم.

-بفرمایید بالا.

اومدم صندلی عقب بشینم که گفت:

-جلو بشینید لطفا

دیدم زشته پس در جلو رو باز کردم و نشستم.

-بازم شرمنده

-دشمنتون شرمنده

چند لحظه تو سکوت گذشت که گفت:

- کجا برم؟

ادرس خونمون رو بهش دادم و دوباره سکوت بینمون برقرار شد

نزدیک های خونه بودیم که سکوت روشکست وگفت

-راستی خانوم افراشته واسه عید برنامه ریختم با بچه ها رستوران یه مدت بریم شمال شماهم میاید؟

-من نمیتونم پیام شرمنده.

-میتونم بپرسم چرا؟؟

-البته راستش نمیتونم مادر مو تنها بزارم.

-مگه پدرتون نیستن؟؟

-خیر پدرم فوت کردن.

-ببخشید نمیدونستم ،خدار رحمتشون کنه.

-خدارفتگان شمارو هم رحمت کنه .

دیگه چیزی بینمون گفته نشد ساعت ۱ بود که رسیدم خونه از آقای معتمد تشکر کردم و وارد خونه شدم .مامان رو دیدم که نگران تو حیاط قدم میزد.

-سلام مامان جان چرا تو حیاط ایستادید؟؟

-وای مانیا اومدی دخترم من که سخته کردم اخه چرا گوشیتو نبردی که بهت خبر بدم شروین نمیداد دنبالت حالا با چی اومدی؟

-با صاحب کارم به خدا مامان نمیخواستم باهاش پیام خودش اصرار کرد تازه دیگه داشت دیر وقت میشدچاره ی دیگه ایی نداشتم(وگرنه عمرا بااون زشت میومدم) .

-خوب کردی عزیزم اشکال نداره.

گونه مامان رو بوسیدم و با هم وارد خونه شدیم.

اواسط اسفند ماه بود و هوا هم بهاری داشتم آماده میشدم که برم رستوران ،مامانم امروز دعوت خاله بود سوار مترو شدم و تا نیاوران خودم یه جوری مشغول کردم. نزدیک رستوران بودم که گوشیم زنگ خورد،سریع از کیفم درش اوردم که اسم سوگند رو روی اسکرین گوشی دیدم.

-الو

سوگند-الو درد ،الو مرض ،الو... یعنی من زنگ نزتم تو یه زنگی به من نمیزنی خسیس

-جون تو درگیر بود وقت نمیشد.

-لابد درگیر آشپزی و رستوران.

-اره دیگه ساعت کاریم ۸صبحه تا ۱۱شب

-اوه چه خبره بابا دکترها هم اینقدر کار نمیکنن

-دکتری چه ربطی داره به آشپزی اخه

- تو چکار ربطش داری،حالا واقعا دیگه وقت ازاد نداری

-نه فقط روزایی تعطیل

همینجور که حرف میزدم وارد رستوران شدم.

-اگه میدونستم بری سرکار دیگه خبری ازت نمیشه واست کار پیدا نمیکردم

-ا سو گند

-راست میگم دیگه الان کجایی

-رستوران

-پس برو مزاحمت نمیشم

-مراحمی خداحافظ

-فدات بای

وارد رستوران که شدم، اول به سمت اتاق ته سالن رفتم خیلی وقت بود خانوم گلستانی رو ندیده بودم در رو که باز کردم، خانم گلستانی رو پشت میز ندیدم. واپس خانوم گلستانی کجاست اومدم از در اتاق خارج بشم که با ستوده برخورد کردم.

-سلام آقای ستوده خوب هستید؟؟

-سلام ممنون خوبم شما خوبی؟؟

-بله منم خوبم.

-کاری داشتید؟

-اومده بودم خانوم گلستانی رو ببینم ولی انگار هنوز نیومدن

-امروز سرکار نمایان انگار حال پسرشون خوب نیست.

-میشه شمارشو داشته باشم؟؟

-البته چون بهتون اعتماد دارم شمارشونو بهتون میدم.

-ممنون

-یادداشت کنید...۰۹۱۲

-بازم ممنون. من دیگه برم سر کارم

-بفرمایید

وارد آشپزخونه شدم و با خوش رویی به همکارانم سلام کردم و اونا هم با مهربونی جوابمو دادن

با خانوم قاسمی و خانوم گوهرشاد خیلی صمیمی شده بودم یه جورایی مثل خواهرام بودن.

قبل از اینکه شروع کنم به آشپزی گوشیمو برداشتم و زنگی به خانم گلستانی زدم.

خانوم گلستانی-الو

-سلام خانوم گلستانی مانیا هستم.

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون خوبم شما خوب هستید؟

-قربونت خوبم

-دیدم نیومدید سرکار سراغتونو از آقای ستوده گرفتم گفتن پسر تون مریضه واسه همین نیومدید سرکار

-اره عزیزم ایلیا چند روزیه سرما خورده ولی امروز دیگه بدتر شد مجبور شدم بمونم خونه.

-کار خوبی کردید خب دیگه مزاحمتون نمیشم، ایلیا رو هم از طرف من بوس کن .

-مراحمی عزیزم چشم بوسش میکنم.

-خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

گوشتیمو تو جیبم گذاشتم و به سمت مواد غذایی رفتم تا غذا ها رو آماده کنم. اون روزم گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیافتاد جز اینکه اخر شب وقتی شروین اومد دنبالم بدون هیچ صحبتی سوار ماشینش شدم.

شروین-قهری؟؟

...

شروین-مانیا عزیزم

-چته هی تو گوش من وز وز میکنی.

شروین-جان من وز وز میکنم

-اره دیگه مثل یه زنبور یا یه پشه.

شروین-دست شما درد نکنه حالا زنبورم شدیم.

-چرا از شبش خبر ندادی یا همون صبحش؟

شروین- به جان شهروز یهوپی شد.

-چرا جان دایی جان خودت

شروین-باشه جان خودم .حالا اشتی؟؟

-باشه اشتی

شروین-پایه بستنی هستی؟

-بله که هستم

اون شب علاوه بر اینکه شروین واسم بستنی خرید جلوی عروسک فروشی ایستاد و با شوخی خنده یه عروسک بزرگ برام خرید.

از شروین خداحافظی کردم و با عروسکم وارد خونه شدم جلوی در خونه که رسیدم دو جفت کفش دیدم، یکی زنونه و یکی هم مردونه مهمون داریم این موقع شب با تعجب وارد خونه شدم و مامان رو صدا زدم.

-مامان

-بیا اینجا دخترم مهمون داریم.

چرا صدا مامان گرفته است وارد سالن پذیرایی که شدم با دیدن مهمانا اخمام رفت تو هم اینا اینجا چکار میکردن چرا الان پیداشون شده با اخم به سمتشون رفتم عمه از جاش بلند شد و به سمتم اومد تا بغلم کنه اما من خودمو کشیدم کنار.

مامان -مانیا

نگاهی به مامان انداختم درست حدس زده بودم گریه کرده بود نگاهو دوباره به نگاه عمه گره زدم.

-واسه چی اومدید واسه چی الان اومدید.

عمه-مانیا عزیزم...

-من عزیز شما نیستم،اگه عزیزتون بودم بعد چهل بابا، من و مامان رو ول نمیکردید

عمه-توضیح میدم واست.

-چی رو میخوای توضیح بدی عمه چی رو اخه.

جلو خودمو گرفته بودم که نزنم زیر گریه،دلم واسه عمه تنگ شده بود ،خیلی هم تنگ شده بود اما نمیتونستم ببخشمشون با دو خودمو به اتاقم رسوندم ، و خودمو رو تختم پرت کردم بالاخره اشکام ریختن،اشکایی که همیشه پشت حصار پلکام بودن و نمیریختند.نمیدونم کی و چطور خوابم برد ساعت ۷صبح از خواب بیدار شدم سریع یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم و از اتاقم خارج شدم،اومدم وارد آشپزخونه بشم که صدای مامان و عمه رو شنیدم پس عمه دیشب اینجا مونده بود.

عمه-شیرین واقعا اون سال

واسه ما سخت بود از طرفی عزیزمونو از دست داده بودیم و از طرفی هم بابا جون گفت دیگه حق نداریم پامونو تو خونه محمد بزاریم، هر چی اصرار کردیم دلشون نگفت اما بالاخره یه روز زبون باز کرد وگفت:محمد قبل از مرگش بهش گفته تا چندسال بعد از مرگ من پاتونو تو خونم نزارید. شیرین جوونه خوشگله اگه من نباشم به یه تکیه گاه نیاز داره شاید بخواد ازدواج کنه ولی از روی شما خجالت بکشه و تا ابد بدون تکیه گاه بمونه اما باباجون همیشه حواسش به تو و مانیا بود سوگند رو که میشناسی،دوست مهرانا دخترمه ،بابا جون اونو فرستاد جلو تا با مانیا دوست بشه، در واقع این رستورانیم که مانیا داخلش کار میکنه،باباجون به سوگند معرفی کرد تا به مانیا بگه

صدای گریه بلند مامان تو خونه پیچید دیگه نتونستم جلوی خودم بگیرم و از خونه خارج شدم تا خود نیاوران اشک ریختم و گریه کردم،اخره این چه سرنوشتیه که من دارم بابا چرا این وصیتو به باباجون کردباباجون چرا سوگند رو با نقشه فرستاد جلو ساعت ۸:۳۰دقیقه وارد رستوران شدم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم ،یه سلام کوتاه به همه کردم و رفتم تا لباسمو عوض کنم،همه افراد آشپزخونه فهمیده بودند حالم خوش نیست ، حتی دیگه حوصله آشپزی هم نداشتم. نزدیک ۱ماه تو این رستوران کار میکنم و خبر ندارم معرفم کیه هی خدا دلم میخوаст الان پیش شروین بودم ساعت نزدیک ۷غروب بود که از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق آقای معتمد رفتم خبر داشتم که امروز میاد،

-سلام خانم گلستانی

-سلام گلم خوبی؟

-ممنون،آقای معتمد هستن.

-بله هستن

-لطفا اطلاع بدید من اومدم.

-باشه عزیزم

خانم گلستانی تلفن رو برداشت و به آقای معتمد گفت که من باهاشون کار دارم اونم اجازه ورود رو صادر کرد.
وارد اتاق معتمد شدم و سلام ارومی بهش کردم که ایندفعه جوابمو داد (چه عجب) روی صندلی مقابل میزش نشستم.

-ظاهر با من کاری داشتید؟

-بله،میخواستم اگه اجازه بدید امروز زودتر برم خونه.

-نمیشه خانوم افراشته ،ما نمیتونیم ریکس کنیم شاید شب مشتری زیاد بشه و غذا هم کم بیاد.

-مطمئن باشید کم نمیداد

-ساعت ۹ میتونید برید.

دیگه بهش اصرار نکردم و از سر جام بلند شدم.

-ممنون ببخشید مزاحم کارتون شدم .

- این بار میبخشم ولی دفعه بعدی تکرار نشه

با حرص نگاهی بهش انداختم و از اتاقش خارج شدم. اون لحظه دلم میخواست یه مشت بکوبم تو صورت خوشگلش (تکلیفم با خودم مشخص نیست اخر زشته یا خوشگل)گوشیمو در اوردم و شماره شروین رو گرفتم.

-الو

-الو سلام شروین

-سلام دختر خاله خوبی؟خوشی؟

-خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم.

-شروین امشب ساعت ۹ بیا دنبالم،میخوام باهم حرف بزنیم

-باشه عزیزم

-کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

تا ساعت ۹ تو آشپزخونه میچرخیدم و غذا ها رو برسی میکردم خوشبختانه غذا کم نیومد رأس ساعت ۹ از رستوران خارج شدم که شروین رو تو مزدا 3 مشکی رنگش دیدم و به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.

-سلام خوبی؟

-سلام تو خوب باشی منم خوبم.

-اما من خوب نیستم؟

-چیزی شده مانیا

-برو یه جایی که بتونیم با هم حرف بزنیم.

بعد ۱۵ دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت وارد کافی شاپ که شدیم با شروین به سمت میز دو نفره ای رفتیم و نشستیم

شروین-خب؟

-چقدر هولی اول یه چیزی سفارش بده

شروین خنده ای کرد و با دست به گارسون علامت داد.

گارسون-خوش اومدید چی میل دارید؟؟

-بستنی ساده

شروین-قهوه ترک

گارسون-امر دیگه ای ندارید.

شروین-نه ممنون

+ تو هر شرایطی بستنی سفارش میدی خب حالا بگو؟

-دیشب که رسوندیم خونه ،وارد حیاط که شدم دو جفت کفش دیدم یکی مردونه و یکی زنونه

تمام جریان دیشب و امروز رو واسه شروین تعریف کردم.بین تعریفام گارسون سفارشاتمونو آورد وقتی همه ماجرا رو تعریف کردم شروین به حرف اومد.

+خب حالا میخوای چکار کنی؟

-چکار میتونم بکنم شروین اگه تو بودی میبخشیدیشون.

+اولا فعلا که جای تو نیستم دوما اگه یه فرصت بهشون بدی بد نیست ظاهرن خواست پدربوده که ولتون کردن.

-نمیدونم چکار کنم فعلا مغزم هنگه فقط یه ذره باورش سخته که سوگند با نقشه دوستم شده

+بهتره بری خونه استراحت کنی تنها چیزی که فعلا حالتو خوب میکنه همینه.

-باشه بریم.

شروین منو رسوند خونه و در مقابل اصرار من واسه اومدن به خونه مقاومت کرد و گفت که کار داره.

ساعت 11 بود که وارد خونه شدم مامان تنها توی پذیرایی نشسته بود پس عمه رفته.

-سلام مامان

-سلام

به سمت اتاقم حرکت کردم که با حرف مامان ایستادم.

-لباساتو عوض کردی بیا میخواییم صحبت کنیم.

-چشم

وارد اتاقم شدم و لباس بیرونمو عوض کردم دست و صورتمم شستم و به سمت پذیرایی رفتم روی میز کنار مامان نشستم.

-جانم مامان؟

-فردا شب خونه حاج اقا دعوتیم

-من که نمیتونم پیام سرکارم.

-عمت اصرار کرد که تو رو حتما ببرم مرخصی بگیر

-مامان کار من اداری نیست که بخوام مرخصی بگیرم در ضمن من هنوز نتونستم ببخشمشون.

-مانیا این وصیت بابات بوده.

-میدونم حرفای عمه رو شنیدم.

-پس...

- من باید با این موضوع کنار بیام، فعلا اصلا امادگی رو به رو شدن با بقیه رو ندارم.

-باشه

-خستم میتونم برم تو اتاقم استراحت کنم.

-برو عزیزم شبت بخیر

-شب شما هم بخیر

وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم اینده من چی میشه میتونم خانواده پدرمو ببخشم یا نه شروین گفت بهتره یه فرصتی بهشون بدم

اما...

اریا

از خواب که بیدار شدم ، یه دوش ۱۵ دقیقه ای گرفتم و در کمد رو باز کردم بلوز آستین بلند مشکی رنگمو پوشیدم با یه کت اسپرت سفید و شلوار جین مشکی ساعتو پوشیدم و عطرمو رو خودم خالی کردم از پله ها که پایین اومدم مامان رو دیدم که به سمت آشپزخونه میرفت.

-سلام مامان صبحت بخیر

-سلام اریا جان صبح تو هم بخیر بیا سر میز بشین تا صبحونه رو آماده کنم.

-ممنون تو رستوران صبحونه میخورم خداحافظ

- ای بابا خداحافظ

ساعت ۱۰ صبح بود که وارد رستوران شدم، داشتم به سمت اتاقم میرفتم که یه لحظه نگام به در آشپزخونه موند. بزار یه بارم شده خودم برم یه نظارتی داشته باشم.

وارد آشپزخونه که شدم اولین کسی که متوجه ام شد آقای لهراسبی بود.

-سلام آقای معتمد

با حرف آقای لهراسبی همه به سمتم برگشتن.

-سلام خسته نباشید.

همه یکی یکی جوابمو دادن نگام به سمت افراشته و طهماسبی رفت همه حواسشون به غذا ها بود دیدم کاری تو آشپزخونه ندارم رو کردم به آقای کمالی گفتم واسم صبحونه بفرسته اتاقم وارد اتاقم که شدم لیندا رو پشت میزم دیدم.

لیندا-سلام اریا خوبی عزیزم؟

-اینجا چکار میکنی؟

- اومدم به عشقم سر بزنم

-اول صبحی اومدی اعصاب منو خراب کنی.

-وا اریا این چه حرفیه.

-سریع بگو چکار داری؟؟

-کی منو به مامانت نشون میدی

اخمامو بیشتر تو هم کردم و گفتم:

-به چه مناسبت

-به مناسبت اینکه من قرار زنت بشم

چنان دادی کشیدم که شیشه ها لرزیدند.

-کدوم الاغی همچین حرفی رو زده .

-اریا چرا داد میزنی عزیزم خودت گفتی

-من غلط بکنم همچین حرفی بزنم لیندا همین الان گورتو گم میکنی یا پرتت کنم بیرون.

همون لحظه در باز شد و حسین اومد داخل.

-چه خبرته اریا صدا نعره هات تو کل رستوران پیچیده.

-از این خانوم بپرس اول صبحی اومد منو سگ کرده.

حسین-باز چی شده لیندا

-تازه میپرسی چی شده خانوم اومده میگه کی میای خواستگاری اخه حسین تو بگو من کی به این خانوم گفتم میام خواستگاریش اصلا مگه من روی خوش به تو نشون دادم که پیش خودت برداشت های الکی میکنی لیندا-اره توی احمق همون روز اول تو مهمونی به من روی خوش نشون دادی همون لبخند کذایت باعث این برداشت شد. عصبی رو به حسین کردم و گفتم :

-حسین اینو ببر بیرون تا نزد من ناقصش کنم

حسین دست لیندا رو گرفت و از اتاق بردش بیرون عصبی چنگی به موهام زدم حسین بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و گفت:

-چته عین سگ شدی خو مثل ادم بهش میگفتی نمیخوایش

-حسین اگه یه ادم دیوونه ایم بود از رفتار من میفهمید نمیخوامش

همون لحظه در اتاق زده شد حسین بفرماییدی گفت در باز شد و خانوم افراشته با سینی صبحانه وارد اتاق شد.

افراشته-صبحانتونو اوردم

حسین -ممنون بدینش به من

حسین سینی رو ازش گرفت و افراشته با مکث کوتاهی از اتاق خارج شد.

مانیا

بعد از خارج شدن آقای معتمد از آشپزخونه، آقای کمالی هم مشغول آماده کردن صبحانه اش شد. داشتم لازانیا رو تو فر میذاشتم که با صدای دادی تو جام پریدم همه با تعجب به هم نگاه میکردیم. آقای کمالی سینی صبحانه رو گرفت تودستش و گفت:

-آقای موسوی صبحانه اقا رو میبری؟

-میشه من ببرمش

کمالی-هر جور راحتی

سینی رو از دست آقای کمالی گرفتم و از در آشپزخونه خارج شدم همون لحظه یه دختری از دفتر آقای افراشته خارج شد، با دقت که نگاهش کردم دیدم همون دختره س اسمش چی بوداهان لیندا از رستوران که خارج شد منم راه دفتر رو در پیش گرفتم. با خانم گلستانی سلام و احوال پرسی کردم و ضربه ارومی به در زدم، با شنیدن کلمه بفرمایید درو باز کردم و وارد شدم.

-صبحانتونو اوردم

ستوده-ممنون بدینش به من

سینی رو به دست آقای ستوده دادم و بعد از مکث کوتاهی از اتاق خارج شدم و

مشغول صحبت باخانوم گلستانی شدم

-پسر گلت خوب شد ؟

-اره عزیزم ممنون که حالشو میپرسی

-خواهش میکنم خیلی دوست دارم ببینمش

-ان شاءالله یه روز دعوتت میکنم خونم عزیزم

-ممنون مزاحمت نمیشم تو یه پارک قرار بزاریم کافیه.

-نه دیگه باید بیای خونم

-پس یه روز مزاحمت میشم.

-مراحمی مانیا جان

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

وارد آشپزخونه که شدم سریع به سمت فر رفتم تا لازانیا رو چک کنم. امروز خسته تر از هر روز دیگه وارد خونه شدم هر چی مامان رو صدا کردم جواب نداد پس هنوز از خونه باباجون نیومده. وارد اتاقم که شدم، تا لباسامو عوض کردم روی تختم بی هوش شدم. ساعت ۷ بود که گوشیم زنگ خورد اه من هنوز خوابم میاد، با هزار زحمت از رو تخت بلند شدم، دست و صورتمو شستم و به سمت کمد رفتم لباسامو پوشیدم و یه ارایش کوچیک کردم، اومدم ساعت رو از روی میز تخت بلند کنم که چشمم به تقویم افتاد امروز چند اسفنده!!!

۲۵ اسفند تقویم رو از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم ۲۵ اسفند!!! جمعه!!! وای خدا امروز که جمعه اس.... چه ضدحالی.... وایسا ببینم ساعت من که واسه جمعه ها زنگ نمیخوره پس کار کی میتونه باشه... بی خیال بابا بهتره بگیرم بخوابم بدون اینکه لباسامو عوض کنم خودمو رو تخت پرت کردم و دوباره خوابیدم.

چشمامو که باز کردم ساعت ۱۱ بود، اخی یه دل سیر خوابیدم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم و قبل از اینکه خودمو تو ایینه ببینم صورتمو شستم چون مطمئن بودم با چیز خوبی تو ایینه مواجه نمیشم از اتاق که خارج شدم مامان رو صندلی مخصوص در حال کتاب خواندن دیدم.

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام صبح تو هم بخیر

همینجور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: دیشب خوش گذشت؟؟

-اره حیف که نیومدی همه دلشون میخواست ببیننت .

-دفعه بعدی ان شاءالله

روی میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم مامانم اومد تو آشپزخونه رو به روم رو صندلی نشست.

-با کی اومدی خونه مامان؟؟

-پسر عموت زحمت کشید رسوندم

-بنیامین؟؟

-اره ماشاالله ۲۲ سالش شده

-شرمنده که دیشب منتظرتون نمودم.خیلی خسته بودم

-اشکال نداره گلم

-صدای زنگ گوشیم بلند شد از روی میز بلند شدم.

-دستت درد نکنه مامان

-نوش جان

سریع به سمت اتاقم رفتم تا قطع نشده با هزار زحمت گوشیمو پیدا کردم شروین بود.

-الو سلام دختر خاله صبح عالی متعالی

-علیک سلام صبح شما هم بخیر

-شما که صبحتون به خیر تر بود.

-منظورت چیه ؟

-گوشیت ساعت ۷ زنگ خورد.

-شروین نگو که کار تو بود

-خو بده زنگ گذاشتم برات به موقع بری سرکارت

-بی فرهنگ تو که میدونی من جمعه ها نمیرم رستوران

-حرص نخور گل منم

-کوفت

بدون اینکه بزارم جواب بده گوشیمو قطع کردم پسره پرو

گوشیم رو گذاشتم روتخت باحرص از اتاق خارج شدم، پسره بیشعور بزار یه جا حالشو میگیرم، نزدیک پذیرایی بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد اه حتما شروینه بیخیال جوابشون میدم اما شاید کار داشته باشه دوباره برگشتم سمت اتاق، تا نگام به اسکرین گوشی افتاد اخمام رفت تو هم سوگند بود حقیقه جوابش روندم چطوری اینهمه مدت بهم دروغ گفت گوشی اینقدر زنگ خورد تا قطع شد برا بار دوم زنگ خورد تا جواب دادم شروع کرد به حرف زدن:

-سلام من خوبم تو هم خوبی؟ ببین دوباره نامررد شدی باز من زنگ زدما امروز جمعه اس بریم بیرون ددر دودور

-برو بامهرانا جونت بیرون خدا حافظ

گوشیو قطع کردم و بعدش سایلنتش کردم، از اتاق بیرون رفتم و جلو تی وی نشستم پام رو رویام انداختم و باحالت استریک پامو تکیه میدادم و کانال عوض میکردم چهل و پنج دقیقه بعد زنگ خونه به صدادر امد مامان درو باز کرد و گفت:

- سوگنده

- چرا باز کردیدین

تامامانم خواست جوابمو بده سوگندوار دشد، محلش ندادم که اومد کنارم نشست.

-مانیا بازار توضیح بدم بعد قضاوت کن لطفا به خاطر دوستیمون

-میشنوم

-اینجانمیشه بریم بیرون

-باشه حاضر میشم بریم فقط یه ساعت وقت داری توضیح بدی

-باشه حالا تو برو حاضر شو

به سمت اتاقم رفتم و سوگندم شروع کرد بامامان حرف زدن در عرض بیست دقیقه حاضر شدم و رفتم پایین سوگندماشینشو آورده بود سوار ماشینش شدم و سوگندرا همراه افتاد یه کم که گذشت شروع کرد به اهنک خوندن

-اخماتو باز کن اخم به چهرت نمیاد...

برگشتم یه نگاه عصبانی انداختم بهش اونم باحالتی که مثلاً ترسیده گفت:

-باشه ساکت میشم چرا میزنی

بعد ساکت شد و باحالت جدی به جلوش خیره شد. وقتی نزدیک پارکی که نزدیک خونمون بود شدیم ماشینشو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم و به سمت کافه ای که وسطای پارک بود رفتیم یه میز دنج انتخاب کردیم و بعد از دادن سفارش قهوه و آوردن سفارش توسط گارسون سوگندش شروع کرد به حرف زدن .

-سه ساله که با مهرانا دوستم تو یه کافی شاپ اتفاقی آشنا شدیم، یه روز که رفتم پیش مهرانا باباجونت رو هم دیدم. همون موقعه بود که بهم پیشنهاد داد باهات دوست بشم دلیلاشم بهم گفت اما قبول نکردم ، یه مدت گذشت عمه محیات اومد پیشم اونم خیلی اصرار کرد تا بالاخره قبول کردم. مانیا اینو بدون که بهترین زمان زندگیم دوستی با تو بود.

-کاشکی همون اول همه ما چرا رو بهم میگفتی.

-عمه محیات گفت که نباید چیزی بدونی

-باشه قبول اما فعلا نمیتونم باهات مثل قبل باشم

-تو فقط اشتی کن خودش غنیمته

جوابشو ندادم که بعد سکوت طولانی گفت:

-بریم بازار

-نه برسونم خونه

-مانیا

-بررسونم خونه

-باشه

سوگند بدون هیچ حرفی رسوندم خونه منم به خاطر اینکه نشون بدم زیادم ارزش ناراحت نیستم بهش گفتم:

-بیا داخل کنار هم باشیم

-نه ممنون تازه یادم افتاد مهمون داریم بای

-خداحافظ

وارد حیاط خونه که شدم خودمو به سمت تاب گوشه حیاط رسوندم و روش نشستم، ضایع بود که بهونه آورد تا چند دقیقه پیش میخواست باهاش برم خرید اما حالا یادش افتاد مهمون دارن چشمامو بستم و به تاب تکونی دادم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد شروین بود ، اخمامو تو هم کردم و جواب دادم

-چته شروین، واسه چی زنگ زدی یعنی اگه صبح پیشم بودی از وسط نصفت میکردم، پسره...

-اوه اوه بدبخت شروین حق داره ازت بترسه.

-وای دایی شماپیید غلط کردم فکر کردم شروینه

-بهش گفتم بهت یه زنگ بزنه قرار بام تهران رو بزاره گفت شهروز من از این اژدها میترسم

-شهروز بهش بگو فقط دستم بهش نرسه من اژدهام

-مانیا تکلیفت با خودت مشخص نیستا

-واسه چی دایی

-اخه یه بار داییم واست یه بار شهروز

-وای شهروز ولم کن

دایی زد زیر خنده اونقدر خندید که به سرفه افتاد

-چته دایی

-دقیقا یه بار میگی دایی یه بار میگی شهروز

-اِ دایی اذیت نکن قرار بام تهران چیه؟

-با چندتا از بچه ها قراره بریم بام تهران گفتیم تو هم بیای

-اوکی ساعت چند؟؟

-حالا من ساعتشو بگم تو چه جوری میایی

-ساعتشو واسه آماده شدن پرسیدم ولا اون شروین نقطه چین باید بیاد دنبالم

صدایی شروین از اون ور خط اومد.

-من نقطه چینم دست شما درد نکنه مانیا خانوم

-سرت درد نکنه دایی ساعت نگفتی

-ساعت ۷ آماده باش عزیزم خداحافظ

-چشم خداحافظ

ساعت ۷ بود که با خیال راحت رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم از حموم که خارج شدم روی صندلی میز آرایشیم نشستم و به خودم زل زدم خب حالا چکار کنم... بزار اول موهامو خشک کنم بعد فرشون کنم اخه موهام خیلی لخت بودن. موهامو با سشوار خشک کردم بعدشم فرشون کردم، پنککمو زدم و شروع کردم به آرایش کردن داشتم خط چشممو میکشیدم که در اتاقم زده شد.

-کیه

-شروینم مگه قرار نبود ۷حاضر و آماده باشی

-قرار بود ولی هنوز آماده نشدم منتظر باش تا پیام

-باشـــــــــــــــــــــه زود باش فقط

میخواستم از سر لجش حسابی وقتو تلف کنم تا بفهمه مردم آزاری یعنی چی

آرایشیم که تموم شد به سمت کمد لباسام رفتم، میخواستم حسابی تیپ کنم یه مانتو راسته سبز رنگ انتخاب کردم با شلوار و شال سفید و کیف و کفش ست سبز رنگ عطرمو رو خودم خالی کردم و برای آخرین بار نگاهی به آینه انداختم. فوق العاده شده بودم ربع ساعت الکی تو اتاقم راه رفتم که دوباره صدا شروین در اومد.

-مانیـــــــــــــــــــــا ساعت ۸:۱۵ شد دیرمون شد

-آه شروین اومدم دیگه

در اتاق رو که باز کردم که با شروین چشم تو چشم شدم.

-چه عجب بالاخره خانوم آماده شدن

-مگه عجله نداشتی بریم دیگه

-بریم

از مامان خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم.

-نگاه کن ساعت ۸:۲۰ دقیقه شد بچه ها کلمو میکنن

-دایی کجاست؟؟

-گفت خودش میاد

ساعت 9 بود که رسیدیم بام تهران همراه شروین از ماشین پیاده شدم که به سمت یه اکیپ ۵نفره رفت که دایی هم بینشون بود تا بهشون نزدیک شدیم یه دختری با صدای جیغ جیغوش شروع کرد به حرف زدن.

-شروین چقدر دیر کردی عزیزم

چشمام با عزیزم گفتنش گرد شد شروین چشمکی بهم زد و گفت.

-عزیزم تا رفتم دنبال نامزدم دیر شد

با گفتن این حرف از زبون شروین همه کپ کردند فقط من و دایی میدونستیم باز نقشه ای تو سرشه همون دختره باز به حرف اومد.

-چی نامزد، شروین تو کی نامزد کردی

-همین ۱ ساعت پیش

همه با حاج و واج نگامون میکردن فرصتو غنیمت شمردم و گفتم:

-سلام مانیا هستم خوشحالم که امشب کنارنتونم

همه با لبخند سلام کردند به جز همون دختره که با اخم نگام میکرد. همه به ترتیب خودشونو معرفی کردند.

-اشکانم

-پویام

-ساغرم

آخر سر همون دختره چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-کیارام

-خوشبختم

همه با هم گفتن همچنین

تا ساعت ۱:۳۰ بام تهران بودیم، از ساغر خیلی خوشم اومده بود دختر مهربونی بود، اما کیارا همش بهم چشم غره میرفت و سعی میکرد خودشو به شروین نزدیک کنه، شروینم از کنارم جم نمیخورد. تو ماشین شروین نشسته بودم و قرار بود برسونم خونه.

-شروین

-بله

-کیارا دوست داره

-به قول خودش دوستم داره ولی از نظر من یه دوست داشتن گذریه

-حالا چرا بهش گفتم من نامزدم

-میخواستم شرش کنده بشه

-کار درستی نکردی

-وللش بابا

-شروین ادم شو ۲۷ سالته

-فکرامو میکنم جوابتو میدم

-پروو

شروین جلوی در خونمون ترمز کرد و گفت:

-بفرمایید مادمازل

-مرسی جناب

-خواهش

-نمیایی داخل؟

-اول یه نگاه به ساعت کن بعد تعارف کن پیام تو

نگاهی به ساعت گویشیم انداختم که ساعت ۲ رو نشون میداد.

-به خاله سلام برسون خداحافظ

-چشم خداحافظ

وارد خونه که شدم به سمت اتاقم حرکت کردم چراغ اتاق مامان خاموش بود پس خوابیده لباس های بیرونمو عوض کردم صورتم شستم و تخت گرفتم خوابیدم.

دوباره صبح شد و من باید برم سرکار به سختی لباس پوشیدم و راهی رستوران شدم خیلی خوابم میومد،چشمام همش میفتاد رو هم وارد رستوران که شدم سرمو انداختم پایین و به سمت آشپزخونه رفتم، برای یه لحظه چشمام رفت رو هم که بوم خوردم به چیز محکم و ولو شدم رو زمین دیگه خواب از سرم پرید سریع از رو زمین بلند شدم که با پوزخند معتمد رو به رو شدم.

معتمد-حواست کجاست خانوم ببین با لباسم چکار کردی.

اوه اوه تازه نگام به پیراهن سفیدش افتاد،یه لکه بزرگ قهوه ای رنگ وسط پیراهنش نمایان بود به فنجونش که نگاه کردم تازه فهمیدم جریان چیه قهوه خالی شده بود رو خودش خداروشکر که رو من خالی نشد اصلا حقه پسره پرو چیزی نشده که این همه غر غر میکنه

-معذرت میخوام آقای معتمد اصلا حواسم به شما نبود.

-معذرت میخوای همین!!!!؟با معذرت خواهی لباس من درست نمیشه

-پس بدید خودم میشورمش

-با شستن پاک نمیشه خانم افراشته.

با سردرگمی گفتم:

-پس چکار کنم

-باید یکی مثل همین مارک برام بخرید.

-چشم میخرم الام میتونم برم آشپزخونه؟؟

-بله البته فقط حواستون باشه ایندفعه نرید تو دیگ های آشپزی

با حرص نگاهش کردم گفتم :

- شما نگران دیگ هاتون نباشید .

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه سریع وارد آشپزخونه شدم.

پسره پرو به من میگه حواست باشه این دفعه نری تو دیگ ها

اریا

با خنده وارد دفترم شدم و پشت صندلیم نشستم.

حسین-ها چی شده میخندی تا چند دقیقه پیش داشتی پاچه ها منو گاز میگرفتی

-هیچی یهو شاد شدم

-لابد قهوه تأثیرگذار بوده.

-شاید...

-مشکوک حرف میزنی.

-بسه حسین

-اوه من موندم زن آیندت تو رو چطور تحمل میکنه.

-تو به این کارا کار نداشته باش، برنامه شمال چی شد با رحمان حرف زدی واسه ویلا.

-اره بهش گفتم تا سوم فروردین ویلا رو آماده کنه.

-فردا به کارکنان بگو دقیق بدونیم چند نفرن

-باشه... راستی لیندا سلام رسوند

-میخوام نرسونه.

-اریا

-چته

-شب بریم جشن فرید؟

-فکرامو میکنم خبرت میکنم.

-خوبه دختر نشدی ولا پدر مارو در میاوردی...

-اینجا ایستادی حرف چرت میزنی بلند شو برو بیرون ببین چه خبره

-باشه بابا

ساعت ۶ عصر بود که دوباره سر و کله حسین پیدا شد.

-سلام

-علیک سلام من گفتم بری تو آشپزخونه و سالن رستوران ببینی چه خبره رفتی پیدات نشد.

-تو آشپزخونه بودم مامان زنگ زد بهم گفت کارم داره برم خونه

-چکارت داشت.

-رفتم خونه اما فقط نزدیک ۱ ساعت نصیحتم کرد، ۲ساعتم داشت باهام چونه میزد قبول کنم بریم خواستگاری

-خب

-قبول کردم قرار شد فردا شب بریم خواستگاری.

-پس بالاخره حرف مامانت به کرسی نشست قراره زن بگیری

-زن کجا بود هنوز نپسندیدم که

-اوه دختره باید این حرف رو بزنه

-نوبت تو هم میشه اقا

-خدانکنه

-فکراتو کردی شب بریم جشن؟؟

-اگه خبری از لیندا نباشه میام

-لیندا رفته کیش

-الحمدالله

-پرو نشو بلندشو بریم خونه حاضر بشیم

-اوه چه خبره من ۹میام ساعت ۱۱بر میگردم.

-باشه

همراه حسین از رستوران خارج شدیم اول حسین رو رسوندم خونس بعد به سمت عمارت پدرم حرکت کردم، اهل این نیستم تو یه خونه تک و تنها زندگی کنم اونم مجردی

وارد خونه که شدم طبق معمول کسی خونه نبود وارد اتاقم شدم اول یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و حدود ۲ساعت استراحت کردم بعد شروع کردم به آماده شدن تیمم یه پیراهن زرشکی با یه شوار مشکی بود ساعتو پوشیدم و طبق معمول عطر مم زدم. رأس ساعت ۹ رسیدم باغ فرید تک بوقی زدم و در با ریموت باز شد صدا موزیک تو باغ پیچیده بود و باغ پر ماشین و افراد مختلفی بود.

-حسین من ساعت ۱۱میرم کاری هم به تو ندارم

-باشه اریا پدرمو دراوردی از وقتی سوار ماشین شدم این حرف رو ۱۰بار تکرار کردی.

-از بس خنگی مجبورم هی تکرار کنم .

-من خنگم

-شوخی کردم

با حسین رو به میز چهار نفره نشسته بودیم که سر و کله یه دختر پیدا شد.

-سلام آقایون

حسین جوابشو داد اما من به یه تکیه دادن سر اکتفا کردم

-من فروشم خواهر فرید و شما؟

حسین-من حسینم اینم اریا

-خوشبختم

من و حسین جوابشو ندادیم که اومد کنار من نشست.

فرونش-قیافه شما خیلی آشناس اقا اریا

حسین-مدیر رستوران our world هستن

فرونش:ببخشید شما کرل ولالید؟؟

با این حرفش چشمم گرد شد.

-خیر،فقط لازم نمیبینم جوابتون رو بدم.

-اوه اوه جناب اریا مغرور تشریف دارن.

حوصله اراجیفشو نداشتم به حسین اشار کردم که خودش منظورمو گرفت.

حسین-فرونش خانوم میتونید تو رقص همراهیم کنید

-البته حسین جان

این دیگه کیه چه سریع با یه پیشنهاد شد حسین جان

حسین بلا اجبار با فرونش به سمت پیست رقص رفت همیشه همینجور بود حسین جور منو میکشید داشتم با گوشیم ور میرفتم که حسین با کلافگی کنارم نشست.

حسین- وای غلط کردم پیشنهاد رقص دادم این دیگه کی بود.

با نیشخند نگاش کردم که گفت:

-باید نیشخند بزنی همیشه من بدبخت باید دخترا اطرافتو یه جوریی ازت دور کنم، نگاه کن اریا اگه من زن گرفتم...

اگه میزاشتمش تا فردا همینطور غر میزد با تحکم خاصی گفتم.

-بس کن حسین

در همین حین خدمتکاری با یه سینی نوشیدنی به سمتمون اومد.

مانیا

ساعت ۱۰ بود که گوشیم زنگ خورد ، دستم بند بود نمیتونستم جواب بدم برا بار سوم زنگ خورد که خانوم گوهرشاد اومد ستم و گفت:

-برو گوشیتو جواب بده عزیزم خودم میز رو تمیز میکنم

-ممنون

دستامو شستم و گوشیمو از جیبم در اوردم...سوگند بود.

-الو

-وای مانیا بگو چی شده

-اولا سلام دوما من نمیدونم چی شده تو بگو چی شده؟

-اخ ببخشید سلام خوبی؟

-ممنون تو خوبی

-عالیم وای مانیا خواستگار اومده برام

-خاک تو سر خواستگار ندیدت،واسه یه خواستگار اینقدر ذوق کردی.

-تو هم میبینم خانوم

-عمر ا من مثل تو رفتار کنم،حالا کی قراره بیان خواستگاری؟؟

-فردا شب،دوست دارم تو هم تو خواستگاریم باشی

-زشته بابا خانواده داماد نمیگن این دختر خانوم کیه

-نه بابا چه زشتی تو هم مثل سوگل،خواستگاری ساعت ۹ شبه

-اوه یادم نبود من که رستورانم

-مرخصی بگیر

-باشه ببینم چی میشه فعلا

-خبرم کن که میایی یا نه بای

-باشه خداحافظ

اریا

با کلافگی رو به حسین کردم و گفتم:

-حسین بلند شو بریم

-کجا بابا تازه اولشه

-اول و آخر نداره بلندشو میگم

-باشه بابا

از باغ که خارج شدیم نفس اسوده ای کشیدم و گفتم:

-از همون اولم از این مهمونیا خوشم نمیومد

-میدونم ولی یه شب که هزار شب همیشه

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که حسین دوباره به حرف اومد.

-اریا فرداشب باید باهامون بیایی خواستگاری

-من دیگه واسه چی

-مثلا بهترین دوستمی

-باشه خبرت میکنم

مانیا

از صبح تا حالا سوگند پدرمو در آورده دم به دقیقه زنگ میزنه، دیگه از دستش کلافه شدم، برای هزارمین بار گوشیم زنگ خورد.

-سوگند

-مانیا

-چی شده باز؟؟

-به نظرت من چی بپوشم

-سوگند بخدا کلافم کردی، همون کت و شلوار مشکی سفیدت رو بپوش.

-خودمم میخواستم همونو بپوشم مرسی

-سوگند دیگه نزننگ جان من تو آشپزخونم کارا ریختن سرم.

-باشه، راستی مرخصی گرفتی؟

-نه الان میرم با معتمد صحبت میکنم.

-باشه پس فعلا

-دیگه زنگ نزنیا خداحافظ

هنوز تماسمو قطع نکرده بودم که معتمد وارد آشپزخونه شد و توجه همه بهش جلب شد.

معتمد-سلام خسته نباشید.

همه تک تک جوابشو دادن چند دقیقه ای گذشت که آقای لهراسبی به حرف او مد.

-چیزی شده آقای معتمد.

- به پیشنهاد آقای ستوده برنامه شمال رو ریختم،سوم عید ساعت 8 صبح حرکت هرکس میاد از قبل اطلاع بده.

آقای کمالی-ولی اقا تو عید مشتریا زیاد میشن.

معتمد-دوست دارم امسال با هم یه مسافرتی بریم کسی صحبتی داره؟؟

خانوم قاسمی-خیر

آقای معتمد خواست از آشپزخونه خارج بشه که یاد مرخصی افتادم، با صدای بلندی صدایش کردم.

-آقای معتمد

به سمت برگشت و گفت:

-بله خانوم افراشته

اروم به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.

-من میتونم ساعت 7برم خونه

-خیر

-آقای معتمد لطفا اخیه خواستگاری بهترین دوستمه باید برم.

-امروز حسین نیستش منم قراره زود برم شما باید باشید.

-خب خانم گلستانی هستش، بقیه هم هستن

آقای معتمد اووف بلندی کشید و گفت:

-باشه فقط همین امشب

-ممنون

بدون اینکه جوابمو بده از در خارج شد.

**

ساعت 7:30 بود که وارد خونه شدم.خبری از مامان نبود وارد آشپزخونه شدم که یادداشتی روی میز نهار خوری دیدم.

سلام رفتم خونه عمت تونستی بیا تا شب اونجام

مامان این روزا زیادی با عمه محیا رفت و امد میکنه،ولی من هنوزم نتونستم ببخشمشون...سرمو تگون دادم تا به چیزای بیهوده فکر نکنم.الان فقط باید به خواستگاری سوگند فکر کنم.یه دوش ربع ساعته گرفتمو و بعد جلو آینه نشستم،موهامو سشوار کشیدم که لخت شدن یه ارایش ماتم کردم، یه تونیک صدفی رنگ پوشیدم با یه شلوار جین سفید یه مانتو جلو بازم پوشیدم با یه شال صدفی رنگ.تلفن خونه رو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی سرویس محل و گفتم یه ماشین بفرستن.حاضر

و آماده تو حیاط ایستاده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. اول فکر کردم سوگنده اما اسم شروین روی اسکرینم افتاده بود.

-الو

-سلام مانیا

-سلام چیزی شده، صدات چرا گرفته اس؟؟

-کجایی؟!

-الان خونم اما میخوام برم پیش سوگند امشب خواستگاریشه.

-اها ن باشه...

اومدم بهش بگم کارم داشتی که قطع کرد با تعجب به گوشیم زل زدم خواستم بهش زنگ بزنم که آژانس اومد دنبالم.

ساعت 8:40 دقیقه در خونه پدری سوگند بودم زنگ ایفون رو زدم که به ثانیه نکشید در با صدا تیکی باز شد. یا هیجان وارد خونه شدم عاشق حیاط دلنشین خونشون بودم اومدم به سمت گلخانه ته حیاط برم که سوگند صدام کرد.

-مانیا رفتن به گلخونه رو بزار واسه بعد الان مهمونا میان

با بدجنسی خندیدم و گفتم :

-مهمونا یا خواستگار

-مانیا اذیت نکن جان مامانت

خودمو بهش رسوندم و گونشو بوسیدم.

-سوگند دعا میکنم در یه نگاه عاشق هم دیگه بشید و تو ازدواج کنی منم از دستت راحت شم.

-پس از دست دخترم سیر شدی

-سلام خاله اتي نه بابا چه سیری شوخی میکنم که استرسش کم شه.

خاله اتي-خوش اومدی عزیزم بفرما داخل

گونه خاله رو بوسیدم و با سوگند وارد سالن شدم. که آقای کیانی (پدر سوگند) رو دیدم با لبخند بهش سلام کردم که با خوش رویی جوابمو داد و باهام احوالپرسی کرد.

سوگند-مانیا مانتوتو بده من

مانتو مو از تنم در اوردم و به دست سوگند دادمش.

-سوگل کجاست؟

خاله اتي-خونه خالسه عزیزم

رو مبل تک نفره نشستم که سوگند اومد کنارم نشست.

-مانیا

-جانم

-استرس دارم.

-واسه چی

-اذیت نکن...

صدای زنگ ایفون نداشت سوگند ادامه حرفشو بزنه، خاله و سوگندو آقای کیانی به استقبال خواستگارا رفتن اما من همونجا روی مبل نشستم.

صداهاشونو میشنویدم اما دسترسی به قیافه ها نداشتم.

2دقیقه به احوالپرسی گذشت که بالاخره وارد سالن شدن از روی مبل بلند شدم که با دیدن آقای معتمد ته دلم یهو خالی شد یعنی اریا اومده خواستگاری سوگند...

با صدای یه خانوم شیک به خودم اومدم.

-سلام عزیزم

-سلام خیلی خوش اومدید.

نگاهی به بقیه انداختم که باهاشون احوالپرسی کنم که یهو حسین ستوده رو دیدم اونم متوجه من شد و به حرف اومد.

-خانم افراشته خودتونین؟

لبخندی بی روح زدم و گفتم:

-بله آقای ستوده خودم هستم

خاله اتی-شما همو از کجا میشناسید مانیا جان

-آشپز رستوران آقای معتمد هستم.

همون خانمه-چه خوب پس آشنا در اومدیم خواهر سوگندجان هستید؟

-خیر دوستشم.

همه هیجان زده از این آشنایی رو مبلا نشستن، اما من حس بد ته دلم هنوز وجود داشت. اروم خودمو به سمت سوگند که حالا اروم و خانوم رو مبل کناریم نشسته بود کشیدم.

-سوگند

-جانم مانیا

-داماد کدومشونه

-همون کت و شلوار مشکیه

به سمت ستوده و اریا نگاه کردم. با دیدن کت و شلوار مشکی ستوده لبخند رو لبم نشست، وای خدا من چم شده نکنه دیوونه شدم از کی تا حالا معتمد شد واسم اریا

بحث سر موضوع های مختلف می چرخید و سوگندم رفته بود چایی بیاره وقتی چایی هارو تعارف کرد با لبخند اومد کنارم نشست پدر ستوده شروع کرد به صحبت کردن.

-خوب بهتره بریم سر موضوع اصلیمون خواستگاری

اقای کیانی-بفرمایید صاحب اختیارید

اقای ستوده -نظر لطف تونه،خوب جناب کیانی ما دورا دور هم دیگه رومیشناسیم

از اینکه دختر شما عروسم بشه خوشحالم

اقای کیانی- ولا کی بهتر از پسر شما اما نظر سوگند نظر من و مادرشه

اقای ستوده-اگه شما اجازه میدید این جوونا برن حرفاشونو بززن تا بعد ماحرفامونو با توجه به تصمیمشون بزیم

اقای کیانی -اجازه ما دست شماست قربان

بعد روبه سوگندگفت:

- سوگندجان اقاحسین روراهنمایی کن

سوگند بلند شد و با خجالت سمت در رفتن فکر کنم میخواستن برن گلخونه وقتی اونا از در بیرون رفتن اقای کیانی واقای ستوده شروع به حرف زدن کردن،خاله اتی هم بامادر حسین مشغول صحبت شد تو فکر بودم که اریا بلند شد و گفت:

- بخشید دستشویی کجاست؟

خاله اتی هم نه گذاشت نه برداشت گفت مانیاجان دخترم دستشویی رونشون اقای معتمدبده منم بلندشدم و راه افتادم سمت دستشویی که طبقه بالا بود و اریاهم دنبالم وسط پله ها اریاگفت:

- فکر نمیکردم دوست سوگند خانم باشی وامشب اینجا ببینمت.

-منم اصلا فکر نمیکردم اقای ستوده خواستگار سوگند باشه دستشویی رونشونش دادم و در ادامه حرفم گفتم:

- راه برگشتو بلدین دیگه؟؟

اریا-بله

- خدارو شکرو

راه اومده رو برگشتم و رفتم پیش بقیه چند دقیقه بعد اریا امد و بالخم نگام میکرد و منم ریلکس بقیه رونگاه میکردم بعد حدود 45 دقیقه سوگند و حسین اومدن چشمای سوگند ستاره پرت میکرد

اقای ستوده- خوب چی شد؟

حسین بالبخندبه سوگند نگاه کرد همه منتظر جواب مثبت بودیم سوگند با خجالتی که واقعا ازش بعید بود گفت من یه کم وقت میخوام

حسین با تعجب نگاهش کرد اما من خندم گرفت.

اقای ستوده- البته عزیزم چقدر وقت میخوای؟

سوگند- یه هفته

خلاصه یه کم دیگه موندنو بعد رفتن موقع رفتن اریا به سمت اومد و گفت

-فردا میبینمتون مانیا خانوم

-البته آقای معتمد

بعد از اینکه خواستگارا رفتن منم با خدا حافظی از همه راهی خونه شدم و بعد تعویض لباسا و تنظیم ساعت و... بیهوش شدم .

آریا

قهوه ساز رو روشن کردم تا براے خودم و حسین قهوه درست کنم بعد از مراسم خواستگاری از حسین خواستم بیاد اینجا تا با هم به حساب رسی هائے رستوران برسیم دوتا فنجان قهوه رو تو سینی گذاشتم و ب سمت کانپه رو به تی وی رفتم سینی گذاشتم رو میز و یکے از فنجان هارو برداشتمو رو به حسین گفتم

-من نمے دونم مانیا اونجا چے کار مے کرد

حسین-اووو از کی تا حالا خانوم افراشته شده مانیا

بر گشتم چپکے نگاش کردم که گفت:

-خب بابا تسلیم نزن مارو

خودش گفت دیگه دوست سوگنده لابد اون ازش خواسته ک تو مهمونی باشه مثل من که از تو خواستم

-آها

کمی از قهوه ام مزه کردم و به فکر فرو رفتم

مانیا

با صدای در اتاقم از خواب پریدم مامان بود

-مانیا مانیا بلند شو دختر مگه تو نمی خوائ برے سر کار

.

یهو از سر تخت افتادم پایین آخخ کمرم وائے مگه ساعت چنده برگشتم ساعتے که روے عسلی کنار تخت بود نگاه کردم اے و ااے ساعت 8:00 بود سریع بلند شدم پریدم توی دستشوییے اتاقم اصلا نفهمیدم چطور اماده شدم زود ب سمت در خونه رفتم ک مامان صدام زد

-مانیا مانیا صبر کن این لقمه بخور دختر ضعف می کنے

-ن مامان مرسی تو رستوران ی چیزے میخورم

از خونه زدم بیرون تا کسے در بس کردم و آدرس رستوران رو بهش دادم از شانس گند من ترافیکم بود بالاخره ساعت هشت ونیم رسیدم ب رستوران بدو بدو وارد رستوران شدم و ب ستم ورودے اشپز خونه رفتم همین که خواستم برم داخل ب یه چیز محکم بر خورد کردم اخیخ دماغ نازنینم نابود شد سرم بلند کروم ببینم ب چه خوردم دیدم اےوااا اقای معتمد جلوم بود بد بخت شدم این دومین باره که این جوری باهاش برخورد می کنم جریان چیه با یه اخم خیلی غلیظ دستشو که ی ساعت استریت گرون قیمت رومچش بود جلوی صورتم گرفت وگفت

اریا- خانوم افرشته میشه بگید این چه وقت سر کار امدنہ خانم شما نیم ساعت تاخیر داشتید

-بله میدونم معذرت میخوام خواب موندم

اریا-تکرار نشه خانوم

سرے تکون دادم هنوز از کنارش رد نشده بودم که دوباره گفت

اریا-درضمن صبحانه من فراموش نشه

آریا-درضمن صبحانه من فراموش نشه

آه آه این دیگه کیه نوکر بابابت سیاه بود برگشتم یه تیکه بهش بندازم، که با پوزخند از کنارم رد شد و به سمت دفترش رفت.خودشیفته دیوانه وارد اشپز خونه شدم با سلام بلند بالایی اعلام حضور کردم همه با لبخند جواب سلاممو دادن و حالمو پرسیدن که منم در جوابشون گفتم که حالم خوبه قبل از اینکه مشغول کار بشم ب آقای کمالے گفتم ک صبحونه اقای معتمد رو آماده کنه بیره واسشون در حال چشیدن سوپ سبزیجات بودم که احساس کردم یکے پشت سرمه با نجعب برگشتم دیدم بله آقای خود شیفته ست(همون اریای خودمون)

-بفرمایید امرے داشتید

آریا-فکر کنم گفته بودم شما صبحونمو بیارید نه اقای کمالے

-فکرتون اشتباه اس اقای معتمد چون وظیفه من فقط فقط کار در اشپز خانه ست

با این خرفم اخماش رفت توهم.

اریا-بقیه بهتون نگفتن اینجا دستور دستور منه

-اینجا ی رستوران ساده اس نه قلمرو حکومتے که دستور دستور فرمانده باشه

اریا-خب منم اینجا حکم فرمانده رو دارم

-لابد ما هم سرباز اتون هستیم

اریا- نخیر، شما کار کنانم محسوب میشید

اووووف این چقدر پروه

اریا-چیزی گفتین؟

-خیر شرمنده باید برم ب کارام برسم

اریا-بفرمایید

تا از کنار اریا رد شدم گوشیم زنگ خورد خاله شیدا بود

-جـونـم خاله

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی چیزی شده خاله؟

-نه خاله نترس، فقط...

-فقط چه؟

-شروین چند روزیه تو خودشه، همش به ی جا خیره میشه تو میدونه چش شده؟

-نه خاله چیزی ب من نگفته

-گفتم شما دوتا باهم صمیمی هستین شاید دردشو ب تو گفته باشه

- امشب امد دنبالم ازش دلش میپرسم

-مرسه عزیزم

-خواهش میکنم خاله جون

امدم گوشه بزارم تو جیبم که دیدم اریا داره نگاه میکنه بدون توجه بهش مشغول کارم شدم، باید یه فکری هم واسه این اریا بکنم. فعلا شروین فکرمو درگیر کرده یعنی چشمه این بچه....

تقریبا ساعت یازده بود از رستوران امدم بیرون شروین هنوز نیومده بود رفتم یه گوشه وایسادم منتظرش ساعت ۱۰:۲۳ شد و این کله خراب هنوز نیومد آه با بسته شدن در رستوران برگشتم طرفش آریا بود که داشت میرفت سمت ماشینش، اوووف ماشینش فراری مشکی بود کوفتش بشهههه، دید من انجام حته نکرد یه خداحافظی کنه خودشيفته

شروین: مانیا؟

عههههه این خوصدا شروینه برگشتم دیدم خودشه آخ اخ این پسر چرا انقدر داغونه یه پیراهن چروکیده سفید با ی شلوار کتون موهاشم حسابی ژولیده شده بود رفتم سمتش و رو به روش وایسادم که یهو منو کشید تو بغلش آخ احساس کردم استخونام له شد

اصلا این به چه حقه منو وسط خیابون بغل کرد معلومه حالش خوب نیست وگرنه همین جا میزدم زیر گوشش آروم منو از بغلش کشید بیرون و بهم گفت:

شروین-خوبی؟

-مرسی هیچ معلومه کجایی سه ساعته اینجا منتظرتم

لبخند بی جونے زد و گفت:

شروین -خانوم خوشگله من خو از یه ربع به یازده اینجا منتظر شمام

-جدی

شروین-بله حالا هم بفرماید بریم

برگشتم پشت سرم نگاه کردم اوه اریا تو در ماشین ایستاده یه پاش داخل ماشین یه پاش بیرون بود دستش هم رو کاپوت ماشین وبه منو شروین زل زده بود باکشیده شدن دستم یه پوزخند رو به اریا زدم با شروین به سمت ماشین رفتم

ا این که ماشین خودش نیست پس ماشین خودش کو؟ باتعجب سوار لکسوز شدم و فکرم ب زبون اوردم

- پس ماشین خودت کو؟ اے ناقولا ماشین جدید خریدی ب مانمیگے که شیرینے ندی

شروین-اوه یه دقیقه زبون ب دهن بگیر وروجک، نه خیر این ماشین دوستمه ماشین منم دست خوشه چون لازم داشت بردش

-آها، آخ امروز خیلی خسته شدم

شروین-خسته نباشی خانوم

-مے دونی الان چی خستگی مو در میکنه

شروین -چے؟

-این که شروین جون منو به ی بستنی خوشمزه دعوت کنه

بستنی بهانه بود چون به خاله قول داده بودم میخواستم ببینم چشه

شروین-بستنی به چه مناسب باید بدم ب شما؟

-وا خسیس مگه مناسبیت میخواد

شروین-من که از پس زبون تو برنمیام ولی باشه بریم

.....

شروین-من که از پس زبونتو برنمیام ولی باشه بریم

-ایوول

خخخ اصلا حواسم به ساعت نبود اکثر مغازه هاے بستنی فروشی بسته بودن به زور پایین شهر یه بستنی فروشی پیدا کردیم

شروین-بفرماید

دوتایی باهم پیاده شدیم و به سمت بستنی فروشی رفتیم یکی از صندله هارو عقب کشیدم و نشستم

شروین-مانیا چه میخوری سفارش بدم

-امممم یہ بستنی توت فرنگه

شروین سرش رو تکان داد و رفت آخ خدا این پسر چشمه کل راه که تو ماشین بودیم تا همین جا تو خودش بود و ساکت باید بفهمم چشمه

تو همین فکر بودم که ی ظرف بستنی توت فرنگه جلوم قرار گرفت سرمو بلند کردم و بهش لبخند زدم صندله رو به رویی منو کشید عقب و نشست و یہ لیوان اب هویج جلوش گذاشت

! این چرا برا خودش بستنی نگرفته

- پس بستنی خودت کو؟

شروین- من بستنی نمیخورم

-چرا اخه؟

شروین-چندان میلی ندارم

تعجب کردم اخه شروین عاشق بستنی بود امکان نداشت ازش بگذره چه شده که میگه الان میل ندارم نکنه شکست عشقی خورده

-شروین؟

شروین- جونم

-اتفاق افتاده؟

شروین-نه مثلا چه اتفاقه

-چه مے دونم لابد طرف ولت کرده رفته

تک خنده ای کرد وگفت:

شروین-نه بابا ، اخه ب من میاد اهل این چیزا باشم

-پس چرا اینقدر تو خودتے و....

والای خدا

-شروین داره از دماغت خون میاد

شروین یہ دفعه هول شد و سریع از جاش بلند شد که باعث شد لیوان اب هویج روی میز بریزه بدون توجه ب من دستمال کاغذی روی میز رو برداشت و به سمت ماشین دوید ،منم بلند شدم وبه سمتش رفتم.

-شروین ، شروین

-.....

بازم چیزی نگفت رفت به بطری اب از صندلی عقب ماشین برداشت و دستمالا رو خیس کرد و روی بینیش قرار داد و سرش و بالا گرفت.

-شروین مگه من باتو نیستم

شروین-نترس مانیا اثرات خستگه زیاده

-مطمعنه شروین؟

شروین-اره

شروین رفت پول بستنی هارو حساب کرد اخرم این بستنی کوفتم شد ولی من هنوز نفهمیدم مشکل شروین چیه...

مانیا

باصدای آلارم گوشیم از خواب بیدار میشم، کلافه اهی میکشم، چند روزه حس خوشیم و ناخوشیم بهم ریخته، حس ناخوشیم بخاطر شروینه هنوز بعد چند روز نفهمیدم چشه و حس خوشیم بخاطر عیده امروز بیست و نه اسفنده و امشب عیده، اخیش امروز فقط تا ساعت ۳ رستورانیم. به سمت WC میرم بعد انجام کارای ضروری حاضر میشم و خودمو میرسونم رستوران امروز به دلیل اینکه آخرین روز سال به حساب میاد قراره همه دور هم صبحانه بخوریم.

وارد رستوران که شدم شروع کردم به همکارام سلام کردن دیگه باهمه صمیمی شده بودم پویان رستمی هم خودش بعد اون ماجرا استعفا داد با خنده و شوخی به سمت طبقه بالای رستوران رفتیم اولین بارمه که پامو اونجا میزارم، قرار بود اونجا صبحانه بخوریم باچشم دنبال اریامیگشتم راس میزنشسته بود و کنارش حسین بود. داشتن با هم صحبت میکردن و انگار حسین هم داشت مسئله ای رو براش توضیح میداد، دقیق نمیدونم راجب چی حرف میزدن.

سلام ارومی بهشون کردم که حواسشون به من جلب شد. حسین با گرمی جواب سلاممو داد ولی اون مانکن از خود راضی خشک و سرد سر تکون داد. اوه چی گفتم مانکن بعد از خوردن صبحانه که به کمک بقیه چیده شده بود. اریا شروع کرد به صحبت کردن.

اریا-اول از همه سال نو رو بهتون پیشاپیش تبریک میگم. و امیدوارم سال خوبی رو شروع کنید، همطور که قبلا گفتم برای تعطیلات عید قراره بریم شمال کسایی که میان به من اعلام کنن، یه همراه هم میتونید با خودتون بیارید.

بااین جمله اخر اریا همه خوشحال شدن من که نمیخواستم برم ولی اگه برم میتونم شروین رو هم با خودم ببرم، عالی... به احتمال زیاد سوگندم میاد چون دوم عید نامزدیشه، یه نامزدی برای فامیلای نزدیک، از الان ذوق دارم. به دلیل اینکه حسین درگیر کارای نامزدیش بود کارای شمال افتاده بود گردن اریا و اخر سر قرار شد کسایی که پایه شمال هستن فردا با اریا تماس بگیرن بعد از اینکه اریا اجازه رفتن صادر کرد همه رفتیم سرکارمون و خیلی زود ساعت کاری تمام شد و بعد تبریک سال نو به همدیگه از رستوران خارج شدیم. ساعت سه ونیم ظهر به خونه رسیدم و بعدیه حموم مفصل یه تاپ و شلوارک قرمز خوشگل پوشیدم و باموهای خیس به خواب رفتم ساعت شش عصر مامان شیرین بیدارم کرد چون قرار بود بریم خونه پدر بزرگم و سال تحویل کنارشون باشیم. تصمیم گرفتم یه کم کوتاه پیام تا ابد که نمیتونستم نبخشمشون. بعدشستن دست و صورتم مانته طلایی رنگمو که تازه خریده بودم شال و شال سفید و کفش و کیف طلایی پوشیدم باارایش طلایی رنگ تیمو تکمیل کردم. ساعت هفت غروب بود که از اتاق خارج شدم.

-بریم مامان جون

-عزیزم بنیامین میاد دنبالمون

-خودمون میرفتیم مامان چرا به بنیامین زحمت دادی.

-خودش اصرار داشت که بیاد دنبالمون

...

-مانیا

-جانم مامان

-خوشحالم که قبول کردی بیایی خونه باباجون

-منم خوشحالم که میخوام ببینمشون...

بعد از گذشت نیم ساعت بنیامین به گوشی مامان زنگ زد و گفت دم در منتظرمونه همراه مامان از خونه زدیم بیرون بنیامین رو دیدم که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود اوه تو این سه ساله که ندیدمش چقدر تغییر کرده یادمه قبلاً شلخته بود ولی الان خوشتیپ شده بود. تا چشمش به ماخورد با لبخند بسمتمون امد.

بنیامین-سلام زن عمو جان

مامان شیرین-سلام عزیز دلم

-سلام

بنیامین-به سلام مانیا خانوم چه عجب ما شمارو زیارت کردیم

-تو این 3سال چقدر تغییر کردی بنیامین

بنیامین-بله دیگه مردی شدم 22سالمون شده ها

-بنظرم اخلاقش که تغییری نکرده

بنیامین-بهتره سوارشید همه منتظر دیدن مادمازل مانیا هستن

در طی مسیر سکوت کرده بودم و مامان و بنیامین با هم دیگه صحبت میکردن، بنیامین از بچگیامون میگفت و من فقط لبخند میزدم. نمیدونم که رسیدیم فقط زمانه به خودم امدم که با ماشین وارد عمارت شدیم، یه جورایی هیجان زده بودم بعد سه سال دیدنشون واقعاً سخته

از ماشین که پیاده شدیم همه رو جلوی درب بزرگ عمارت دیدم به جز بابا جون، آروم آروم به سمتشون گام برمیداشتم جوری که مامان جلو تر من بهشون رسید و شروع کرد به سلام و علیک کردن.

جلوی پله های عمارت که رسیدم عمه دیگه طاقت نیاورد سریع منو ب اغوش کشید و شروع کرد به گریه کردن و اسممو صدا زد

عمه-مانیا عزیز دلم..مرسی که امدی

-لطفاً گریه نکنید....عمه جون

-مانیا

این صدا رو خوب میشناختم، صدایی شبیه صدای بابام، از بغل عمه امدم بیرون و چشمم به قامت عمو افتاد، وای خدا عمو حامد چقدر شبیه باباشده.

بی معطلی خودمو تو بغلش انداختم، دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و اشکام شروع کردن به ریختن، ناله کنان گفتم:

-عمو

عمو حامد-جانم عزیزم

با حق حق گفتم:

-بلغت بوی بابام رو میدی چرا سه سال اغوشی که شبیه اغوش بابامه رو ازم دریغ کردی؟.. عمو حامد فقط بگو چرا؟

دیگه نای ایستادن نداشتم، اشکای عمو حامدم شالمو خیس کرده بود.

عمو-حامد عزیزم گریه کردن بسه الان حال مانیا هم بد میشه

از عمو جدا شدم و به سمت زن عمو بهنوش و مهرانا و مهران رفتم.

[مهرانا و مهران بچه های عمه محیا و بنیامین پسر عمو حامده]

در ادامه پارث #چهل_دو

پارث #چهل-دو

رو به روی زن عمو بهنوش ایستادم تغییر زیادی نکرده بود فقط کنار لبش چین و چرک افتاده بود ب ارامی بغلم کرد و گفت:

زن عمو-به خونت خوش امدی عزیزم ماشاالله چقدر خانوم شدی

لبخندی زدم گفتم:

-ممنون زن عمو

جفت زن عمو مهرانا ایستاده بود همبازی بچگیام و کسی که بیشتر از همه باهاش احساس راحتی میکردم مهرانا رو بغل کردم که کنار گوشم گفت:

-خیلی بیمعرفتی رفیق قدیمی

فقط با یه لبخند تلخ نگاش کردم نفری بعدی مهرانا بود همیشه مثل برادر نداشتم دوش داشتم اونم همیشه و همه جا هوامو داشت

مهرانا- به ابجی مانیا خوش امدی منور کردی عمارت درویشی مارو قدم رو تخم چشم ما گذاشتی اصلا با امدن شما....

-وای مهرانا نفس بگیر پسر اگه بزارمت میخوای تا فردا همین جور حرف بزنی، هنوزم این خوش سر و زبونی تو داری

مهران-بله که دارم تازه کجاشو دیدی میخواستم خیلی گرم تر ازت استقبال کنم که اینا نداشتن خندیدم و ب دختره که کنار مهران ایستاده بود نگاه کردم گفتم:

-افتخار اشنایه با چه کسی و دارم

قبل از این که مهران بخواد دهن باز کنه و بگه خودش گفت:

دختره-نیاز هستم نامزد مهران

-وای مهران بالاخره زن گرفتی

مهران-زن کجا بود بابا هنوز نامردیم

نیاز-مهران

-این مهران رو ول کن ادم بشو نیست، به هر حال خوش حالم از اشنایت عزیزم

-همچنین مانیا جان

عمه-شما که هنوز سر پا هستید بفرمایید داخل

پامو که گذاشتم داخل سالن با عکس بزرگ باباجون رو به رو شدم غرور از عکشم میبارید. آخ قربونش برم تازه میفهمم چقدر دلم بر اش تنگ شده بود با این که ازش دلخور بودم

بیست دقیقه اے بود که روی مبلی سلطنتی سالن نشستیم و به بهترین شکل از مون پذیرایی میشه اما خبری از باباجون نبود

اروم به سمت مهرانا که کنارم نشسته بود خم شدم و صداش زدم

مهرانا-جانم

-باباجون کجاست؟

مهرانا-تو اتاقشه عزیزم الان میاد

-میدونه که....

-سلام

به سمت صدا برگشتم خودش بود با اون صدای مقتدرو مغرورش همه ب احترامش بلندشدن، مامان به سمتش گام برداشت و بوسه اے بر دستش زد اما من دریغ از یک قدم با سلقمه مهرانا به خودم اومدم و به سمتش رفتم و مثل مامان بوسه اے بر دستش زدم بدون هیچ حرفی، فقط به هم زل زده بودیم دوباره روے مبل کنار مهرانا نشستم و باباجون هم مقابلم روی مبل تکی نشست. منم به دید زدن بقیه مشغول شدم و البته در این حین متوجه نگاه های باباجون روی خودم بودم

نگاهامو کنترول میکردم تا نره طرف آقاجون قدیه نخود دلم بر اش تنگ شده بود منی که تا چند سال پیش عزیز درونه ی اقا جون بودم، دلم از این کارے که کردن گرفته بود اما چاره چیه خواسته پدرم بود و این خواستش صدمه رسونده بود به من که انقدر وابسته خانواده پدریم منے که سختی نکشیده بودم هییی فقط نمیدونم اخرش چی میشه باصدای بنیامین به خودم امدم وفهمیدم خیلی وقته ب اقا جون زل زدم اونم دقیقا مثل قبل بایه نگاه مهربون چشم دوخته بود بهم

بنیامین-میگم مانیای اقاچون باچمشات خوردی حیا کن دختر

-اقاچون خودمه دوست دارم نگاش میکنم

ایا تومشکلی داری؟

بنیامین-نه نه اصلا مشکلی نیست شما راحت باش گلم

-راحتم

بنیامین-بله کاملا مشخصه

عمه محیا با یه لبخند رو به جمع گفت:

-خوب دیگه کل کل بسه بفرمایید شام

با لبخند بلند شدم و به همراه بقیه سمت میز شام راه افتادم اقاچون جلو تر همه رفت و روای صندلی راست میز نشست تنها ی صندلی خالی باقی مونده بود که اونم سمت راست اقاچون بود و جای همیشکے پدرم پرحسرت به صندلی نگاه کردم و ناچاراً همون جا نشستم شام در سکوت صرف شد و همه برگشتن سرجاهاشون و بحث درباره موضوع هاه مختلف شروع شد

باسوال مهران همه نگاه ها سمت من برگشت

مهران-شنیدم توی رستوران our world کار میکنی

-درست شنیدی

مهران-خوبه دیگه ی پارتی کلفت داریم میگم فقط دسپختت قابل خوردن هست دیگه یا بازم به خاطر فراموش کردن روغن و ادویه غذا شکایت میشه ازت

با این حرفش یاد گذشته افتادم خندم گرفت یه روز که کسی خونه نبود و همه رفته بودن مراسم منو مهران و مهرانا و بنیامین خونه موندیم خیلی گشنمون شد و چون خدمتکارای خونه اقاچون رفته بودن مرخصی قرارشد من غذا بپزم وقتی پختم همه چی ریخته بودم ب جز اصل کاری ها که اونم روغن و ادویه بودن اخرشم همشو ریختیم تو سطل اشغال چقدر من اون روز سوژه شده بودم و دقیقا از همون روز بود که تصمیم گرفتم آشپز بشم

دوساعت دیگه سال تحویل میشد و من حسابی حوصلم سر رفته بود یه جورایی پاهام خشک شده بودن از بس رو همین مبله نشسته بودم 'کلافه از رو مبل بلند شدم و به سمت مبل رفتم که نیاز و مهران روش نشسته بودن و داشتن تو گوش هم دیگه پچ پچ میکردن.

اروم نیاز رو صدا کردم که نشنید این بار با صدای بلندتری صداش کردم.

- نیاز

نیاز با تعجب برگشت نگام کرد.

نیاز-جانم عزیزم

-بلند شو با هم دیگه بریم عمارت رو بگردیم حوصلم سر میره خو...

مهران جفت پا پرید وسط صحبتمون:

-مانیا عزیزم من قبلا عمارت رو نشون نیاز دادم.

-خب نشون داده باشی شاید بخوام باهات یه حرفایی بزنم از جونیتو دوره جاهلیتو...

نیاز- پس جالب شد بیا بریم مانیا جون

دست نیاز رو گرفتم و بدون توجه به مهران که داشت خودشو میکشت که نیاز رو ازش جدا نکنم به سمت اتاقی رفتیم که مهرانا بعد از شام رفته بود اونجا که استراحت کنه...

**

اریا

غذامو که گرم شده بود از تو ماکروفر برداشتم و روی میز نشستم قبل از این که شروع ب خوردن کنم گوشیمو در اوردم که بزنم ب حسین بیاد راجب شمال برنامه ریزه کنیم شمارشو گرفتم یه بوق دو بوق سه بوق بالاخره صدای خوابالوش تو گوشم پیچید

حسین-ها چته؟

-ها چیه بی ادب بگو جانم عشقم

حسین-اوه اریا فکر کنم شماره منو با لیندا اشتباه گرفتی قطع کن قطع کن دادا

-گمشو حسین لیندا کجا بود کدوم گوری هستی

حسین-تو رختخواب تو خواب ناز بودم که با صدای نکرت بیدارم کردی

-حرف اضافی نزن الان وقت خوابه پاشو بیا اینجا کارت دارم تا نیم ساعت دیگه اینجا بای

قبل اینکه بخواد اعتراض کنه قطع کردم خخخ میدونم الان شده عین لبو و به گوشی زل زده شروع کردم به خوردن غذام اممم این دختره ترشی نخورده ی چیزی میشه ها قرمه سبزی و اقعا خوشمزش دقیقا نیم ساعت بعد حسین امد در حیاط رو براش باز کردم کنار در ورودی ایستادم و با یه لبخند ژکوند نگاهش کردم وقتی امد نزدیک تازه قیافشو دیدم یه اخم کم رنگ رو صورتش بود چشماش پوف کرده و یکم قرمز بود مثل این که واقعا خواب بوده وقتی دید دارم با لبخند نگاهش میکنم عصبی شد با حرص دندوناشو روهم سابید گفت:

حسین:اے کوفت

بالین حرفش قهقهه ام رفت رو هوا از کنارم گذشت و وارد سالن شد خودشو رو کاناپه پرت کرد و گفت:

حسین-بنال ببینم چته منو از خواب نازم بیدار کردی

یه پس گردنی زدم بهش که بیچاره نیم متر رفت جلو گفت:

-جدیدا خیلی بی ادب شدی ها ادمت میکنم

اینو گفتم ب سمت اسپز خونه رفتم و قهوه ساز روشن کردم

مانیا

با نیاز و مهرانا روے تاب پشتِ عمارت نشسته بودیم و از شیطونیای بچگیمونّ برا نیاز تعریف میکردیم انقدر غرق صحبت بگو بخند شدیم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدیم تقریباً دو ساعت بودم که آمده بودیم بیرون داشتم یکے از خراب کارے های مهران واسه نیاز تعریف میکردم که عمو حامد صدامون زد

عمو حامد-دختر کجاین شما زود باشین زود باشین بیان داخل که نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه

اینو گفتو خودش به سمت عمارت رفت ماهم از روی تاب پایین امدیم و سه تایی وارد عمارت شدیم همه دور میز نشسته بودن مشغول صحبت با هم دیگه بودن روے میز یه ساتن ابی پهن شده بود و سفره هفت سینو با جام هائے سفالے ابی ،سبزه،قرآن،ایینه شمدانّ تنگ ماهے قرمز انواع شکولات و شیرینی گذاشته شده بود اولین کسی که متوجه حضور مآشد بنیامین بود

بنیامین-به سه تفنگدار الانم زود بود میومدین میزاشتین بعد از سال تحویل

مهرانا یه پس گردنی بهش زد و گفت:

مهرانا- بنیامین تو باز حرف رایگان (زر مفت) زده

بنیامین بیچاره دیگه ساکت شد رفتم سمت میز و جائے همیشگی پدرم کنار اقاجونّ نشستم اقاجون بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد جوری که باید خیلی دقت میکردی تا لبخندشو ببینی منم در جوابش یه لبخند عمیق بهش زدم

صدائے تی وی بلند شد داشت د دعائے سال تحویل میخوند یا مقبل قلوب و ابصار یا مدبلل لیل و... منم چشممو بستم شروع کردم به دعا کردن تو دلم هنوز داشتم دعا میکردم تک تک ارزو هامو میگفتم که یه دفعه بوم صدای انفجار و گوینده که میگفت سال یک هزار سیصد و بر همگان مبارک بادا !!! من خو هنوز ارزو هام تمام نشدن چشممو باز کردم اقاجون قرآن بوسید گذاشت سر جاش مهران بلند شد و گفت:

مهران:به به سال نو همگی مبارک باشه صد سال به این سال ها هر روزتان نوروز،نوزوتان پیروز

میزو دور زد امد سمت اقاجون دست انداخت دور گردنش چلاپ چلاپ اینور و اونور اقاجون بوسید اقاجون دستشو گذاشت رو سینه ای مهران و اونو از خودش جدا کرد و گفت:

اقاجون :خجالت بکش پسر با این قدت هنوز دست از این لوس بازی ها بر نداشتی

مهران با لحن لوس و زنونه اے گفت:

مهران:اوا حاج رضا خوب دارم عید و تبریک میگم دیگه

اینو گفتو برا اقا جون بووس فرستاد همه با این کارش زدن زیر خنده بعدم سیل تبریک و ماچ و موج ب سمت هم دیگه روانه کردیم خلاصه بعد این که خوب همدیگه رو ابیاری کردیم

برگشتیم سالن اصلی...

اون شب هم با خاطره های خوبش گذشت با عیدی های عمه محیا و عمو حامد. اقاجون میخواست گذشته رو جبران کنه این حرف رو خودش به زبون آورد اولین جبرانشم با عیدیش بود که واقعا من رو غافلگیر کرد ی هیوندای سفید با دیدن ماشین که داخل پارکینگ بود صدای بنیامین و مهران در اومد که اقا جون ولخرجی کرده عجب هدیه ای به مانیا داده البته همه حرفاشون به شوخی بود میخواستن من باهاشون مثل سابق احساس راحتی کنم.دوم عید بود که داشتم آماده میشدم برم خونه پدری سوگند اخه امروز نامزدی سوگند و حسین بود اومدم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد شروین بود

-الوو

+سلام مانیا خوبی کجایی؟

-ممنون خوبم میخوام برم خونه اقاي کیانی نامزدي سوگنده امشب

+اها خوش بگذره

-چیزی شده حالت خوبه شروین

+خوبم خواستم بگم برنامه فردا اوکیه دیگه

-چه برنامه ای

+بهت میگم خنگی میگی نه برنامه شمال رو میگم

-اهاا خوب حالا راستی زنگ زدم به اریا و بهش گفتم که میام و تورو هم همراه خودم میارم ساعت حرکت 4 عصر

+اوکی در ضمن هیچ خوشم نیامد صاحب کارتو با اسم صدا میکنی

-من که با اسم صداش نمیکنم بهش میگم اقاي معتمد در ضمن مزاحم نشو سریع قطع کن که اگر دیر برسم سوگند من رو کشته

+ من دلم به حال اونی میسوزه که اومده این دوستت رو گرفته

-شروین فقط دعا کن دستم بهت نرسه

بدون اینکه اجازه صحبت بهش بدم تلفن رو قطع کردم وای این شروین انگار عادت کرده هی منو حرص بده برای آخرین بار خودمو داخل اینه نگاه کردم و از اتاق خارج شدم

-مامان آماده ای دیر شدا

+اومدم عجله نکن تو برو ماشینتو روشن کن تا من بیام

-چشم مامان فقط زود بیا

سوار هیوندای خوشگلم شدم و از پارکینگ خونه خارج شدم

طولی نکشید که مامان هم اومد سریع به سمت خونه اقاي کیانی حرکت کردم

+دست اقاچونت درد نکنه که لطف کرد این ماشین رو واست خرید دیگه واسه رفت و امد راحتی

-ایشالله یه روز لطفشو جبران میکنم

ماشین رو درب خونه اقاي کیانی که پر از ماشین شده بود پارک کردم و همراه مامان وارد حیاط شدیم وارد سالن خنوشون که شدید خاله اتي سریع متوجه ما شد و به سمتون اومد

خاله اتي-سلام شیرین جان خیلی خوش اومدی

مامان شیرین-سلام عزیزم مرسي ايشالله همیشه به شادي

خاله اتي-ممنون گلم لطف داري

-سلام خاله اتي هم باز مامان رو ديدي ما رو فراموش كرديا

خاله اتي-سلام به روي ماهت عزيزم چه ناز شدي ايشالله روزي خودت

-مرسي خاله جان

خاله اتي-بفرمايد ترو خدا مانيا جان مامانتو راهنمايي كن كجا لباسشو عوض كنه سوگند هنوز نيومده خيالت راحت

-چشم

با مامان رفتيم داخل اتاق مهمان و لباسامونو عوض كرديم

من يك كت و شلوار كرم رنگ پوشيدم و مامان هم يك كت و دامن سورمه اي از اتاق كه خارج شديم به سمت بقيه مهمان ها رفتيم و من با اونايي كه قبلا ديده بودم سلام عليك كردم همراه مامان روي مبل سلنتي سالن نشستيم كه با اشاره خاله اتي متوجه شدم سوگند اومده

-واي مامان فكر كنم سوگند اومد شما همين جا بشينيد من برم كنار سوگند

+برو عزيزم

سريع خودمو كنار درب سالن رسوندم و هم زمان سوگند هم وارد شد

-واي سوگند چه خوشگل شدي ايشالله هر چه زودتر تو لباس عروس ببينمت

اومدم بغلش كنم كه يه جيجي كشيد با تعجب نگاهش كردم كه خنده ارومي كرد و گفت:

+مانيا جون خاله شيرين بغلم نكن ميزني سر وضعمو داغون ميكني

خنده اي كردم و اروم بغلش كردم اخه بهش حق ميدادم وقتي بغلش ميكردم اينقدر فشارش ميدادم كه صداش در ميومد

خاله اتي-سوگند چرا اينجا ايستادي مهمانا تو سالن منتظر تن

كنار سوگند نشسته بودم و فقط نگاهش ميكردم

+مانيا چرا اينجور نگام ميكني

-سوگند خيلي خوشحالم واست

خوشحالم كه با اجبار اقاجون دوستم شدي خوشحالم كه يه مرد خوبي مثل حسين قراره شوهرت بشه

+مانيا منم خوشحالم كه امشب كنارمي خواھري

×بابا يكي ما هم تحويل بگيره

برطرف صدا برگشتم كه حسين رو همراه اريا ديدم با خنده از كنار سوگند بلند شدم و گفتم:

-شرمنده اقا حسين بفرماييد كنار نامزدجانتون بشينيد

حسين-خيلي هم ممنون

حسين خيلي ريلكس رفت كنار سوگند نشست آريا هم داشت با يه پوزخند كنار لبش نگاهش ميكرد اين ديگه كيه به دوست خودشم پوزخند ميزنه يه دفعه اي اريا برگشت سمتم و گفت:

-امشب فکر کنم فوق العاده شدم که دخترا چشم ازم بر نمیدارن

+حالا فوق العاده که نه ولي خب بذك نشديد ميشه يه نگاهي بهتون انداخت

با اين حرفم صداي قهقهه حسين بلند شد

× ايول مانيا خانم بالاخره شما تونستيد روي اين خودشيفته رو كم كنيد

آريا چشم غره اي به حسين رفت و در جواب من گفت:

-شما لطف داريد مانيا خانم همون كه بدمك نيستيم از زبون شما خيليه

با اين حرف آريا گر گرفتم عكس العمل حسين جالب بود داشت با تعجب نگاه آريا ميكرد اما سوگند داشت با لبخند نگامون ميكرد مطمئن بودم الان داره تو ذهنش يه خوابايي واسه من مي بينه دوست داشتم هرچه زودتر از جمعشون فاصله بگيرم احساس گرما ميكردم مخصوصا با نگاه آريا كه زوم شده بود روم خواستم يه بهانه اي بيارم و برم سمت مامان كه با ديدن يه نفر كه با لبخند به سمتون ميومد پشيمون شدم ايي اين دختره اينجا چكار ميكنه

ليندا-سلام بچه ها شرمنده دير كردم

به سمت حسين رفت و به راحتی بهش دست داد و تبريك گفت و باخنده صورت سوگند رو بوسيد و گفت تبريك ميگم عزيزم من دختر عمو حسين هستم

سوگند-مرسي گلم خوشحالم از آشنائيت

ليندا-همچنين

ليندا به سمت ما برگشت به من فقط يه سلام خشك و خالي كرد اما تا چشمش به آريا افتاد ذوق زده شد

ليندا-سلام عزيزم خيلي وقته نديدمت خوبي

اوه اين كيه ديگه كه به آريا ميگه عزيزم نكنه... نكنه نامزدشه براي يك لحظه ته دلم خالي شد اما با جواب آريا لبخند رو لبم اومد ديوونه شدم انگار

آريا- ليندا جلوي اين سه نفر ميگم امشب اطرافم نيينمت

در ضمن من عزيز هيچ كس نيستم

آريا با گفتن اين حرف به سمت در سالن حركت كرد منم ديگه نايستادم قيافه ليندا رو ببينم و به سمت مامانم رفتم...

اخراي جشن بود و به پيشنهاد مامان قرار بود جمع دوستانه آن ها رو ترك كنيم سوگند رو به زور راضي كردم تا بزاره برم با هزار بهونه راضي شد داشتم از خاله اتي و مادر حسين كه اسمش مهتاج بود خداحافظي ميكردم كه سر و كله آريا هم پيدا شد

آريا-خاله مهتاج با اجازه من رفع زحمت كنم

مهتاج خانوم-بمون پسر منوز كه زوده واسه رفتن

آريا-دستون درد نكنه حسين كه بهتون گفت فردا برنامه شمال داريم بايد برم به كارا برسم ببينيد مانيا خانم هم دارن زود تشريف ميبرن

خاله اتي-حالا میموندید برنامه سfortون که 4 عصره

من و اریا هم زمان با هم گفتیم-ممنون زود بریم بهتره

برایه لحظه نگاه هم کردیم و خندیدیم هم زمان مامان شیرین به سمتون اومد و با خاله اتي و مهتاج خانم خداحافظي کرد

-بریم مانیا جان

اریا+سلام خانم افرشته

مامان یه نگاه به اریا انداخت و یه نگاه به من

-مامان اقاي معتمد هستن صاحب رستوراني که داخلش کار میکنم

مامان شیرین-سلام پسر م خوب هستي

اریا-ممنون خوبم

مامان شیرین-راستي بابت اون روز که مانياي من رو رسونید ممنونم

اریا- خواهش میکنم وظیفم بود

با تعجب نگاهش کردم اریا امشب عجیب شده بود

اریا-اگر ماشین ندارید میتونم برسونمتون

-نه ممنون ماشین داریم

3 نفری از خونه ي اقاي کیانی خارج شدیم اریا با احترام از مامان خداحافظي کرد و موقعه رد شدن از کنار من اروم گفت:

فردا میبینمتون مانیا خانم

خداحافظي سر سري کردم و به سمت ماشینم رفتم مامان هم از همون اول که سوار ماشین شد شروع کرد به تعریف کردن

از اریا تا وقتی که رسیدیم خونه حالا خوبه نیم ساعت نیست دیدش

**

اریا

امشب خودم از رفتارم تعجب کردم چه برسه به حسین که بهتر از خودم میشناستم

+جریان چیه اریا نکنه عاشقش شدي

-نه بابا عشق چي کشك چي

+شما لطف دارید مانیا خانم همون که بدکم نیستیم از زبون شما خلیه نگو که این حرف رو همینجور الكي زدي

-ولم کن حسین گیر دادیا نصف شبی بزار بخوابیم فردا كلي کار داریم تو به جاي اینکه تلفني با من صحبت کني برو با

نامزدت حرف بزن

+باشه بابا دوباره هاپو شدي

ثبث بخیر

-ثبث خوش

*

مانیا

روي تختم دراز كشيده بودم و به چند ساعت پيش فكر ميكردم ياد حركات اريا كه ميافتم خنده مياد رو لبام مطمئنم بي حس بهش نيستم

ولي اون رو نميدونم مثل دختر اري ديگه نيستم كه با حرف يا حركت يه پسر فكر كنم عاشقم شده ولي خب اولين باره كه اريا رو اينقدر خوش اخلاق ميبينم چشمهامو بستم تا صبح بتونم سرحال از خواب بيدار بشم

سوار ماشين شروين شدم كه مامان سرشو از شيشه آورد داخل و اخيرين توصيه ها رو به شروين كرد

+شروين عزيزم با دقت رانندگي كن حواست به مانيا هم باشه مي سپارمش به تو

شروين-چشم خاله جان خيالت راحت

-مامان كجاي كاري شما بايد شروين رو بسپاريد به من

مامان خنده اري كرد و اروم گفت:

+حركت كنيد ديگه بازم ميگم حواستون به هم باشه

شروين-چشم خاله جان رسيديم خبرتون ميكنيم

از مامان خداحافظي كرديم و شروين پاشو گذاشت رو گاز و به سمت محلي كه قرار بود همگي اونجا جمع بشيم حركت كرد

-شروين

+جانم دختر خاله

-هنوزم نميخواي بگي چته

+مگه چيزيمه

-جدي باش

+مطمئن باشه اگر چيزيم بود اول از همه به تو ميگفتم

-جان مانيا

+جان خودم، حالا هم حرف نزن بپر پايين كه رسيديم سر قرار

از ماشين كه پياده شدم سوگند رو ديدم كه كنار حسين و اريا ايستاده بود هنوز بچه هاي رستوران كامل نيومده بودن همراه شروين به سمتشون رفتيم كه سوگند اول از همه متوجه ما شد

سوگند- به به مانيا خانم و اقا شروين چقدر شما بهم ميايد

با تعجب به سوگند نگاه کردم که بهم چشمك زد چشم غره اي بهش رفتم و مشغول سلام عليك كردن با حسين و اريا شدم شروين هم مردونه بهشون دست داد و کنار من ايستاد حسين نگاهی به اريا کرد بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-خبريه مانيا خانم

-نه چه خبري اقا حسين

حسين- اخه سوگند گفت شما دوتا به هم ميآيد تعجب کردم

اومدم بگم چيزي بين ما نيست كه سوگند دو پايي پريد وسط حرفم

سوگند-ولا شروين از مانيا خواستگاري كرده مانيا هم فعلا داره فكرياشو ميكنم

من و شروين هم زمان با هم با چشماي گرد نگاه سوگند كرديم

اومدم بگم سوگند شوخي ميكنه كه ديدم اريا با يه پوزخند نگام كرد و به سمت ماشينش رفت

حسين-ا مبارك باشه

-اقا حسين سوگند جان شوخي ميكنه من كه بهتون گفتم شروين مثل برادر مه

اين دفعه شروين بود كه بهم چشم غره رفت از كلمه برادر بدش ميومد هميشه ميگفت من فقط پسر خالتم نه برادرت حسين
تاك خنده اي كرد و به سمت اريا رفت منم سوگند رو كشوندم کنار و يكي زدم تو سرش

-سوگند ديوونه شدي اين حرفه چي بود زدي

سوگند-لياقت نداري نمي بيني پسره عاشقت شده

-پسره كيه ديگه شروين عاشق من...

سوگند-شروين كيلو چنده اريا رو ميگم ميخواستم مطمئن بشم كه شدم

با اين حرف سوگند ته دلم گرم شد واقعا عاشقم شده رفته بودم تو هپروت كه با پس گردني كه سوگند بهم زد صدام در اومد

-رواني چرا ميزنه

سوگند با پوزخند نگام كرد و گفت:

-اخه رفته بودي تو فكر اريا جونت

-حرف الكي نزن در ضمن اخريين بارت باشه به شروين بي احتراممي ميكني

سوگند- اوي اوي كم اون پسر خالتو تحويل بگير

اومدم جوابشو بدم كه حسين سوگند رو صدا كرد

حسين-سوگند بايد حركت كنيم همه رسيدن

1 ساعتی بود که حرکت کرده بودیم طبق معمول خوابم گرفته بود تا چشمام رو گذاشتم رو هم صدای شروین در اومد

+ هوي مانيا نخواستيا مگه ساعت چند که خوابت گرفته تازه ساعت 5:30 هوا هم هنوز روشنه

-شروين ميزنم داغونت ميکنا اون از صبح که ساعت 8 اومدي بيدارم کردي ظهرم که نداشتي 1 ساعت بخوابم اينم از الان خو خوابم مياد

+ترو خدا مارو باش با کي اومديم 13 بدر, اين حرفا رو ول کن ظرف ميوه رو از صندلي عقب بردار بيار جلو بخوريم

-بچه پرو

ظرف ميوه رو از سبد عقب برداشتم که يه دفعه ماشين کج شد جيغي کشيدم که صدا خنده شروين بلند شد سريع خودمو کشيدم جلو و يکي کوبيدم تو دستش

-شروين تو ادم نميشي نه

+نه مگه فرشته ها ادم ميشن

ديوونه اي نثارش کردم و صورتمو برگردوندم سمت شيشه که ماشينه اريا رو کنار ماشينمون ديدم اخمش از اون فاصله دور هم معلوم بود ياد حرفاي سوگند افتادم نکنه واقعا عاشقم شده نه ديوونه مگه الکی پسر به اين خوشگلي و خوشتيبي عاشق تو بشه و ا مگه من چمه تا دلشم بخواد با صدای خنده شروين به خودم اومد و اي نکنه دوباره بلند فکر کردم

-چته ديوونه چرا ميخندي

+و اي واقعا فکر کردي اون عاشقت شده

-اولا اون اسم داره اسمشم اريا اس دوما اره مگه من چمه تا دلشم بخواد

+بابا بيخيال مگه خل شده بياي تو رو بگيره

-نه خير اوني که قراره زن تو بشه خل شده

+در مورد زنم درست صحبت کن

-اوي حالا بزار پيداش کني بعد طرفداريشو کن

+کم حرف بزن مانيا ميوه ها رو اوردي جلو که ما بخوريم

ايشي گفتم و ظرف ميوه رو کوبيدم تو دستش

+تا شمال ببينم دستمو ميشکني

ظرف ميوه رو باز کردم و با چنگال دادم دستش که هم رانندگي کنه و هم بخوره منم چشمامو بستم تا بخوابم

با ترمز وحشناک شروين از خواب پریدم از ترس مرده بودم گفتم تصاف کرديم با نگاهی که به شروين کردم خنده اش رفت تو هوا بازم رو دست خورده بودم اطراف رو نگاه کردم که ديدم جلوي يه ويلاي جيگر پارک کرده و هوا هم تاريخه بقيه ماشينا هم پارک کردن و بچه ها دارن از ماشين پيدا ميشن ديگه نتونستم جلو خودمو بگيرم و با مشت افتادم به جون شروين هر چي محکم تر ميزدمش اون ميخنديد و ميگفت انگار يه بچه داره نوازشم ميکنه عصبي از ماشين پيداه شدم و به سمت سوگند رفتم سوگند تا قيافمو ديد ترکيد از خنده

-مرض

+هم باز چي شده

-این شروین الاغ...

شروین-جانم کارم داري

چشم غره اي بهش رفتم که لبخندش بیشتر کش اومد اریا همراه حسین به سمتون اومدن اریا داشت با تعجب به قیافم نگاه میکرد وقتی عصبی میشدم قیافم کپی گوجه فرنگی میشد

اریا-چیزی شده مانیا چرا اینقدر قرمز شدي

جانم چي شد مانیا! پس خانمش کجا رفت چند روز دیگه لابد مانی صدام میکنه

+چیزی نشده اقاي معتمد

-پس بفرمایید داخل ویلا

همراه بچه ها وارد ویلا شدیم داخل ویلا از بیرونش قشنگ تر بود بچه ها چند نفره هم اتاقی میشدن اما من و سوگند ترجیح دادیم خودمون دو تا فقط داخل اتاق باشیم به قول حسین زرنگ بازی در آوردیم شروین و اریا و حسین هم، هم اتاقی شدن چون تعداد اتاقا 6 تا بیشتر نبود

3 روزي بود که شمال بودیم خیلی خوش مي گذشت مخصوصا با شوخي هاي حسين و شروین, من بیشتر وقتم رو با شروین و سوگند میگذروندم اینقدر رابطه ام با شروین خوب بود که بچه ها رستوران فکر میکردن شروین نامزدمه داخل این 3 روز زیاد با اریا برخوردی نداشتم جز یه شب که به پیشنهاد خود اریا تنهایی کنار ساحل قدم زدیم و در مورد کار و چیزی دیگه حرف زدیم به قول سوگند نگاهای اریا مشکوک بود بعضی موقعه ها تو جمع سه نفرمون حرفای میزد بهم که شاخ در میاوردم البته جلوش شروین که حق نداشت چیزی بگه سوگند میگفت نگاهش و حرفاش نشونه علاقه و لي خب همیشه به حرف سوگند بسنده کرد

داخل این سه روز شروین چند بار خون دماغ شد و هر بار من رو یه جور مي پیچوند اشتهاشم دیگه مثل قبل نبود کم میخورد

بیشتر اوقاتم مي دیدمش که سرشو با دستاش میگیره و فشار میده تا بهش میگفتم چیزی شده سرت درد میکنه میگفت نه

امشب به پیشنهاد حسین قرار بود بریم ساحل و آتش روشن کنیم

-سوگند

+جانم

-دلشوره دارم خیلی هم نگرانم

+واسه چي

-نمیدونم شروین چشه تا حالا سه بار جلوي من خون دماغ شده همش سرشو با دستاش میگیره خودتم امروز ظهر دیدیش سر میز فقط دو سه قاشق غذا خورد

+به نظر منم اون شروین همیشگی نیست

-نزدیک یه ماه همینجوریه کلافه و آشفته

+امشب باهاش صحبت کن جدي شايد واقعا يه مشكلي داره

-باشه

همراه سوگند از اتاق زديم بيرون كه درب اتاق كناري هم باز شد و شروين و حسين و اريا با هم زدن بيرون

حسين-اماده ايد واسه يه دور همي باحال

من و سوگند هم زمان گفتيم بله

شروين-هم اين دوتا گروه سرود راه انداختن زود باشيد بقيه پايين منتظرن

-اه شروين چقدر بداخلاق شدي

شروين اومد جوابمو بده كه با جيغ سوگند همون يه متر پريدم هوا

سوگند-واي اقا اريا شما گيتار ميزنيد

حسين-سوگند جان اينم ميتونستي اروم بپرسيا چرا جيغ ميزني

نگاهمو به سمت اريا كشوندم كه

يه گيتار مشكي تو دستش ديدم

اوه اقاي مغرور گيتارم ميزنه و ما خبر نداريم

اريا-بله كه گيتار ميزنم سوگند خانم امشب ميخوام بتركونم

سوگند-ايول

دسته جمعي با بچه ها به سمت ساحل حركت كرديم متاسفانه خانم گلستاني نتونسته بود همراه ما بيايد اما خانم قاسمي و خانم گوهرشاد اومده بودن و شوهراشونو هم با خودشون آورده بودن جمع صميمي داشتيم حسين و شروين و شوهر خانم قاسمي كه پيمان نام داشت مشغول درست كردن آتش كوچكي شدن كارشون كه تموم شد حسين بنزين رو روي آتش ريخت و فندك رو بهش نزديك كرد آتيش كه زبانه كشيد همه به صورت دايره دورش نشستيم شروين سمت راستم و سوگند سمت چپم نشست و به ترتيب حسين و اريا و بقيه نشستن

حسين- خب حالا نوبتي هم كه باشه نوبت اهنگ خوندن و گيتار زدن ارياس

اريا با خنده گيتار رو گرفت دستش و شروع كرد به كوك كردنش بعد از 5 دقيقه كه كوكش كرد با حالت خاصي گيتار رو بين دستاش قرار داد و شروع كرد به زدن و خوندن اهنگ شبت بخير از امو باند

داشتيم همراهش زمزمه ميكردم كه براي يه لحظه نگاه به شروين افتاد با دقت كه به صورتش كه نگاه كردم ديدم چشماش پر اشك شده همون لحظه برگشت و به چشمام زل زد كه يه قطره اشك از چشماش چكيد سريع بلند شد و دويد سمت مخالف كه ما نشسته بوديم با اين حركت شروين جمع ساكت شد حتي اريا هم ديگه اهنگ نزد نگاهمو برگردوندم سمت جمع كه با اريا چشم تو چشم شدم

اقاي طهماسبی- مانيا خانم چيزي شده انگار حال پسرخالتون خوب نيست

سريع از جام بلند شدم و گفتم:

واقعا شرمندم خودم نمیدونم چشه شما شاد باشید اقا اریا شما هم اهنگتو بزنیید تا ما برگردیم

دیگه نایستادم و به سمتی که شروین رفته بود رفتم کنار ساحل نشسته بود و شونه هاش میلرزید از فاصله دور هم میفهمیدم داره گریه میکنه دیگه تأمل نکردم و سریع خودمو بهش رسوندم

-شروین...

-شروین چرا گریه میکنی

شروین تا صدامو شنید صورتشو با دستش پاك كرد و از رو زمین بلند شد و لبخند داغونی بهم زد

+چیزی نیست مانیا ببخشید که الکی نگرانتم کردم بهتره بریم پیش بقیه

اومد از کنارم رد بشه که بازوشو گرفتم دیگه بس بود باید میفهمیدم چشه رفتم و روبه روش ایستادم و شروع کردم با داد حرف زدن

-شروین دیوونه شدي بسه دیگه چقدر میخوای به همه بگی چیزیت نیست من میفهمم یه چیزیت هست این خون دماغ شدن این سر درد های وحشتناک که از من پنهون میکنی نمیتونه چیزی نباشه

+مانیا اروم باش چرا داد میزنی

-چرا داد نزمن یه نگاه به خودت کردی هیچی از اون شروین سابق نمونده به من بگو چته شروین

یه دفعه ای شروین قرمز شد و به حد انفجار رسید

+چرا فکر کردی همه چیز زندگیمو باید به تو بگم

با این حرف شروین بدنم سست شد واقعا چرا من باید همه زندگیشو بدونم شروین به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

شوڪ زده شدم

+میخوای بدونی چه مرگمه باشه میگم من لعنتی... چیزی تا مردنم نمونده من

سرطان خون دارم

سرطان خون رو یه جور ی با صدای بلند گفت که تو گوشم فقط تکرار میشد

-شوخی بی مزه ایبه شروین الان اصلا وقت شوخی نیست

+ شوخی نیست جدی جدیه ببخش مانیا نمیخواستم سفرتو خراب کنم نمیخواستم بهت بگم خودت پیله کردی

بعد گفتن این حرف شروین یه دفعه ای بدنم بی حس شد نزدیک بود بیافتم که شروین با دو تا دستاش کمرومو حصار کرد فقط نگاهش میکردم حتی قدرتی نداشتم که گریه کنم به زور زبونم رو داخل دهنم چرخوندم

-شروین جان مانیا بگو دور غه

شروین بگو... بگو لعنتی

+کاشکی دروغ بود

بعد گفتن این حرف تازه اشکام سرازیر شدن

+مانیا عزیزم گریه نکن من این موضوع رو فقط به تو گفتم تو باید الان من رو دلداری بدی

-شروین باورم نمیشه من من بدون تو چکار کنم

شروین با اون حال داغونش تکه خنده ای کرد و گفت:

+دستی دستی الان میکشیم میزاریم تو کفن

-زبونتو گاز بگیر بچه

+مانیا من دکتر رفتم روز اولی که فهمیدم سرطان دارم خودمم باورم نشد ولی دکتر گفت که راه درمانی هست ولی خب

50 درصد بیشتر نیست، من خوب میشم نگران نباش فقط تو باید کنارم باشی باید بهم امید بدی

-من تا آخرش کنارتم من عمرا تنهات بزارم

شروین لبخند کم جونی زد و گفت:

چقدر خوبه که تو کنارمی مانیا اشکاتو پاک کن بقیه نباید چیزی بفهمن مخصوصا ماما و خاله شیرین

اشکامو پاک کردم و به شروین زل زدم

-شروین فردا صبح برگردیم تهران تو باید از فردا درمانتو شروع کنی

+اگر تو میخوای برگردی برگرد اما من تا آخر این مسافرت همینجا هستم

اومدم با مشت بکوبم به بازوش که دستمو گرفت هم زمان صدای پای یه نفرو شنیدیم از بغل شروین اومدم بیرون و به

سمت صدا برگشتم که اریا رو دیدم هنوز دستم تو دست شروین بود

اریا با اخم زل زده بود به دستمون دستمو محکم از دست شروین کشیدم بیرون که اریا به حرف اومد

اریا-چیزی شده اقا شروین

شروین بیخیال شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

نه چیزی نشده مرسی که نگران شدی

اریا-نگران نشدم غیبتتون طولانی شد اومدم ببینم چه خبره که دستگیرم شد که چه خبر

با این حرفش کپ کردم منظورش چی بود اومدم بپرسم که شروین زودتر جواب داد

شروین-خبری نیست و نبوده شما چرا فکر میکنید دلیلی واسه صمیمیت من و مانیا هست

اریا-تا حالا ندیدم یه دختر خاله و پسر خاله اینجور صمیمی باشن مگر اینکه رابطه ای بینشون باشه

اریا همه حرفاشو با پوزخند میزد دلم میخواست یه مشت بزنم تو فکش اخه من از چی این خوشم اومده

-ببخشید اقایی معتمد اولا دلیلی واسه توضیح نمیبینم دوما رابطه من و شروین به خودمون ربط داره

اریا نیخشندی زد و روشو برگردوند و بدون هیچ حرفی رفت منم همراه شروین به سمت ویلا رفتم بهتر بود شروین

استراحت کنه فعالیت زیادی واسش خوب نبود

اریا

بعد از رفتن مانیا به دنبال شروین کلافه شدم هنوز نفهمیدم رابطه بینشون چیه که اینقدر صمیمی هستن به خاطر بچه ها یه اهنگ دیگه هم خوندیم و گیتارم زدم ولی تمام فکر پیش اون دوتا بود به بهونه بردن گیتار به ویلا از جمعشون جدا شدم و به سمتی که شروین و مانیا رفته بودن رفتم با دیدن صحنه جلوم عصبی شدم دست خودم نبود نمیتونستم ببینم یکی اینقدر به مانیا نزدیک میشه

با صدای پام به سمتم برگشتن هنوز دست مانیا داخل دست شروین بود با عصبانیت زل زدم به دستشون که مانیا دستشو از دست شروین کشید بیرون

-چیزی شده اقا شروین

شروین بیخیال شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

نه چیزی نشده مرسی که نگران شدی

-نگران نشدم غیبتتون طولانی شد اومدم ببینم چه خبره که دستگیرم شد که چه خبر

این حرف رو که زدم متوجه تغییر قیافه مانیا شدم

شروین-خبری نیست و نبوده شما چرا فکر میکنید دلیلی واسه صمیمیت من و مانیا هست

-تا حالا ندیدم یه دختر خاله و پسر خاله اینجور صمیمی باشن مگر اینکه رابطه ای بینشون باشه

با حرفای شروین پوزخند کنار لبم بیشتر می شد

-ببخشید اقای معتمد اولا دلیلی واسه توضیح نمیبینم دوما رابطه من و شروین به خودمون ربط داره

باحرف مانیا جاخوردیم واقعا چرا ابرام مهمه اونم یکیه مثل بقیه دخترها نیشخندی زدم وبدون هیچ حرفی از اونجا دور شدم واقعا نمیفهمم چه مرگم شده اونا هر رابطه ای داشته باشن ربطی به من نداره...

اره اریا فقط چون کارمندته یه کم حساس شدی وگرنه چی میتونه باشه...

هر چه بیشتر میگذشت من کلافه تر میشدم از اون شب مانیا بیشتر دور بر شروین میگذاشت خیلی بهش میرسید به طوری که صدای سوگند که دوست صمیمیش بود در اومده بود

مانیا

هر چی بیشتر ضعف شروین رو میبینم کلافه تر میشم به این فکر میکنم که اگر نباشه من چکار کنم واقعا احساس میکنم دیوونه شدمه از طرفی متوجه نگاه های عصبی اریا میشم و واقعا نمیتونم دلیلی واسه نگاهش عصبیش پیدا کنم

روز اخر مسافرت بود و قرار بود عصر ساعت 6 حرکت کنیم مسافرت خوبی بود خوش گذشت اما دوستن بیماری شروین نمیداشت بیش از حد بهم خوش بگذره قرار بود روز اخیری اصلا تو خونه نمونیم اولین مکانی که واسه گردش انتخاب شد تله کابین بود

هر کدوم بلیطامون تو دستمون بود داشتیم با سوگند می گفتیم و میخندیدیم که احساس کردم کسی کنارم قرار گرفت اریا بود

اریا-شما منتظر باشید تا همه سوار که شدن بعد من و شما بریم تله کابین اخیری دو نفره اس میخوام باهاتون صحبت کنم

اولش خواستم مخالفت کنم اما گفتم شاید حرفش مهم باشه

-باشه

وقتی که مطمئن شد همین کار رو میکنم ازم دور شد و به سمت حسین رفت

سوگند-ای کلک چی میگفتی با اریا

چشم غره ای به سوگند رفتم و گفتم:

-میخواه باهام صحبت کنه

سوگند-نکنه میخواد خواستگاری کنه

-سوگند حرف الکی نزن

اولین تله کابین که اومد شروین اومد ستم

شروین-مانیا بیا ما اول بریم

وای خدا اصلا حواسم به شروین نبود ناگهانی به سوگند کردم که منظورمو گرفت

سوگند-شروین تو با من و حسین بیا کارت داریم

شروین-خب مانیا هم بیاد کابین که ظرفیتش 4 نفره

سوگند-نه نه اصلا و ابدا من حرفم خصوصیه مانیا نباید بدونه

شروین تله کابین خنده ای کرد و همراه سوگند و حسین به سمت کابین اولی رفتن منم یه گوش ایستاده بودم منتظر که همه برن تا تله کابین اخیری بیاد وقتی همه به ترتیب سوار شدن و رفتن تله کابین اخیری اومد و من و اریا سوار شدیم داشتم به این فکر میکردم که اریا ممکنه چه حرفی با من داشته باشه که صدام کرد

-مانیا...

اریا

وقتی وارد تله کابین شدیم نمیدونستم راجب چی باهاش حرف بزنم در واقع فقط میخواستم کنارم باشه و همینجوری گفتم میخوام باهاتون حرف برنم یه دفعه یاد ایمیل صبح افتادم و صداش زدم

+مانیا خانم

مانیا برگشت و نگاهم کرد

+امروز صبح یه ایمیل دریافت کردم که درمورد مسابقه آشپزی بود سرآشپزها میتونن شرکت کنن تاریخشم اول اردیبهشت هست و محل برگزاریش هم مشخصه و شما داخل این مسابقه باید شرکت کنی هم برای آینده کاریت عالیه هم یه امتیاز برای رستوران ماست

مانیا-راستش موقعیت خوبیه چه مدتی اونجا میمونم؟

+شما اونجا تنها نیستی یامن یا حسین باهات میایم قراره خونه یکی از دوستانم که اونجا هست باشیم مدتشم هنوز معلوم نشده تاچندروز آینده بهت اطلاع میدم

مانیا-امیدوارم مدت زیادی نباشه چون من نمیتونم برامدت طولانی اونجا بمونم

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

+وقتی ایمیل بعدی به دستم رسید بهت میگم نگران نباش

مانیا-ممنون آقای معتمد

باحرص فقط نگاهش کردم من آقای معتمد حسین اقاحسین شده

برگشت و نگاهم کرد منم پرو بهش خیره شدم مانیا سریع چشماشو ازم دزدید تو حال و هوای خودم بودم که یهو تله کابین ایستاد همینجور معلق موند رو هوا برگشتم و به مانیا نگاه کردم از چشماش میشد ترس رو فهمید و مردمک چشماش دودومیزد چقد دلم میخواست همینجا بغلش کنم پیشی ملوس

من چی گفتم اریا چته پسربه خودت بیا

مانیا: اریا چرا این ایستاد نکنه برقارفتن نکنه همینجا بمونیم من هنوز جونم هنوز زوده واسه مردنم

خندم گرفت بالاخره اسمم رو گفت

+نگران نباش براینکه از محیطش لذت ببریم برای مدتی کابین رو متوقف میکنن

برای ینکه حواسشو پرت کنم گفتم:

-ببینم خوب از زیرش دررفتیا

مانیا

باتعجب به اریا نگاه کردم متوجه نشدم از زیرچی دررفتم

+ببخشید متوجه نشدم

اریا- یادته لباسمو چیکار کردی قرار بود برام یکی مثل خودش بخری کجاست هنوز نخریدی

باحرص نگاهش کردم این الان چشمش شیطونه یامن توهم زدم الان تو این موقعیت یادلباسش افتاده باحرص جوابشو دادم

+ مطمئن باشین وقتی برگشتیم تهران حتما براتون میخرم

باحر فی که زد واقعا به پرویش پی بردم

اریا: منم باهات میام باید مطمئن بشم شبیه همونه در ضمن توکه سبزه منو نمیدونی

فقط باحرص گفتم نگاهش کردم و باشه ای گفتم

به اطراف نگاه کردم عه کی تله کابین حرکت کرده بود

وقتی پیاده شدیم اریا از کنارم گذشت و گفت فراموش نکنی خانوم گیج

چرا همه دوس دارن منو حرص بدن اخه

سوگند سریع امد پیشم ابروهاشو تندتند بالا انداخت و گفت:

-بالاخره گفت دوست داره گفت دور ورشروین نچرخ چراتو سرخی اخی خجالت کشیدی اشکالی نداره فداسرت اخ جون عروسییییی وای من لباس چی بپوشم میدونستم میدونستم
چپ چپ نگاش کردم وگفتم:

+ سوگندچی میگی فقط راجب یه مسابقه آشپزی صحبت کردیم رویابافی نکن فعلا عروسی تو و حسینه از محوطه تله کابین که دور شدیم سوگند رفت پیش حسین منم داشتم با خانوم گوهرشاد صحبت میکردم که شروین اومد کنارم ایستاد و باهام هم قدم شد خانوم گوهرشاد انگار متوجه شد شروین کارم داره گفت بعدا باهام صحبت میکنه وقتی خانوم گوهرشاد ازمون دور شد شروین به حرف اومد
+چکارت داشت

-هیچی داشت در مورد خانواده اش صحبت میکرد
+ ا بعد خانواده اش به تو چه ربطی داره
-وا شروین ما همکاریم ها
+اون فقط صاحب رستورانیه که داخلش کار میکنی نه چیز دیگه
-تو کی رو میگی دیوونه من فکر کردم در مورد خانم گوهرشاد صحبت میکنی
+منظورم اریا بود

ای وای باور کن دیده با هم از تله کابین خارج شدیم
-جان مانیا فقط در مورد آشپزی صحبت کرد
+در مورد آشپزی تو کابینه دو نفره حرف میزنن؟ تو گردشم ول نمیکنه تو رو
-اه شروین چرا این مدت اینقدر بداخلاق شدی
شروین با ناراحتی نگام کرد و به سمت مرد های جمع رفت
وای تازه فهمیدم چه حرفی زدم شروین مریضه تازه میفهمم دلیل بد اخلاقیاش مال چیه
تو فکر مریضی شروین بودم
واقعا این بیماری چی بود که به جون شروین افتاد

خسته و کوفته داخل ماشین شروین ولو شدم بعد از کلی گردش اومدیم ویلا و وسایلمونو برداشتیم الانم همه آماده حرکتن یکی یکی از همشون خداحافظی کردم
وقتی جلوی اریا که ایستاده بودم بهم گفتم:
-فردا رو خوب استراحت کن رستوران رو پس فردا باز میکنم
با این حرفش ذوق زده شدم و در جوابش گفتم

+وای اقای معتمد خوشحالم کردید

در جواب حرفم یه لبخندی زد و گفت:

-برو به سلامت

+خداحافظ

شروین پشت رول نشست و گفت

-بزن بریم که هیچ جا مثل خونه ادم نمیشه

+اخ گفتی دلم واسه مامان یه ذره شده

چند دقیقه ای سوکت بود که شروین گفت:

- مانیا یه سوال بپرسم

+بپرس

-اگر...اگر...

+اگر چی

-اگر لازم باشه واسه درمان از ایران خارج بشیم باهام میایی

با این حرف شروین رفتم تو شوک...

+سوال سختی پرسیدی کارمو چکار کنم از همه مهم تر مامان رو

-ارزش من کمتر کارته

+نه اصلا اینطور نیست تو خیلی برا من عزیزی

-احتمالا اون واست مهم تره...

+منظورت چیه؟

-بیخیال بزار حواسم به رانندگی باشه

+باشه من بخوابم؟!

-بخواب

چشمامو بستم و تا خود تهران خوابیدم وقتی بیدار شدم که شروین داشت صدام میزد که رسیدیم از ماشین پیاده شدم شروین ساکمو به دستم داد با لبخند رو به روش ایستادم

+مرسی شروین جونم خیلی خوش گذشت

-من باید تشکر کنم که منو با خودت بردی

+بی خیال حواست به خودت باشه فردا بیا دنبالم تا با هم بریم دکتر

-چشم سلام به خاله برسون بهش بگو ببخشید نیومد داخل خیلی خستم

+چشم سلامت باشی تو هم سلام به خاله برسون

شروین که رفت کلید رو با هزار زور پیدا کردم و وارد خونه شدم

ساعت 10:30 شب بود پس مامان هنوز بیداره در سالن رو که باز کردم صدا مامان اومد

-شهرورز تویی

+نه بابا شهرورز دیگه کیه عشقت دخترت اومده

مامان با شنیدن صدام سریع از سالن نشیمن زد بیرون و به سمتم اومد

-الهی من فداتیشم مادر

+خدانکه شیرین بانو

مامان رو سفت بغل کردم و پشت سر هم صورتشو بوسیدم

+دلم واست قد یه مورچه شده بود مامان

-منم عزیز دلم

اون شب با مامان تا ساعت 12 شب بیدار بودیم از سفر واسش تعریف کردم چند بار خواست از دهنم بپره و بگم شروین سلطان داره اما خداروشکر جلوی خودمو گرفتم

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مامان از خواب بیدار شدم

+جانم مامان جان

-ساعت 1 ظهره مانیا بلندشو باهم نهار بخوریم

+چشم

داشتم با مامان نهار میخورم که گوشیم زنگ خورد شروین بود

+جانم

-جانت بی بلا زنگ زدم بگم واسه ساعت 5 عصر نوبت گرفتم

+نوبت چی؟؟

-خواب بودی

+اره

-همون هنوز گیجی

+خب درست صحبت کن

-نوبت دکتر برای من

+اهااا خب باشه بیا دنبالم

تلفن رو که قطع کردم مامان سریع پرسید

-نوبت چي؟

+هیچی شروین یه ذره سرما خورده میخوام باهاش برم دکتر

-وا مادر مگه بچه اس خودش بره تو خسته ای

+نه مامان بالاخره تو شمال خیلی اذیتش کردم الان باید جبران کنم

مامان خنده ارومی کرد وگفت:

-از دست شما دوتا مثل تام و جری شدید

ساعت چهار و نیم بود که حاضر و آماده منتظر شروین بودم با تک زنگی که به گوشیم زد فهمیدم پایین منتظرمه از مامان خداحافظی کردم و خودمو به شروین رسوندم سوار ماشین که شدم اومدم سلام کنم که متوجه سفیدی بیش از حد صورت شروین شدم

+شروین حالت خوبه چرا اینقدر رنگت سفیده

-سلام چیزیم نیست از استرسه

+پیاده شو ببینم من رانندگی میکنم

جامو با شروین عوض کردم

+ادرس مطب کجاست

-برو سمت نیاوران

با سرعت خودمو به مطب رسوندم نگرانیم با دیدن چهره شروین بدتر شده بود

نیم ساعتی تو مطب منتظر بودیم تا نوبت ما شد

وارد اتاق آقای دکتر که شدیم

هر دو با هم سلام کردیم اونم با مهربونی جوابمونو داد

دکتر-چی شده جوان چرا رنگت پریده من بهت گفتم جواب آزمایشاتو فردا بیار تو رفتی پیدات نشد

شروین-یه مشکل پیش اومده بود نتونستم زودتر از اینا پیام خدمتون

دکتر-سلامتیت مهم تره شروین جان حالا آزمایشاتو گرفتی

شروین با گفتن بله بلند شد و آزمایشاتو به دست دکتر داد

دکتر یه نگاه به برگه آزمایش میکرد به نگاه به شروین

دکتر - من رك حرفمو ميزنم

بیماریت پیشرفت کرده اقا شروین باید هر چه زودتر درمان و شیمی درمانیتو شروع کنی

قبلا هم گفتم 50 درصد احتمال خوب شدنت هست به نظر من ایران نمونی بهتره من یه متخصص خوب سراغ دارم دکتر جمال پور البته المان زندگی میکنه و تو هر چه زودتر باید همراه خانومت بری و اونجا اقامت بگیری و درمانتو شروع کنی

دکتر نگاهشو به من دوخت و در ادامه حرفش گفت:

-تاوقتی خانومتون کنارتونه همه چی خوبه مگه نه جوون

شروین تك خنده عصبی كرد وگفت:

-مانیا همسرم نیست دخترخاله

+خب چه اشكال داره برو خواستگاریش تا زنت بشه

با این حرف دکتر گر گرفتم اصلا شوخیتم خنده دار نیست من و شروین؛ زن و شوهر عمرا

دکتر-توصیه میکنم بیشتر استراحت کنی و مراقب بدنت باشی به خودت فشار نیار و روحیتو بالاببره غذاهای بخور که غلظت خونتو بالا میبره مثل جیگر و نوشیدنی مثل اب انار

*

شروین داغون بود اما سعی میکرد خودشو سر حال نشون بده بعد شنیدن حرفای دکتر حالم خراب شد باید هرچه زودتر شروین رو میفرستادم المان...

بعد از مطب همراه شروین رفتیم پارک نیاوران داشتیم کنار هم قدم بر میداشتیم که یه دختر کوچولو بامزه بدو بدو اومد سمتمون

-اقا اقا واسه خانومتون گل نمیخرید

شروین به نگاه بامزه ای بهم انداخت

شروین- مانیا کم کم داره باورم میشه زنی

با خنده به مشت زدم تو دستش و کنار دختر کوچولو نشستم

+عزیزم اسمت چیه؟

-نگین

+ای جانم اسمم مثل خودت خوشگله نگین خانم

-خانم ازم گل میخرید

+البته سه تا از اون قشنگاشو بده این اقا

دخترك 3 تا گل رز به دست شروین داد كيف پولمو باز كردم و سي تومن دادم دستش اول يه نگاه به پولا كرد بعد با اون چشم هاي درشتش زل زد به چشمام و گفت:

-خانم این پول زیاده میشه 10 تومن

+بقیش رو بزار تو جیبیت برا خودت غذا بخر

لبخندی زد و اومد جلو و لپمو بوسید

-مرسی خاله جون

با گفتن این حرف سریع پا تند کرد و از مون دور شد

از روی زمین بلند شدم و یه نگاه به شروین انداختم

شروین-دختر نازی بود حالا من با این گل ها چکار کنم

- بیرشون خونه الکی بگو دوست دخترم داده بهم

+نه میگم زنم داده

شروین با گفتن این حرف پا تند کرد جیغی کشیدم و به دنبالش افتادم تا شب کنار شروین بودم میخواستم سر گرمش کنم تا تو فکر مریضیش نره ساعت 11 شب بود که شروین رسوندم خونه حالش نسبتا بهتر شده بود رنگش از اون سفیدی قبل در اومده بود

صبح با انرژی فوق العاده از خواب بیدار شدم دلم واسه آشپزی تنگ شده بود داخل مسافرت نمیداشتن آشپزی کنم

برا دیدن یه نفر خیلی شتاب زده بودم میخواستم ببینم رفتارش دوباره تغییر میکنه و میشه همون اریای مغرور یا نه

وارد رستوران که شدم به بهانه دیدن خانم گلستانی به سمت دفتر ته سالن پا تند کردم درب رو که باز کردم خانم گلستانی رو پشت میزش دیدم

+ سلام رویا جان

رویا یا همون خانم گلستانی تا سرشو بلند کرد و من رو دید سریع از پشت میزش اومد بیرون سریع رفتم جلو و بغلش کردم

رویا-سلام عزیزم خوبی سفر به خیر خوش گذشت

+ممنون شما خوبید سفر که بدون شما اصلا مزه نداد

-فدات بشم که اینقدر مهربونی

+خدانکنه عزیزم

یه ذره ای کنار رویا نشستم هر چی چشم چشم کردم خبری از اریا نشد اخر سری نتونستم جلو خودم رو بگیرم و از رویا پرسیدم

+آقای معتمد امروز نمیداد رستوران

×دنبال من میگردد

به سمت صدا برگشتم که اریا رو دیدم

+سلام صبحتون بخیر اقا

رویا-سلام آقای معتمد صبحتون بخیر

-سلام خانوما صبح شما هم بخیرنگفتی خانم افراشته کاری با من داشتید

شتاب زده سریع به چیزی گفتم:

+راستش...میخواستم ببینم اومدید که براتون صبحانه بیارم

اریا با به نیش خندی نگام کرد

-ممنون صرف شده ولی خب اگر تمایل دارید واسم به قهوه بیارید

+چشم

چشم رو به جور با حرص گفتم که رویا خندش گرفت با اجازه ای گفتم و از دفتر خارج شدم

وارد آشپزخونه که شدم اول با همه سلام و احوال پرسی کردم بعد به آقای کمالی گفتم واسه اریا قهوه درست کنه و بده یکی

از گارسونا ببره واسش من که نوکرش نیستم حالا اونجا به چی گفتم که ضایع نشم

به سمت آقای لهراسبی کمک آشپز رفتم و شروع کردیم همراه هم غذاها رو درست کردن

ساعت 5 عصر بود که سر و کله حسین پیدا شد مستقیم بسمتم اومد

حسین-سلام خواهر نامزد جان

با خنده جوابشو دادم

+علیک سلام نامزد خواهر جان

-نه خوشم اومد تو هم مثل سوگند تو صحبت کم نمیاری

+بالاخره خواهریم دیگه

-بله بله راستش مزاحم شدم دعوتون کنم همراه من و سوگند جمعه شام بیاید رستوران

+من برای چی مزاحمتون بشم شما نامزدید باید با هم برید بیرون

-نگران نباش چون اریا هم هست بهت گفتم بیای

+ای نامردا اول آقای معتمد رو دعوت کردید

-خواهر نامزد جان شما تاج سر ما هستی نفرماید

+باشه میام مرسی از دعوتت

-حتما بیایی

+چشم

حسین از آشپزخونه زد بیرون که گوشیم زنگ خورد شروین بود

+جانم

-جانم سلامت خوبی

+من خوبم تو اوضاع چطوره

-منم خوبم راستش زنگ زدم بگم ماه آینده میرم المان تو باهام میای؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم از طرفی نمیتونستم برم از طرفی هم شروین نمیتونست خودش تنها بره

-الو مانیا

+جانم

-میای؟

+باشه میام چکار کنیم که فقط همین یه پسر خاله رو داریم

-مرسی عزیزم من دیگه مزاحمت نمیشم جمعه ظهر میام دنبالت در این مورد صحبت کنیم فعلا خداحافظ

+اوکی خداحافظ

وقتی تلفن رو قطع کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم وای من چطور با شروین برم المان مامان رو چکار کنم، کارمو چی وای اول اردیبهشت مسابقه آشپزیه کلافه سرمو با دستام گرفتم

-چیزی شده مانیا

به سمت صدا برگشتم اریا بود

+نه چیزی نیست یه ذره خستم

-استراحت کن به خودت سختی نده

+چشم آقای معتمد

-اومدم بگم من دارم میرم حسین هم نیست مسئولیت اینجا بعد من و حسین با توعه

با تعجب نگاهش کردم اخه من چکاره بودم که مسئولیت همه چی رو میداد دست من

+بهتر نیست آقای لهراسبی یا آقای طهماسبی که با تجربه تر هست مسئولیت رو قبول کنن

-نه

چنان قاطع گفت نه که زود قانع شدم

+چشم

اریا بدون هیچ حرف اضافه ای از آشپز خونه خارج شد ای خدا یه لحظه هم نمیزارن تو حال خودمون باشیم این از شروین این از اریا

فردا جمعه بود و من از همین الان استرس داشتم روی کارام تمرکز نداشتم اگر آقای لهراسبی حواسش بهم نبود غذا رو شور میکردم غذاها که آماده شدن رفتم گوشه ای از آشپزخانه و شروع کردم دسر درست کردن داشتم با دقت کارمو انجام میدادم که متوجه صدای اریا شدم به سمت صدا برگشتم که دیدم داره به سمت میاد

اریا-سلام خانم افراشته خوب هستید

+ممنون خوبم کاری داشتید؟

-راستش زمان مسابقه عوض شده و افتاده جلوتر

+واقعا چه تاریخی

-25همین ماه

+خیلی خوبه مشخص نشد چه بازه زمانی اونجا هستیم

-12روز

+من با خانواده هماهنگ میکنم به اطلاعاتتون میرسونم

-اوکی ولی خانم افراشته شرکت در این مسابقه برای شما اجبرایه

+راستش من داخل موقعیتی هستم که تصمیم گیری واسم سخته ولی چشم تمام تلاشمو میکنم تا به این مسابقه برم

-خوبه من دیگه مزاحمت نمیشم به کارت برس

اریا که رفت زل زدم به راه رفتنش مثل همیشه تیپ زده بود و با غرور راه میرفت ته دلم با دیدنش میلرزید درست مثل الان دستم رو گذاشتم رو قلبم و برگشتم سر کارم

صبح ساعت 10 بود که از خواب بیدار شدم شروین دیشب پیام داده بود که ساعت 2 میاد دنبالم و این یعنی نهار تو داخل خونه بخور دست و صورتمو که شستم از اتاق زدم بیرون مامان طبق معمول داخل آشپزخانه بود

-سلام مامان جان صبحت بخیر

+سلام عزیزم صبح تو هم بخیر بشین پشت میز تا برات چای بریزم

-دستت طلا شیرین جون

داشتم صبحونه میخوردم که مامان به حرف اومد

+امشب خونه اقاچونت دعوتیم عمو حامد در واقع همه رو دعوت کرده اونجا فامیلا و دوست و آشناها

-وای مامان من امشب بیرون دعوت سوگند و نامزدشم

+کنسلش کن

-مامان

+عزیزم این مهمونی رو به خاطر ما تدارك دادن مگه میشه تو نیای

-باشه

مامان بهم چشم غره ای رفت و از آشپزخونه خارج شد ای خدا من میخوام فقط به خاطر اریا برم دوست داشته باشم
مثل افسرده ها بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم گوشیمو برداشتم و شماره سوگند رو گرفتم

+جانم مانی

-مانیو کوفت من مانیام

+چرا هاپو شدی عزیزم

-امشب نمیتونم باهاتون بیام

+و شما چتونه اون از اریا اینم از تو کلکا نکنه با هم قرار گذاشتید

-سوگند حرف اضافی نزن عمو حامد فک و فامیل رو جمع کرده

من و مامان هم باید باشیم

+اتفاقا اریا هم به حسین گفت مهمونی دعوته

-باشه مزاحمت نمیشم خداحافظ

+بای

ته دلم ذوق کردم که اریا هم نتونست بره پس دیگه ناراحت نیستم که چرا رستوران کنسل شد

داخل کافه رو به روی شروین نشسته بودم که سر و کله گارسون پیدا شد

×سلام خیلی خوش اومدید چی میل دارید

شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-مانیا هر چی سفارش دادی واسه منم همونو سوارش بده

بی حوصلگی از سر وضعش معلوم بود بعد از این سفارشاتو دادم و گارسون رفت شروع کردم به حرف زدن

-خب کی مدارکتو درست میکنی واسه سفر

+فعلا که عقب افتاده بابا دستور داده برم اهواز قرارداد ببندم ولی خب من به وکیلیم میگم کارا رو درست کنه که اول خرداد پروازمون باشه

-خوبه منم 25 فروردین باید برم مسابقه آشپزی مشهد تا 12 اردیبهشت طول میکشه

+باکی

-معلوم نیست فعلا

+تا حد ممکن سعی کن با اون رئیس نری خوشم نیاد ازش

اوف خبر نداره که میخوام با خودش برم

-چطور به مامان و خاله بگیم که راضی بشن

+بهشون میگم می خوام دو نفره بریم تفریح

-چه دلیلی اون وقت نمیگن ما هم میایم

+گیرنده مانیا به کاریش میکنیم تا اون موقعه

-باشه حالا چرا عصبی میشی

گارسون سفارشاتمونو که آورد مشغول خوردن شدیم

+مانیا

-بله

...

-چی میخواستی بگی

+هیچی ولش کن مهم نیست

ساعت 5 عصر بود که شروین رسوندم خونه وارد خونه که شدم مامان رو کلافه دیدم

-چی شده مامان

+الان وقت بیرون رفت با شروین بود اخه

-وا مامان خب کار داشتیم

+رفت و امدات با شروین زیاد شده فعلا برو اماده شو بعدا در این مورد صحبت میکنیم

با تعجب نگاهی به مامان کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم

سریع به کت و شلوار مشکی مجلسی پوشیدم ارایش هم کردم و مانتو و روسریمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون همراه مامان سوار ماشینم شدیم و به سمت خونه اقا جون حرکت کردم

وقتی رسیدیم با تعجب به ماشین های اطراف خونه اقا جون نگاه میکردم چقدر مهمان دعوت کرده بود عمو حامد

ماشین رو به سختی پارک کردم و آیفون عمارت اقا جون رو به صدا در آوردم

-کیه

+مانیا هستم

در با صدای تیکی باز شد هر چه به سمت درب سالن نزدیک تر میشدیم صدای موزیک ملایم واضح تر شنیده میشد...

وارد سالن اصلی که شدیم تقریباً 50 نفر ادم حمله ور شدن سمتمون داشتیم با تعجب نگاهشون میکردم که صدای خنده بنیامین بلند شد

بنیامین-بابا اروم تر دختر عموم هنگ کرد

چشم غره ای بهش رفتم که خنده اش بیشتر شد تمام فامیل رو میشناختم بعضیا چهرشون عوض شده بود بعضیا هم نه همون چهره سابق رو داشتن بعد از سلام و احوال پرسي با همه رفتم داخل اتاق مهمان و مانتوم رو در اوردم و روي تخت انداختم روسريمو باز کردم و از دوباره شیک بستمش ارايشم که اوکي بود از درب اتاق زدم بيرون که با مهرانا چشم تو چشم شدم

مهرانا+سلام عزيزدلم

-سلام گلم خوبي

+به لطف شما خوبم تو که شمارتو به ما ندادي دختر دايي

-به خدا فراموش کردم اتفاقا خودمم تو فکرش بودم که چرا شماره هيچ کدومتوتو نگرفتم

+اشکال نداره عزيزم امشب شماره همه رو بهت ميدم فعلا بيا بريم پيش دخترا

-بريم

*

جشن فوق العاده اي بود اينقدر خسته ام که حوصله اين رو ندارم که بگم چي گذشت فقط بدونيد خيلي خوب گذشت اخر شب موقعه خداحافظي شماره همه رو ازشون گرفتم اقاجون اصرار کرد امشب بمونيم عمارت اما به بهانه اينکه فردا بايد برم سرکار و لباس همراه خودم نيوادم گذاشت بريم خونمون و ازمون قول گرفت 13 بدر کنارشون باشيم يعني 3 روز ديگه.صبح به زور با تگون هاي دست مامان بيدار شدم فوق العاده خسته بودم هم خوبه مامان صبح زود بيدار ميشد منو بدرقه ميکرد ولا من همش خواب ميومندم وارد رستوران که شدم اريا رو ديدم که به سمت دفترش ميرفت ذوق زده سلام بلندي کردم که متوجه ام بشه البته بعد اين کار چقدر خودمو لعنت کردم

-سلام اقا اريا صبحتون بخير

اريا با يه اخمي برگشت سمتم که کپ کردم از صورتش معلوم بود که امروز حال خوشي نداره

+سلام خانم افرشته اينجا محل کاره شما حق نداريد اسم کوچک منو بياريد

چشمام از تعجب گرد شد توقع اين طرز صحبت کردن رو نداشتم ناراحت سرمو انداختم پايين و بعد از گفتن بله متوجه شدم به سمت آشپزخونه رفتم

پسره از خود راضي فکر کرده کيه حالا من چون خوشم مياد ازت دليلي نميبينم بزارم اينجور باهام صحبت کني ساعت 11 بود که از رستوران زدم بيرون رفتم داخل پارکينگ کوچک رستوران که اريا رو ديدم اونم متوجه من شد بدون هيچ حرفي به سمت ماشينم رفتم خواستم سوار بشم که يهو جلوم ظاهر شد

اريا-بابت رفتار صبح متاسفم عصبانيتمو سر شما خالي کردم

+مشکلي نيست

اريا-چرا هست اگر نبود نگام ميکردي

به زود نگامو حرکت دادم سمت چشماش ميدونستم طاقت زل زدن به چشماشو ندارم

اريا- اهان حالا شد راستي من فردا شب ساعت 8 وقتم ازاده وقت خوبيه که بريم بازار و برام پيراهن بخري

چقدر پروه این بشر

+ساعت 8 شب که ساعت کاریه

-خب من رئیستم و این ساعت برای شما مرخصی ساعتی با حقوق رد میکنه

من که از خدام بود باهاش باشم کلی ذوق کرده بودم از این پیشنهادش

+باشه پس ساعت 8 شب پاساژ.... میبینمتون

- از اینجا با هم میریم با ماشین من

اخ خدا چرا این بشر اینقدر زور میگه

+باشه

-فردا میبینمت

اریا بعد از گفتن این حرف به سمتش ماشینش رفت و با سرعت جت از پارکینگ خارج شد

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم میخوام عالی تر از همیشه برم سرکار وقتی به ساعت 20 فکر میکنم ذوق زده میشم ساعت 7 و ربع بود که سوار ماشینم شدم و به سمت رستوران حرکت کردم وقتی رسیدم رستوران سریع و تند به سمت آشپزخونه حرکت کردم که یه وقت با اریا برخوردی نداشته باشم عقربه های ساعت اینقدر کند حرکت میکردن انگار با من لج کرده باشن بالاخره ساعت 20 رسید از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت پارکینگ رفتم ساعت 20:15 دقیقه شد و هنوز خبری از اریا نبود دقیقه ها همینجور میگذشتن تا 20:30 دقیقه زنگ گوشیم به صدا در اومد به اسکرین نگاه کردم رئیس خوشگل با دلخوری تماس رو برقرار کردم

-بله

اریا- سلام خوبی مانیا یه کار فوری واسم پیش اومده نمیتونم پیام

-اوکی اشکال نداره

اریا-فردا با هم میریم باشه

-ترجیح میدم خوردم الان برم واستون بخرم چون من فردا سرم تو آشپزخونه خیلی شلوغه

اریا-ناراحت شدی

-نه واسم مهم نیست

(اتفاقا خیلی مهم بود ناراحت شدم که منو نیم ساعت اینجا معطل کرده اخر سرم نمیداد)

اریا+باشه پس خودت برو سائزمو واست پیامک میکنم

-باشه مارکشم بفرستید خداحافظ

اجازه خداحافظی بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم پسره پرو

سوار ماشینم شدم و به سرعت از رستوران دور شدم و به سمت پاساژ قیطریه حرکت کردم بین راه پیام اریا به دستم رسید

اریا- لازم نیست همون مارک و همون رنگ باشه تو هر چي بخري دوست داشتتیه

با دیدن پیامش لبخند اومد رو لبام اما هنوز دلخور بودم

کل پاساژ قیطریه رو زیر رو کردم تا تونستم دو تا پیراهن از بهترین مارک ها واسش بخرم یکی واسه اون پیراهنی که من خرابش کردم یکی هم واسه تولدش اخه شنیده بودم دو روز دیگه تولدشه...

**

آریا

از اینکه نتونسته بودم برم سرقرار با مانیا عصبی بودم همش تقصیر این رادمنش عوضیه اخه الان وقت قرارداد بستن بود از لحن صحبت کردنش معلوم بود که ناراحت شده بدون فکر گوشیم رو برداشتم و براش نوشتم

-لازم نیست همون مارک و همون رنگ باشه تو هر چي بخري دوست داشتتیه

بعد از فرستادن پیام تازه فهمیدم چي واسش فرستادم "اریا غرورت کجا رفته؟!؟! غرور واسه کسی که ازش خوشم میاد بی معنی و جدان جان

بعد از بستن قرارداد که نزدیک 3 ساعت طول کشید به سمت رستوران حرکت کردم بدون معطلی وارد آشپزخونه شدم که همه با تعجب برگشتن سمت

-سلام خانم افراشته کجاست

خانم قاسمی-ساعت 8 رفتن اقا

پس امشب برنمیگرده از آشپزخونه خارج شدم و راه دفترمو در پیش گرفتم

مانیا

صبح که وارد آشپزخونه شدم سریع به سمت دفتر حرکت کردم خدا خدا میکردم رویا نیومده باشه در دفتر رو که باز کردم رویا رو پشت میز ندیدم ذوق زده پریدم تو هوا و سریع به سمت اتاق اریا رفتم در رو اروم باز کردم خداروشکر هنوز نیومده بود سریع به سمت میزش رفتم و جعبه رو از کیفم در آوردم و برگه ای که دیشب نوشته بودم هم گذاشتم رو جعبه هول هولکی یه نگاهی به متنش انداختم

[امیدوارم خوشتون بیاد دوتا خریدم یکیش هدیه تولدتونه

پیشاپیش تولدتون مبارک رئیس]

لبخندی زدم و به سمت در اتاق برگشتم که لیندا رو با پوزخند روی صورتش دیدم

لیندا+ تو اتاق اریا چکار میکنی نکنه اومدی دزدی اره وایسا ببینم چي از روی میز برداشتی

لیندا با عشو به سمت میز رفت و به جعبه نگاهی انداخت و کاغذ روی جعبه رو برداشت و شروع کرد به خوندش با عصبانیت کاغذ رو روی میز پرت کرد و اومد روبه روم ایستاد

لیندا+ اولین باره میبینم یه کارمند واسه نامزد من هدیه تولد میخره نکنه نقشه ای داری هان؟

-لیندا خانم لطفا ادب داشته باشید من به خاطر اینکه دختر عموی اقا حسین هستم بهتون هیچی نمیگم

لیندا با این حرفم عصبی تر شد

و با کف دستش کوبید وسط قفسه سینم

+مثلا چي ميتوني بگي نگاه کن دختره پاپتي پاتو از زندگي ارياي من بکش بیرون

-من تو زندگي کسي نيستم که بخوام پامو بکشم بیرون در ضمن کاملا مشخصه کي مثل کنه میچسبه به اريا

با این حرفم لیندا دستشو آورد بالا که بزنه تو صورتم که صدای داد اريا تو اتاق پیچید

اريا- لیندا اگر دستت بخوره بهش هرچی شدپای خودته

لیندا آروم دستشو آورد پایین و به سمت اريا رفت

+این دختر داخل دفتر تو چکار میکنه اونم داخل اتاقت مگه نه جاش تو آشپزخونه اس

اريا-به تو ربطی نداره اون تو اتاق من چکار میکنه الانم گمشو از رستوران من بیرون دیگه هم اطراف من پیدات نشه

لیندا فقط به اريا زل زده بود اشکاش که ریختن دیگه صبر نکرد و از اتاق زد بیرون منم سرمو انداختم پایین

اريا-چرا سرتو انداختي پایین

-همش تقصیر منه شرمنده

+اینجور نیست اون پیش از حد پرو شده , حالا کاری داشتی اومدی تو دفترم

-اومده بودم پیراهنتو بدم دیدم نیستید گذاشتم روی میز که لیندا خانم اومدن

+مرسي زحمت کشیدی

-من دیگه برم آشپزخونه دیر شده

اريا سري تگون داد و به سمت میزش رفت منم از دفتر خارج شدم

*

اريا

بعد از بیرون رفتن مائیا جعبه رو باز کردم که با دوتا پیراهن مواجه شدم حالا چرا دوتا؟! اومدم در جعبه رو ببندم که کاغذ روی میز توجه ام رو به خودش جلب کرد با خوندش لبخند اومد رو لبام از کجا میدونست فردا تولدمه...

ساعت 11:45 دقیقه بود که وارد خونه شدم به سمت سالن نشیمن رفتم که مامان رو جلوی تی وی دیدم به سمتش رفتم و یهوایی صورتشو بوسیدم مامان از ترس یه متر پرید هوا

-سلام مامان جون

+دختر این چه طرز اومدنه سخته دادی منو

-ببخشید مامان جان همینجا بشین تا من برم لباس عوض کنم بیام پیشتون

مامان سري تگون داد منم به سمت اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم بعد از اینکه لباس راحتی پوشیدم رفتم پیش مامان و خودمو روی مبل ولو کردم

+شروین زنگ زد

-خب چکارتون داشت

+با تو کار داشت گفت هرچی زنگ میزنه بهت جواب نمیدی

-اخ اره شارژ گوشیم تموم شده بود

+مانیا

-جونم

+اگر همه دیگه رو دوست دارید

چرا ازدوج نمیکنید

-منظورت با کیه مامان

+شروین و تو

-شوخی میکنی شیرین جون

+جدی ام مانیا صلاح نیست اینقدر با هم رابطه داشته باشید شروین اگر دوست داره بیاد خواستگاریت تو الان دیگه اقا جون و عموتو داری

- مامان اینطور که شما فکر میکنید نیست دلیل صمیمیت من و شروین رو اینجور برداشت نکنید شما که میدونید ما از بچگی با هم بزرگ شدیم

+اون بچگی بود الان دوتاتون بزرگ شدید مردم حرف در میان عزیزم

-اگر نگران حرف مردم هستید چشم من رابطه کم میکنم باهاش

+قربونت برم من

-خدانکنه، مامان راستش یه مسابقه آشپزی هست که داخل مشهد برگزار میشه 25 فروردینه من باید برم مشهد شما اجازه میدید

+با کی قراره بری

-یا با اقایی معتمد یا حسین شوهر سوگند

مامان چشم غره ای بهم رفت

+توقع داری بزارم با یه مرد بری مشهد

-مامان مسابقه اس برا ایندم خوبه بزار برم حواسم هست قول میدم دختر خوبی باشم

+ برو ولی آخرین مسافرتیه که بدون من میری

از خوشحالی پریدم و صورتشو بوسیدم بعد از شب بخیر گفتن به مامان راه اتاقمو در پیش گرفتم و بعد از زدن گوشیم به شارژ پیامکی واسه شروین فرستادم

[شرمنده گوشیم خاموش شده بود کارم داشتی؟!]

دیگه منتظر جواب شروین نشدم تخت گرفتم خوابیدم

وارد رستوران که شدم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن سریع از جیب مانتوم درش آوردم شروین بود

-جانم شروین

+سلام خوبی

-مرسی تو چطوری؟

+منم خوبم دیشب زنگ زدم که بگم مدارکتو آماده کنی امشب میام میگیرمشون

به سمت یکی از میز های رستوران رفتم و روی صندلی نشستم

-شروین مامان دیشب بهم گیر داد

+واسه چی

-میگه رابطه ات با شروین زیاد شده حتی فکر کرد ما عاشق هم شدیمه

+نگران نباش من که قراره برم مأموریت جنوب دیگه هم دیگه رو نمیبینم

-فکر نکردی بهشون چی بگیم که چرا میخوایم بریم المان

+نه هنوز تو نگران نباش

-باشه فعلا من باید برم آشپزخونه مواظب خودت باش

+اوکی مرسی همچنین بای

-خداحافظ

امروز اتفاق خاصی نیافتاد چون نه حسین و نه اریا نیومده بودن رستوران

شب که رسیدم خونه دیدم شروین خونه اس با چشمک بهم فهموند برم مدارکمو آماده کنم شب موقعه خداحافظی به هزار زور مامان رو راضی کردم من شروین رو بدرقه میکنم شما برو بخواب بالاخره تونستم یواشکی مدارکمو بدم شروین البته اول مطمئن شدم کپی ازشون دارم بالاخره داخل مسابقه مدرک میخوان بعد از رفتن شروین 1 ساعت با سوگند پیامک بازی کردم قرار شد فردا با حسین بیاد رستوران دیدن من به قول خودش دلش تنگ شده بود داشتم برای خواب آماده میشدم که پیامکی از طرف رئیس خوشگل واسم اومد تعجب کردم این موقعه شب پیامک رو باز کردم

-[سلام امروز نیومدم رستوران اتفاقی نیافتاد]

پسره مغرور یه احوال پرسی هم نمیکنه

+ [سلام اقایی معتمد نه اتفاق خاصی نیافتاد]

تنها جوابي که از ش دریافت کردم یه خوبه بود یعنی بعضي اوقات حرصم میاد اساسي من که فردا شما رو میبینم جناب اریا گوشي رو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم

وارد آشپزخونه که شدم مامان رو در حال صبحانه خوردن دیدم

-سلام مامان صبحت بخیر

مامان یه نگاهی به سر تا پام کرد و گفت

+فعلا زوده بنیامین ساعت 9 میاد دنبالمون

-مامان جان من باید برم سرکار

+امروز 13 بدره مانیا یادت رفته اقا جون دعوتمون کرده باغ کرچش

-شرمنده شما برید خوش بگذره از اقا جون و عمو هم معذرت خواهی کن

+مانیا زشته

-به نظر خودتون میشه سرآشپز نره رستوران پس کی غذا ها رو درست کنه

-تو که منو کشتی با این آشپزیت برو بسلامت

برای اینکه ناراحت نشه رفتم سمتش و بوسیدمش بعد از خوردن صبحانه سوار ماشینم شدم و به سمت رستوران حرکت کردم

وارد رستوران که شدم بدون اینکه یه نگاهی به دفتر ته سالن بندازم به سمت آشپزخونه رفتم

طبق معمول با بچه ها احوال پرسیدم و مشغول درست کردن غذاها شدم نیم ساعتی گذشته بود که سر و کله سوگند پیدا شد تا چشمش به من افتاد سریع به سمت اومد

سوگند-سلام عشق من

+سلام عزیزم چه خبره اول صبحی اومدی

سوگند-بد کردم خواستم وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم

+نه خانوم خوش اومدی بالاخره شما اینجا پارتی دارید

سوگند خنده ای کرد و گفت

-البته قراره امروز با خانواده حسین برم 13 بدر

+ای جانم خوش بگذره حسابی خودتو نشون بده به مادر شوهرت

-وای مانیا مادرشوهرم اینقدر ماه که نگو

+خداروشکر

-تو با اریا چه کردی مخشو نزدی

+وای سوگند از دست تو اروم صحبت کن ابرمو بردی

-خب راست میگم دیگه بچه مردم عاشقت شده تو باورت نمیشه

+این بحثو تموم کن خواهشا

-باشه حالا از من گفتن بود من برم دیگه حسین منتظرمه

+برو عزیزم سلام به اقا حسین برسون

سوگند بوسه ای به گونم زد و گفت

-باشه قربونت برم خداحافظ

سوگند که رفت منم مشغول کارام شدم

*

آریا

مامان دوباره مدتی که گیر داده چرا راضی نمیشی ازدواج کنی کلافه ام کرده منم مجبورم دیگه سمت خونه نرم که
غرغراشو بشنوم. امروز حسین با نامزدش اومده بود اینجا تا به حسین گفتم مامان دوباره حرف زن گرفتن رو زده اونم از
خدا خواسته گفت چرا مانیا رو نمیگیری من که میدونم دوشش داری یه جور ی حسین رو دست به سر کردم که این بحثو
ادامه نده و منو کلافه تر کنه...

آریا

روی صندلی های فرودگاه نشستم منتظر مانیا بالاخره زمان مسابقه رسید. امیدوارم مانیا بتونه برنده این مسابقه باشه از دور
متوجه مانیا میشم که چشم چشم میکرد یه چمدون کوچك دستش بود از روی صندلی بلند میشم و به سمتش میرم

-سلام

مانیا با شنیدن صدام به سمتم برمیگرده

+سلام اقای معتمد ببخشید دیر شد تا با خانواده ام خداحافظی کنم طول کشید

-مشکلی نیست هوایما تاخیری داشت

+خداروشکر

*

مانیا

تو این چند روز که گذشت فقط شروین رو دیدم اصلا وقت این رو نداشتم که برم دیدن فامیل

شروینم خودش اومد که خداحافظی کنه باید میرفت جنوب ماموریت

الانم کنار آریا داخل هوایما نشستم استرس مسابقه رو دارم تمام تلاشمو میکنم که بتونم بهترین باشم

آریا-استرس داری

+یه جورایی

-نگران نباش

+فردا مسابقه اس

-بله

دیگه حرفی بینمون زده نشد

وقتی که از پله های هواپیما پایین میومدم فقط به این فکر میکردم که کاشکی میتونستم الان برم امام رضا تا به ارامش برسم چمدون ها رو که از تحویل بار گرفتیم از فرودگاه زدیم بیرون که یه ماشین جلومون ترمز کرد اریا درب عقب ماشین رو باز کرد و به من اشاره کرد که سوار بشم

سوار ماشین که شدم دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم

-اقای معتمد میشه بریم حرم

+البته فقط بریم هتل وسایلمونو بزاریم بعد میریم حرم

-باشه

1 ساعتی بود که اریا کلید اتاقم رو داده بود و خودشم داخل اتاق رو به رو جاگیر شده بود

گفته دوست یه مشکلی واسش پیش اومده و ما نمیتونیم بریم خونس حاضر و آماده روی تخت اتاقم نشسته بودم که صدای درب اتاق اومد به سمت در رفتم و در رو باز کردم اریا بود

-آماده ای بریم حرم

+بله

آریا

کنار مانیا داخل حیاط امام رضا قدم میزدیم حس ارامشی داشتم که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم مانیا نگاهی بهم انداخت و چادرشو روی سرش جابه جا کرد با چادر چقدر قیافش معصوم شده بود و پر از ارامش

-اقای معتمد من میرم زیارت میکنم و میام همینجا منتظرتون میمونم

باشه ای گفتم و به راه رفتنش خیره شدم

مانیا

با دیدن ضریح اشکام جاری شد تنها چیزی که از امام رضا میخواستم سلامتی شروین بود اشک میریختم و از خدا و امام رضا میخواستم شروین رو شفا بدن نبودنش سخت بود تو خانواده بعد از اینکه نماز زیارتمو خوندم به سمت همون جایی رفتم که به اریا گفته بودم منتظرش میمونم...

وقتی به محل رسیدم اریا رو منتظر دیدم اریا سریع متوجه ام شد اخماشو کشید تو هم

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

+چرا چمشات قمرزه!! گریه کردی؟!

-یه ذره دلم گرفته بود

+دیگه گریه نکن به هیچ دلیلی

بهش خیره شدم دلیل این حرفش چی بود. سریع سرمو انداختم پایین و تنها به باشه ای اکتفا کردم دلم میخواست برم هتل بسکی گریه کرده بودم تمام حس و حال از بین رفته بود ولی نتونستم پیشنهاد اریا رو برای رفتن به پارک ملت رد کنم تا شب کنار هم بودیم البته مگه میشد با اریا بود و کل کل نکرد

صبح از استرس ساعت 7 بیدار شدم اریا گفته بود که مسابقه ساعت 12 ظهر برگزار میشه

تمام اتاقمو متر کردم که از استرسم کم بشه ولی فایده ای نداشت لباسمو پوشیدم و از اتاقم زدم بیرون حداقل برم صبحانه بخورم بعد از خوردن صبحانه داخل لابی هتل نشستم و خودمو سرگرم کردم

تا ساعت 9 که سر و کله اریا پیدا شد

اریا-صبح عالی متعالی مانیا خانم سرخیز شدی

+سرخیز بودم اقا اریا

-استرس که نداری؟

+چرا خیلی استرس دارم

-تا من کنارتم از هیچی نترس

اریا بعد از گفتن این حرف به سمت رستوران هتل رفت

اریا یه چیزیش شده ها نکنه واقعا عاشقشم شده

حرف نزن وجدان جان لیندا به اون خوشگلی چرا بیاد عاشق من بشه با خودم درگیر بود که

دوباره اریا پیداش شد

-بهتره بریم اماده بشیم هر چه زودتر برسیم اونجا بهتره

+چشم

-بی بلا

همراه اریا به سمت اتاقمون رفتیم

اریا

ساعت 11 بود که وارد رستوران مجلی شدیم که قرار بود مسابقه اونجا انجام بشه

به مانیا گفتم منتظر بمونه تا من برم سراغ کارای کارت ورود به آشپزخونش استرس از چهرش مشخص بود سریع تر از اون چیزی که فکر میکردم کارت مانیا رو بهم دادن به سمتش رفتم و کارت رو رو به روش گرفتم

-اصلا استرس نداشته باش تو سرآشپز رستوران منی مطمئن باش تو برنده این مسابقه ای

+مرسی اقای معتمد امیدوارم واقعا برای رستوران بتونم کاری بکنم

-به فکر آینده خودت باش نه آینده رستوران من الانم باید بری داخل آشپزخونه

مانیا از جاش بلند شد و با گفتن واسم دعا کن اقای معتمد به سمت آشپزخونه رفت زمزمه کردم من به تو امید دارم مانیا...

مانیا

بحارف های اریا تمام استرسم از بین رفت وارد آشپزخونه که شدم با کمک راهنما به سمت میز آشپزیم رفتم لیست غذاهایی که باید درست میکردم روی میز گذاشته شد بود نگاهی به لیست انداختم خوشبختانه همه رو بلد بودم و داخل رستوران اریا درست کرده بودم زمان فقط 2 ساعت بود و یه عالمه غذا زمان شروع مسابقه رو که اعلام کردن سریع و بدون معطلی شروع کردم به آماده کردن غذاها تمام انرژی و تمرکزمو گذاشته بودم سر غذاها که طبق دستورش درست عمل کنم 2 ساعت مثل برق و باد گذشت بعد از تمیز کردن میز و چیدن غذاها با دستور راهنما از آشپزخونه زدم بیرون گفتن که بدون حضور ما داورا غذاها رو تست میکنن و نتیجه مسابقه فردا اعلام میشه از آشپزخونه زدم بیرون که اریا رو منتظرم دیدم با لبخند به سمتش رفتم که جواب لبخندمو داد

+خداقوت خانوم

-مرسی

+چطور بود

-عالی بهتر از همیشه

+خداروشکر,امشب دعوت من بستنی

-خسیس حداقل یه شام بده

اریا قهقهه ای زد و گفت:

+چشم شامم بهت میدم

*روبه روی اریا داخل رستوران نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد مامان بود

-سلام مامان جون

+سلام عزیز دلم خوبی

-عالیم توخوبی مامان؟

+منم خوبم این چند روز که نیستی رفتم خونه باباجون

-خوب کردی سلام بهشون برسون

-سلامت باشی اونا هم سلام میرسونن

بعد از خدحافظی با مامان نگاهی به اریا انداختم دستشو گذاشته بود زیر چونش و به من خیره شده بود

-چیزی شده؟

+نه

-پس چرا بهم خیره شدید

+همینجوری، چي سفارش بدم

-هر چي شما سفارش دادید واسه منم سفارش بدید

+چشم

گارسون به سمتون اومد و بعد از گرفتن سفارش رفت يك دقیقه هم نشد که اریا به حرف اومد

+مانیا خانوم

-بله

+میدونستی اگر برنده این مسابقه بشی میفرستنت المان

با شنیدن این خبر ذوق زده شدم وای چه خوب پس میتونم با شروین برم ولی بازم نگران مامانم نمیتونم تنهانش بزارم...

وای چه خوب پس میتونم با شروین برم ولی بازم نگران مامانم نمیتونم تنهانش بزارم

اریا-خوشحال نشدی بهتر-ین موقعیته واست

+ اتفاقا خیلی خوشحال شدم ولی...

-ولی چی؟

+نمیتونم مادرم رو تنها بزارم مشکلم همینه

-خب وقتی پناهندگیو گرفتی واسه مامانت دعوت نامه بفرست

+فکر خوبی به ولی...

-ولی چی؟

+هیچی مهم نیست

-اگر تو رفتی شاید منم پیام اونجا شریکت بشم

ای وای قوز بالا قوز شد من نمیخوام برم واسه زندگی اونجا فقط واسه درمان شروین حیف نمیشد به اریا بگم تنها به لبخندی اکتفا کردم اون شبم گذشت کنار اریا حس خوبی داشتم حسی که باعث میشد دوستش داشته باشم و کم کم باورم بشه که دارم عاشقش میشم...

شروین

گرمای اهواز باعث میشد زیاد از هتل نزنم بیرون مگر در موارد ضروری خبری از مانیا نبود میدونستم با اون رئیسش رفته مشهد مسابقه دلم میخواست دم به دقیقه زنگ بزنم چکش کنم اما میدونستم کار اشتباهیه

مانیا گفته بود که خاله به رابطمون شك کرده البته رابطه ای هم نبود ولی من دوست داشتم که علاقه ای باشه...

نمیدونستم مامان و خاله رو چطور راضي به رفتنمون کنم

سرم از اين همه فکر درد گرفت خودمو روي تخت پرت کردم به دو دقيقه نرسيد که گوشيم زنگ خورد با ديدن اسم مانيا لبخندي اومد روي لبم

-سلام دختر خاله چه عجب ياد ما كردي

+سلام نامرد من بايد زنگ بزني يا تو

-معلومه تو

+باشه حالا خوشيموبهم نزن

-چي شده مگه

صداش پر از شوق شد و يه دفعه جيجي كشيد گفت:

+شروين جونم بالاخره برنده شدم

لبخندي به اين همه ذوقش زدم

-تبريك ميگم عزيزم

+مرسي واي شروين اول قبولم نکردن ولي با اعتراض من و چند نفر ديگه مسابقه به مرحله دوم كشيد و بالاخره من قبول شدم

اروم زمزمه کردم قريون ذوق کردند

-چيزي گفتي شروين

+نه گلم مواظب خودت باش زودي برگرد تهران تا منم بيايم و جشن بگيريم

- فردا پرواز دارم تو كي کارت تو اهواز تموم ميشه؟

+من 3 روز ديگه اينجا ميمونم بعد ميام تهران که هر چه زودتر براي رفتن آماده بشيم

-وای شروين من ذوق زده شدم يادم رفت بگم جايزه مسابقه اينه که با هزينه خودشون ميفرستيم المان و اونجاقراره سراسپز يه رستوران معروف بشمم وای شروين باورم نميشه خیلی خوشحالم

با اين حرف مانيا پنجر شدم من فکراي ديگه اي براي بردن مانيا داشتم ميخواستم يه دليلي باشه که خاله رو کاملاً راضي کنه اما مثل اينکه دليله خودش جور شد

-چقدر خوب دليلمون جور شد اميدوارم خاله راضي بشه

+اره منم خب مزاحمت نميشم تهران ميبينمت خداحافظ

-خداحافظ

کلافه دستي تو موهام کشيدم و چشمامو بستم...

مانيا

اینقدر خوشحال بودم که سریع زنگ زدم شروین و شادیمو با اون تقسیم کنم شروین هم خیلی خوشحال شد داخل این چند روز علاوه بر اینکه با اریا دور کارای مسابقه بودیم کلی هم تفریح کردیم شانیز؛ طرqbه؛ پارک کوه سنگی؛ رابطم با اریا خیلی صمیمی شده بود. اینقدری که اون مانیا صدام میزد و من با کلی غر غر کردنش راضی شدم اریا صداش کنم البته بعضی اوقات یه اقا میچسبوندم کنار اسمش که برمیگشت چپ چپ نگام میکرد

احساس میکنم دارم بهش وابسته میشم یه جورایی رفتاراش واسم جذابه فردا بالاخره بر میگردیم تهران و من مطمئنم که رسیدیم تهران رفتاراش مثل گذشته خشک و سرد میشه خیلی با سوگند صحبت کردم و از حسم گفتم که دارم جذبش میشم سوگند میگفت من میدونم که اریا عاشته ولی بعدش فهمیدم که حس سوگند فقط یه حس الکی بود...

**

آریا

امروز روز اخریه که مشهدیم به پیشنهاد مانیا قراره بریم خریدن سوغات بازار امام رضا

بعدشم قراره ببرمش بستنی فروشی داخل این چند روز متوجه شدم که علاقه خاصی به بستنی داره پامونو که گذاشتیم داخل بازار از همون اول شروع کرد به خرید کردن داشتم با تعجب نگاش میکرد که برگشت نگام کرد و با دیدن قیافم زد زیر خنده

-چرا اینطوری نگام میکنی اریا

+این همه سوغاتی واسه چپته دختر

-خب خانواده مادر و پدرم پر جمعیتن باید واسه همشون دو تا تیکه سوغاتی بخرم

+اون وقت کی قراره اینا رو تا هتل کول کنه؟

-خب معلومه تو

+اشتباه گرفتی بنده رئیستم نه باربر

-اخ اخ تو چقدر مغروری حالا نمیخواه حرص بخوری زنگ میزنیم ماشین کرایه ای واسمون بیارن

+کی قراره پول ماشین کرایه ای رو بده

-خسیس خودم میدم

ای خدا این دختر دیگه کیه!! هر خریدی که میکرد خیلی ریلکس میداد دست من به اخر بازار که رسیدیم صدام در اومد

+مانیا جان مادرت اینا رو از من بگیر من اصلا جلومو نمیبینم

-اه اقا اریا چقدر غر غر میکنی چندتا جعبه اس دیگه

بدون اینکه به من کمک کنه از بازار زد بیرون گوشه خیابون ایستادیم که بالاخره خانم راضی شد جعبه ها رو روی زمین بزارم کمرمو که صاف کردم صدای مهرهای کمرم بلند شد چشم غره ای به مانیا رفتم که پرو پرو یه لبخند توحیلم داد

+خب حالا زنگ بزنید ماشین کرایه ای بیارن واسمون

-امر دیگه ای باشه

+نه ممنون امري نيست

اودم دوباره چشم غره بهش برم که روشو کرد اون ور

عصبي گوشيمو در اوردم و زنگ زدم و درخواست ماشين کرايه اي کردم 1 ساعتي گذشت که يه ماشين جلوي پامون ترمز کرد راننده پياده شد

+سلام اقا شما ماشين کرايه اي ميخواستيد؟

-بله

+خودتون ميرونيدي

-بله خودم ميروم فقط اين وسايل رو بزار صندلي عقب

راننده چشمي گفت و وسايل رو گذاشت صندلي عقب منم کارت ملي و کرايه ماشين رو بهش دادم و فرستادم رد کارش زيادي حرف ميزد هنوز سوار ماشين نشده بوديم که مانيا شروع کرد به حرف زدن

- اقا اريا ميشه بريم باغ پرندگان

+چشم

- واي مرسي

به ذوق کردنش لبخندي زدم و به سمت باغ پرندگان حرکت کردم...

مانيا

ازديدن پرنده هاانقدر ذوق کرده بودم که اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود ارياي بدبخت فقط دنبالم ميومد

-واي اريا لک لکا چقدر خوشگلن

يه لحظه وايسا من باهاشون عکس بگيرم

+باشه خانوم

هر چي داخل كيفم گشتم موبايلمو پيدا نکردم

-اريا گوشيمو پيدا نميکنم

+بيا با گوشي من عکس بگير

-نه نه گوشي خودم بهتره سويچ ماشين رو ميدي من برم يه نگاه بندازم حتما تو ماشين جاش گذاشتم

+بزار من ميرم واست ميآرم

-نه مرسي خودم ميرم

اريا کلید ماشين رو به سمتم گرفت و پولتي هم به دستم داد

-پول واسه چي

+فکر کردی دوباره میزاره همینجوری بیای داخل ازت بلیط میخوان

-وا خب من قبلا بلیط دادم بهشون

+بحث نکن قانون همینه برو زودی بیا

-باشه

سریع از در باغ زدم بیرون و به سمت کوچه پشتی رفتم اخه اینهمه جا بود اریا ماشین رو پارک کرده خیابون خلوت هیچ کسم نبود کلید رو داخل قفل ماشین زدم که یه دفعه دستی جلوی بینیم قرار گرفت اینقدشوکه شدم که اصلا یادم رفت تقلاکنم و دیگه هیچی نفهمیدم...

**

اریا

نگاهی به ساعت کردم 30 دقیقه بود که خبری از مانیا نبود نکنه واسش اتفاقی افتاده چرا اینقدر دیر کرد به سمت درب باغ رفتم و سریع ازش خارج شدم به ماشین که رسیدم هیچ اثری از مانیا ندیدم فقط سویچ رو به قفل در ماشین دیدم داخل ماشینوچک کردم گوشیش هنوز تو ماشین بوداین نشون میده که حتما اتفاقی افتاده نگرانیم دوبرابرشد شروع کردم به صدا زدنش

+مانیا...مانیا

باحالت پریشون تندتندتو خیابون قدم میزد و صداش میکردم کل محوطه رو گشتم اما اثری ازش نبود هر چه میگذشت نگرانیم بیشتر میشد

به سمت ماشین برگشتم سریع سوارش شدم و کل خیابونا رو گشتم اما باز خبری نبود...

مانیا

سرم گیج میرفت نمیتونستم چشمامو باز کنم فقط یه صداهای گنگی میشنیدم تمام زورمو زدم تا تونستم چشمامو باز کنم اما هیچ چیزی معلوم نبود چون اتاق تاریک تاریک بود

روی یه صندلی بودم دستام از پشت بسته شده بودن

با صدای یک نفر از پشت سرم یه سکنه ناقص زدم

+ بالاخره بهوش اومدی سرآشپز کوچولو

- تو...تو کی هستی

+مهم نیست من کیم مهم اینه که چی میخوام

-چی...چی میخوای

+اون روز داخل رستوران که خیلی بلبل زبون بودی الان چرا به ته پته افتادی کوچولو

-گفتم چی میخوای عوضی

با کشیده شدن موهام یه جیغی از ته دل کشیدم...

اریا

10 ساعته که از گم شدن مانیا میگذره دارم دیوونه میشم اگر چیزی بشه جواب خانواده اشو چی بدم همین الانشم مادرش همش به گوشیش زنگ میزنه و من تماساشو بی جواب میزارم به کلانتری اطلاع دادم اما گفتن تا 24 ساعت نشده هیچ کاری نمیتونن بکنن وای خدا احساس میکنم قلبم از جاش درآمده خدایا خودت مراقبش باش سریع گوشیمو در اوردم و شماره حسین رو گرفتم...

بوق چهارم خورد تا حسین جواب داد

-بله اریا

+حسین بدبخت شدم

-چی شده اریا؟

+مانیا

-مانیا چی؟؟ ده حرف بزنی چه اتفاقی افتاده

+ الان 10 ساعته که گمشده با هم رفته بودیم باغ پرندگان گوشیشو داخل ماشین جا گذاشته بودرفتم که گوشیشو بیاره اما خبری ازش نشد هر چی اطرافو گشتم پیداش نکردم

-اریا جان مادرت چیزی بهش گفتی؟ ناراحتش کردی؟

+نه جان مامانم هیچی بهش نگفتم باهم خوب بودیم

-رفتمی اگاهی

+اره گفتن تا 24 ساعت نشده نمیتونم هیچ اقدامی کنن

-نگران نباش الان خودمو با زودترین پرواز میروم

+به سوگند چیزی نگي

-نه خیالت جمع

....

مانیا

نمیدونم چند ساعته که داخل این اتاق تاریک نمیدونم اصلا روزه یا شبه اون مردك عوضی

تا تونست فقط موهامو کشیدوبهم سیلی زد

و بعد بدون هیچ حرفی رفت

تمام تنم از ترس میلرزید یعنی اریا الان متوجه دزدیدن من شده

با صدای باز شدن در اهنگ وحشت تمام تنمو گرفت اون عوضی درب رو جوری بست که

دیوارا لرزیدن

+خب خانوم مانیا افراشته

الان وقتشه که بگم چي ازت میخوام

...

+چرا چیزی نمیگی نکنه از ترس لال شدي

-نمیخوام با تو هم صحبت بشم

عوضی

با کشیده ای که به صورتم زد برق از سرم پرید

+دهنتو ببند

نتونستم جلو هق هق گریمو بگیرم

+گریه نکن سرآشپز

هنوز نفهمیدی من کیم صدام برات آشنا نیست

....

+از سکوت معلومه نشناختیم

من فرهادم همون که روز مشخص شدن برنده مسابقه زیبونتو واسش چهل متر کردی

که من اول شدنتو قبول ندارم

میخواستی خودت اول بشی که شدي...

-حالا چي میخوای از جونم

+زنگ میزنی آقای یزدانی و میگی منصرف شدي چون داخل مسابقه تقلب کردی و غذاب وجدان داری میخوای که نفر

دوم که من باشم برم المان..

-عمر ا همچین کاری کنم...

اریا

دقیقا 24 ساعت گذشته حسین با پرواز سریع خودشو بهم رسوند تمام جاهایی که فکرشو میکردیم شاید مانیا رفته باشه رو گشتیم اما بی فایده بود الانم حسین عکس مانیا رو که داخل چمدون مانیا پیدا کرده بودیم برده کلانتری چشم که به عکس خورد اخمام رفتن تو هم داخل عکس اون پسره شروین کنارش نشسته بود هر چي خواستم با حسین برم قبول نکرد گفت تو

هتل بمون شاید خبری ازش بشه سر مو با دستام گرفته بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد دنبال صدا گشتم که دیدم گوشی مانیاس و اسم شروین روی اسکرین چشمک میزنه دو دل بودم که جواب بدم یا نه اما به خاطر مانیاس جواب دادم...

شروین

نمیدونم چرا همش حس بدی داشتم قرار بود وقتی مانیاس رسید تهران بهم زنگ بزنه هنوز خبری نیست کلافه نشستم روتخت گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به اسکرین سریع جواب دادم

+الو

خاله شیرین-سلام شروین جان خوبی خاله

+ممنون خاله خوبم تو خوبی مانیاس خوبه

خاله شیرین:شروین عزیزم مانیاس هنوز نیومده هرچی زنگ میزنم جواب نمیده نمیدونم چرا دلم شور میزنه تو خبری ازش نداری

بااین حرف خاله نگرانیم بیشتر شد و گفتم

+نه خاله بزار باهاش تماس بگیرم شاید این دفعه جواب دادن گران نباش مانیاس دختر بالغیه مراقب خودش هست

-باشه خاله چند ساعت دیگم صبر میکنم خبری نشدمیرم مشهد دنبالش

+نه خاله چرا شما خودم میرم نگران نباش حتما به زودی خبر میدم فعلا خدا حافظ

-باشه خاله خبری شد به منم خبر بده خدا حافظ

وقتی تماس قطع شد سریع شماره مانیاس رو گرفتم بعد چند تا بوق بالاخره جواب داد

+الو مانیاس

با صدای کسی که شنیدم شوکه شدم اخه چرا اون باید جواب بده

اریا

+الو مانیاس

-سلام معتمد هستم

+گوشی مانیاس دست تو چکار میکنه

مونده بودم چطور به شروین بگم که مانیاس گم شده داخل طول سفر متوجه شدم رابطش با شروین بیش از حد صمیمیه

+آقای معتمد با شما هستم گوشی مانیاس دست شما چکار میکنه

-راستش... راستش مانیاس گمشده

با دادی که شروین زد گوشی رو از گوشم دور کردم

+چی میگي مگه مانیاس بچه اس که گم بشه یا الله گوشی رو بده دستش

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-دارم بهتون میگم خبري ازش نیست رفته بودیم گردش که یهو مانیا غیبتش زد

+اسم مانیا رو به زبونت نیار

وای به حالت اتفاقی واسش افتاده باشه دعا کن دستم بهت نرسه ادرس اون هتل کوفتی رو واسم بفرست همین الان میام مشهد...

شروین

سردردم با شنیدن این خبر دو برابر شد کلافه زنگ زد وکیل بابا تا خودشو برسونه اهواز

وسایلمو سریع داخل چمدون ریختم و با تلفن یه بلیط واسه 2 ساعت دیگه گرفتم خاله شیرین دوباره زنگ زد و من مجبور شدم برای اولین بار بهش دروغ بگم

+خاله گوشیشو گم کرده من با اریا تماس گرفتم حالشون خوبه سفرشون افتاده واسه 2 روز دیگه نگران نباش من کارم داخل اهواز تموم شده میرم مشهد پیش مانیا

-دستت درد نکنه خاله از نگرانی درم آوردی این دختر همیشه سر به هواس خیالم راحت شد که میخوای بری پیششون مزاحمت نمیشم خداحافظ

+خداحافظ

گوشی رو عصبی کوبیدم روی زمین...

مانیا

واقعا نمیدونم چه تصمیمی بگیرم از طرفی عقلم میگه این اشتباه رو نکنم بالاخره یه جورایی نجات پیدا میکنم اما ترس تو وجودم اینقدر زیاده یه بار خواستم قبول کنم اما جلوی خودمو گرفتم اخه المان رفتن چه ارزشی داره که این عوضی با من این کارو میکنه اگر به خاطر شروین نبود همون اول قبول میکردم نگران مامان بودم فکر کنم زمان پروازمون گذشته باشه و حتما الان مامان زنگ زده شروین عادتش بود تا خبری از من نمیشد زنگ میزد شروین لبخندی اومد روی لبام که با سوزشی که گوشه لبم داد از رو لبم پاک شد به جاش اشکام جاری شدن...

شروین

پامو که داخل فرودگاه مشهد گذاشتم بدون معطلی تاکسی گرفتم و ادرس هتل رو دادم

وارد هتل که شدم اریا رو منتظر همراه حسین داخل لابی دیدم سریع به سمتشون رفتم و خودمو به اریا رساندم

+سلام خبری از مانیا نشد

اریا-نه متاسفانه اصلا خبری نشده همه مشهد رو گشتیم احتمال دزدیده شدنش 80 درصده

عصبی به سمت اریا قدم برداشتم که حسین دستمو گرفت

حسین-اروم باش شروین ما به پلیس خبر دادیم زود پیدا میشه نگران نباش

+حسین اگر مانیا پیداش نشه حتي اگر يه سر سوزن اسيب ديده باشه اين اقا رو زنده نميزارم
و با دست به سمت اريا اشاره کردم اريا با چشماي به خون نشسته بهم خيره شد

-فکر نکن فقط خودت نگرانشي

من بيشتر تو نگرانم مانيا دست من امانته

به سمتش حمله کردم و با دندون هاي بهم چسبيده غريدم

+گفتم اسم مانيا رو نيار تو فقط حق داري بگي خانم افراشته

حسین سریع منو از اريا جدا کرد و عصبی گفت

-الان وقت اين حرفا نيست به جاي دعوا کردن زود باشيد بریم اراده پليس شايد خبري ازش شده باشه

براي يه لحظه سرم گيچ رفت كه خودمو محكم گرفتم اين بيماري داره نابودم ميكنه اگر مانيا هم كنارم نباشه نابود ميشم
كجايی مانيا مگه نگفتی تنهام نميزاری

مانيا

اصلا نميدونستم الان شبه روزه اين احمق يه ساعتی ميشه كه رفته اخيرين وحشي بازيشو در آورد رفت با پا لگد محكمي به
پهلوم زد كه روي زمين افتادم خدایا چيكار كنم كمكم كن فكر كن مانيا فكر كن اگر ترس بهت غلبه كنه كارت تمومه وای
خدایا مانم چی ميشه شروين تاگفتم شروين يه چیزی يادم امد بچگيمون بستن دستامون از پشت و در اخر باز كردنشون وای
شروين عاشقتم همون طور كه روزمين افتاده بودم نشستم روپاهام ودستامو كه به پشتم بسته شده بودواز زیر پام رد کردم
واوردم جلو دستم درد گرفته بودولی تنها راهم بود طناب دور دستمو بادندون باز کردم جای طناب روی دستام دردميکرد
بايدفرار كنم وگرنه همه چی تموم ميشه بخاطر خودم كه شده بايدفرار كنم خدایا خودمو سپردم به تو...

مانيا

باترس اروم اروم به سمت در حركت كردم اتاق اينقدر تاريك بود كه هيچ جا رو نميتونستم ببينم اميدوارم بودم در باز باشه
بابدبختی درويپدا كردم اروم دستگيره روپايين كشيدم درباز شدنزد يك بوداز خوشحالی جيج بكشم يه كم دروباز كردم وبيرون
رو نگاه كردم خبری نبود اروم دروباز كردم نورچشام رو زد ولی سريع چشامو باز كردم انگار جایی كه بودم زیرزمين
بوداروم ازپله هابالارفتم در حياط يه چندمتر اون طرف تر بود خیلی ترسيده بودم حتی نفسم توسينم حبس شده بود
وهمينجور سمت درميرفتم نزديك در كه رسيدم پام خورد به سنگ جلوی پام وشوت شد و خورد به در بالينكه صداش خیلی
زيادنبود اما براي سكته كردن من كافي بود سريع دروباز كردم ودويدم توخيابون اينقدر دويدم تااز نفس افتادم برگشتم و پشت
سرم رو نگاه كردم خبری نبود يه ماشين داشت از اونجا رد می شد سريع دست تكون دادم وازش خواهش كردم
منوبرسونهنه به آگاهی اول قبول نميکرد باگريه راضيش كردم وقتی رسيدم به آگاهی يادپولی كه ارياداده بود افتادم از خوش
شانسيم بود كه گذاشته بودم توجيب شلوارم پول رو به راننده دادم وخودمورسوندم داخل آگاهی الان يه کمی احساس امنيت
ميكردم باعجله داخل رفتم همينطور داشتم هول هولكي وباترس دنبال قسمت شكايتم كه به يه نفر برخورد كرديم
تابرگشتم باچيزی كه ديدم مات شدم باگرمای اغوشش به خودم امدم ويه دفعه زدم زیر گريه واون من رو محكم تواغوشش
گرفته بوداون لحظه اينقدميترسيدم كه شروين فقط يه خيال باشه براي همين محكم بغلش کرده بودم واونمم سعی داشت
ارومم كنه درست مثل بچگيامون بابغض گفتم

- شروین واقعا خودتییی واقعا خودتی

شروین- عزیزم اره خودمم کجا بودی تو هممونو نصف جون کردی دختر

از اغوشش بیرون اوردم وقتی به صورتم نگاه کرد باختم گفت:

-چه بلایی سرت امده چرا صورتت زخمیه

با حق حق گفتم:

+ شروین منو دزدیده بودن من فقط بخاطر تو بود که نجات پیدا کردم فقط تو

شروین -گریه نکن عزیز دلم اروم خانومی فقط بگو کار کی بود اخه کی میتونه همچین کاری باتوانجام بده

باصدای اریاتازه متوجه اون وحسین شدم و سریع خودمو از بغل شروین بیرون کشیدم

اریا باختم بهم خیره شده بود

اریا-مانیا کارکی بود الان چطور اینجا یی؟

از حرف اریا ناراحت شدم به جای اینکه حالمو بیرسه میگه کارکی بود میگه چرا اینجام نکنه دلش میخواست اون منو بکشه

- فرهاد نظامنیا

اریا با شنیدن اسم صدای دادش بلند شد

+کی فرهاد!!! اون عوضی به چه جرأتی این غلط رو کرده

زندش نمیزارم...

اریا خواست از درب آگاهی بزنه بیرون که حسین جلوشو گرفت

حسین-اریا تنها راه عاقلانه اینه که الان مانیا بره داخل اتاق و ماجرا رو توضیح بده و شکایت نامه پر کنه رفتن تو پیش اون عوضی چیزی رو درست نمیکنه

طبق معمول حسین عاقلانه حرفشو زد و اریا رو اروم کرد اما شروین سوالاشو شروع کرد

شروین-مانیا فرهاد کیه دیگه؟

-کسی که داخل مسابقه رقیب من بود اول اون برنده مسابقه شد اما من اعتراض کردم و دوباره مسابقه دادیم...

شروین-خب واسه چی تو رو دزدید؟

-سوالا رو بزار واسه بعد شروین تنها کاری که میخوام الان انجام بدم شکایت از اون نامرده

به سمت در اتاقی که سرباز بهم نشون داد حرکت کردم اون 3 نفرم پشت سرم ایستاده بودن البته نگرانیشونو درک میکردم بیشتر از همه نگران شروین بودم چون عصبی شدن و استرس گرفتن واسش سمه اما جلوی اریا و حسین نمیتونستم چیزی بگم درب اتاق سروان رو زدم که با بفرماییدی که گفت وارد اتاق شدیم اریا زودتر از همه به حرف اومد

- سلام جناب سروان

گمشدمون تازه پیدا شد البته دزدیده بودنش خوشبختانه تونسته فرار کنه الانم میخوان شکایت کنن

جناب سروان-خداروشکر که عاقل بودید و تونستید فرار کنید خانم بفرمایید بشنید و دقیق ماجرا رو توضیح بدید

روی صندلی نشستم و اروم و شمرده شروع به تعریف کردن ماجرا شدم از لحظه دزدیده شدنم تا چند دقیقه پیش که وارد آگاهی شدم هنوز ترس و اضطراب دست ازم سرم برنداشته بودو دستم میلرزید

بعد از تنظیم شکایت از اداره آگاهی زدیم بیرون شروین کمک میکرد راه برم به خاطر درد پهلوم راه رفتن سخت بود سریع رسوندم بیمارستان نگرانم بودن 3 تاشون ولی جنس نگرانی شروین خیلی فرق داشت و من تازه متوجه اش شده بودم...

**

اریا

دیدن مانیا تو اون وضعیت داغونم کرد اگر حسین جلوم رو نمیگرفت میرفتم سراغ اون فرهاد عوضی وجود شروین کنار مانیا دیوونه ترم میکنه این پسره جنس نگاهش به مانیا فرق میکنه شک ندارم که...

وقتی دکتر پهلوش رو معاینه کرد گفت یه کبودی ساده اس اگر ضربه محکم تر بود احتمال خون ریزی وجود داشت براش سرم نوشت و چندتا پماد و قرص مسکن برای درد پهلوش چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد و خبر دستگیری فرهاد رو بهم دادن مانیا رو به شروین سپردم و خودم همراه حسین برگشتیم اداره...

*

مانیا

به قطره های سرم خیره شده بودم که شروین گوشیشو جلوم گرفت

+بهتره یه زنگی به خاله بزنی بهش گفتم گوشیت رو گم کردی

-مرسی شروین تو در همه حال کنارمی حتی بازی بچه گیامون تونست منو فراری بده

+ما همیشه کنار همیم مگه نه

لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم گوشه رو از شروین گرفتم و شماره مامان رو گرفتم سعی کردم صدامو سر حال نشون بدم...

لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم گوشه رو از شروین گرفتم و شماره مامان رو گرفتم سعی کردم صدامو سر حال نشون بدم

+الو شروین

-سلام مامان منم مانیا

+سلام دختر سر به هوا میدونی چقدر نگرانت شدم گوشیتو کجا گم کردی اخه

-نگران نباشید پیدااش میکنم

+کی بر میگردی تهران مامان جان دلم واست یه ذره شده

-قربون اون دلت برم شیرین بانو

کارای مسابقه زیاد از حد طول کشیده مجبوریم 2 روز دیگه هم مشهد باشیم

+حالا که شروین پیشته خیالم راحتہ مراقب خودت باش

همون لحظه صدای پیچ کردن دکتر زندوکیلی از بلندگو به گوش رسید اومدم سریع تلفن رو قطع کنم که متاسفانه دیر شده بود

+مانیا بیمارستانی اتفاقی افتاده

مونده بودم چی بگم که شروین گوشی رو سریع ازم گرفت

شروین-خاله جان اقایی معتمد یه ذره حالش نامساعد بود با مانیا اوردیمش بیمارستان

دیگه نفهمیدم مامان به شروین چی گفت فقط اروم چشمامو بستم و به خواب رفتم

**

شروین

سرم مانیا تموم شده بود اما دلم نمیومد پرستار رو صدا بزنم تا سرم رو از دستش در بیاره مطمئنم بیدار میشد چون خیلی حساس بود ولی چاره ای نبود باید هر چه زودتر میبردمش هتل تا راحت بتونه استراحت کنه منم برم آگاهی سراغ اون مردک عوضی...

مانیا

با احساس سوزش داخل دستم از خواب بیدار شدم هنوز بیمارستان بودیم

شروین-بهتره بریم هتل تا تو استراحت کنی

*

داخل لابی منتظر شروین نشسته بودم تا یه اتاق برای خودش رزرو کنه کارت هوشمند اتاقم داخل دستم بود و داشتم داخل دستم تگونش میدادم که شروین به سمتم اومد

-کارت اتاق تو بده, دستم بگیر تا کمکت کنم

کارت رو که دادم شروین نگاهش به کبودی طناب دور دستم افتاد عصبی نفسی کشید و فحشی نثار فرهاد کرد

با کمک شروین رو تختم نشستم

-گرسنت نیست چیزی نمیخوای؟

+نه ممنون فقط میخوام بخوابم

-تو استراحت کن منم میرم اداره

+نه شروین تنهام نزار آگه سر و کله فرهاد دوباره پیدا بشه چی

-عزیزم فرهاد دستگیر شده نگران چی هستی

+شاید ادماشو بفرسته سراغم

-باشه باشه تو اروم باش من هیچ جا نمیرم کنارتم

نگاهی به چشمای غمگین شروین کردم و بعد از اینکه دارو های مسکنمو خوردم به خواب عمیقی فرو رفتم...

آریا

از اینکه شروین رو با مانیا تنها گذاشته بودم عصبی و کلافه بودم اما با دیدن فرهاد عصبانیتم بیشتر شد اومدم بهش حمله کنم که حسین جلومو گرفت

حسین-اریا اروم باش موقعیتتو درک کن الان کجایی نمیخواهی که تو هم بگیرن بندازن بازداشتگاه

-برام مهم نیست من باید حق این عوضی رو بزارم کف دستش

سروان-جناب معتمد بفرمایید بشینید و خونسردیتونو حفظ کنید

با نگاه عصبی به فرهاد خیره شده بودم

سروان-خب آقای فرهاد نظامنیا

انگیزت از این کار چی بود؟

میدونی مجازات ادم ربایی

حبس از 5 تا 15 ساله

فرهاد+بله میدونم اما نمیتونم بشینم یه جا ببینم که کسی داره حقمو میخوره

-چه حقی عوضی تو با حقه بازی تونستی اول بشی بعد که مچتو گرفتیم مسابقه دوباره انجام شد

سروان-آقای معتمد لطفا صداتونو بیارید پایین اینجا کلانتریه

حسین معذرت خواهی کرد و چشم غره ای به من رفت

سروان-آقای نظامنیا شما فعلا بازداشت هستید تا روز دادگاه

بعد از اینکه فرهاد رو از اتاق خارج کردن رو کردم به جناب سروان

-میشه دادگاه هر چه زودتر انجام بشه ما مسافریم باید برگردیم تهران

+سعی میکنم فردا بفرستمش دادگاه به شما هم اطلاع میدیم

-خیلی ممنون

*

مانیا

چشمامو اروم باز کردم که با اتاق تاریک مواجه شدم برای یه لحظه ترس برم داشت که نکنه همون اتاق تاریکه اما با دیدن تخت خیالم راحت شد چند بار شروین رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم از روی تخت بلند شدم و کیلد چراغ رو زدم اتاق که روشن شد تازه تونستم اطرافمو ببینم گوشیم رو روی پا تختی پیدا کردم سریع شماره آریا رو گرفتم

اریا+ الو مانیا چیزی شده؟

-سلام نه فقط زنگ زدم بپرسم فرهاد چی شد

+دستگیرش کردن نگران نباش امکانش هست فردا صبح داداگاه باشه با خیال راحت استراحت کن من حواسم به همه چی هست

-مرسی اریا ببخشید که اذیتت کردم

+هییس من فقط نگران بودم

تو امانتی هستی پیشم

یه لحظه فکر کردم واسه خودم نگران شده اما با حرف بعدش فهمیدم فقط نگران بوده که جواب مامان شیرین و خانواده امو بده

-مرسی که نگران بودی مزاحمتون نمیشم خداحافظ

اجازه خداحافظی بهش ندادم و سریع گوشی رو قطع کردم احساس خفگی میکردم بغض گلویم داشت بزرگ تر میشد سریع یه لیوان آب خوردم اما فایده ای نداشت در اتاقم که زده شد اول فکر کردم اریاس نگران شده که تلفن رو سرش قطع کردم اما با دیدن شروین اشکام سرازیر شدن و شروع کردم گریه کردن من چم شده بود...

پامو که از دادگاه بیرون گذاشتم نفس راحتی کشیدم و برگشتم و به تابلو دادگاه یه نگاهی انداختم 6 سال زندان نوش جونت فرهاد نظامنیا به جای آلمان الان داخل زندان خوش بگذرون شروین کنارم ایستاد و گفت:بهتره بریم همراه شروین و اریا برای آخرین بار رفتیم امام رضا حسین که دیروز به مقصد تهران پرواز داشت گفت نمیتونه رستوران رو ول کنه ازش تشکر کردم که به خاطر من اومد مشهد و خوشحال شدم که به سوگند چیزی نگفت به پیشنهاد خودم و شروین فعلا تا فردا مشهد میمونیم تا زخمای صورتم خوب بشه مامان اگر من رو اینجور ببینه زبونم لال سخته میکنه؛دوباره صحن انقلاب دوباره دیدن ضریح دوباره اشک دوباره ناله و دعا واسه شروین تنها دعایی که به زبونم میاد اینه که فقط خانوادم سلامت باشن وارد صحن انقلاب شدم که گوشیم به صدا در اومد

شهر روز بود

-چه عجب دایی بی معرفت

+من باید زنگ بزنم یا تو

-خب معلومه تو

+ای ای بشکنه این دست که نمک نداره

-شهر روز خیلی نامردی خیلی یه زنگ نزدی ببینی دختر خواهرت مرده اس زنده اس داره چه رنجی رو تحمل میکنه

+چی شده مانیا

تمام حرفامو داشتم جدی میزدم اما چون نه میتونستم ماجرای دزدیده شدنمو و نه ماجرای مریضی شروین رو بگم خنده بلندی کردم

+حالا دیگه منو اذیت میکنی وای به حالت دستم بهت نرسه

زنگ زدم فقط بهت بگم سوغاتی یادت نره

جیغی کشیدم که مردم داخل صحن برگشتن نگام کردم لبمو گاز گرفتم و سرم انداختم پایین

-شهروز نگو که فقط واسه سوغاتی زنگ زدی نامرد

+جان شروین

تا جان شروین رو خورد عصبی شدم

-جان خودت چرا جان شروین

+جانم چی شد؟؟ الان طرفداري شروین رو کردی جریان چیه؟

-همش که طرفدار تو ام یه بارم میخوام طرفدار شروین باشم

+نه دیگه یه چیزی بین شما هست

-دایی اذیت نکن

شروین رو همراه اریا دیدم که از دور به سمت میومدن

-دایی میخوای با شروین صحبت کنی

+نه دایی با اون که همیشه حرف میزنم

-دستت درد نکنه با اون همیشه حرف میزنی الان بعد يك ماه زنگ زدی من

+مزاحم نشو مانیا خداحافظ

تا اومدم جواب خداحافظیشو بدم تماس رو قطع کرد با تعجب به گوشیم زل زدم که شروین و اریا بهم رسیدن

شروین -به چی اینجور زل زدی؟

-شهروز زنگ زد عجیب غریب شده حتی نخواست تلفن رو بدم تو باهاش حرف بزنی

+چه عجب شهروز یاد ما افتاد اون که همیشه عجیب غریبه

-گفت هر روز با تو حرف میزنه

+نه بابا کی سرکارت گذاشته میخواست حرصتو در بیاره

نگاهی به اریا کردم که داشت با تعجب نگامون میکرد بدبخت مونده که این شهروز عجیب غریب کیه

-شهروز دایی من و شروینه اقا اریا

اریا+چه صمیمی به داییتون میگوید شهروز

-اخه فاصله سنیمون کمه باهم البته اون بزرگتر

اریا اهانی گفت و سرشو انداخت پایین با ذوق گفتم

-اون دفعه که نشد از باغ پرندگان لذت ببریم الان میشه بریم شهربازی

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

شروین با خنده سرشون تگون داد اما اریا با تعجب نگام کرد...

بدبخت نمیدونه من عاشق شهربازیم...

مانیا

تاواردشهربازی شدیم باهیجان گفتم

-من دلم چرخ و فلک میخواد یاالله بریم

شروین+ باشه دخترچته اروم باش من میرم بلیط بگیرم شمام برین داخل صف

بارفتن شروین سمت باجه بلیط منواریا سمت چرخ و فلک رفتیم توی صف بودیم من باهیجان زل زده بودم به بلند ترین کابین برگشتم سمت اریا که دیدم دوباره داره با تعجب نگام میکنه

-چیزی شده

اریا- تعجبم به خاطر تغییر رفتار ه دیروز اوضاع روحیت خوب نبود ولی الان خیلی سر حالی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-هنوز زوده تا منو بشناسی

اریا باتگون دادن سرش حرفم رو تایید کرد همون موقع شروینم بابلیطا امد سوار که شدیم هرچقدر که کابین بالا میرفت هیجانم بیشتر میشد هوای خوبی بود لذت بخش بود چند تا بازی دیگه هم با اثارار من رفتیم و کلی به من خوش گذشت به قسمت پشت پارک رسیدیم که خیلی خوشگل بود یه آبنار مصنوعی داشت که منو یاد آبنار مصنوعی که باباجون داخل باغ خورش گذاشته بود میندازه...

شروین

هوس کرده بودم کنار آبناره یه عکس با مانیا بندازم البته دلیل اصلیم این بود که میخواستم حرص اریا رو در بیارم مطمئن بودم به مانیا فکر میکنه

گوشیمو به سمت اریا گرفتم و گفتم

+یه عکس از من و مانیا میگیرید کنار این آبنار

اریا با اخم باشه ای گفت و گوشی رو از دستم گرفت

مانیا رو کنار خودم کشوندم و دستمو انداختم دور گردنش

مانیا با تعجب به سمتم برگشت که همون لحظه صدای عکس گرفتن اریا به گوش رسید

گوشی رو از اریا گرفتم و به عکس خیره شدم

+مانیا ببین چه عکس قشنگی شده

مانیا با دیدن عکس اخمی ساختگی کرد و رو به اریا گفت

-دست شما درد نکنه حداقل صدام میکردی برگردم به دروین زل بزمن

اریا با پوز خند گفت

-اینجور که رمانیتک تره بهم زل زدید

مانیا با تعجب به اریا خیره شد اما من با یه پوز خنده بدتر خودش نگاش کردم

**

مانیا

با تعجب به اریا خیره شدم اخه این چه حرفی بود نکنه هنوز فکر میکنه بین من و شروین رابطه ای هست سرمو انداختم پایین و به حرف اومدم

-بهتره بریم هتل خستم

اریا بهم خیره شد اومد حرفی بزنه که محلش نداشتم و به سمت درب خروجی پارک حرکت کردم...

پامو که داخل فرودگاه تهران گذاشتم نفس راحتی کشیدم هیچ جا مثل شهر ادم نمیشه

یه ذره با اریا سر و سنگین شده بودم به خاطر ماجرای دیشب چند بار سعی کرده بود تنها گیرم بیاره و معذرت خواهی کنه اما من این موقعیت رو براش جور نمیکردم و خودمو میچسبوندم به شروین زخم های صورتم بهتره شده بود ولی هنوز پارگی لبم مشخص بود

شروین میگفت باید فکر و کنی و یه دلیل قانع کننده واسه خاله شیرین بیاری ولا تا ماجرا رو نفهمه ولت نمیکنه پامو که داخل سالن انتظار گذاشتم یه دفعه کشیده شدم تو بغل یه نفر سعی کردم خودمو ازش دور کنم که اروم در گوشم گفت:

+شهروزم وروجك

بدون اینکه چیزی بگم سرمو رو سینه اش گذاشتم چقدر خوبه اعضای خانوادت اینجور هواتو داشته باشن شروین و اریا که برای تحویل بار رفته بود سر و کلشون پیدا شد شروین تا دایی رو دید با خنده اومد طرفش

و مردونه شهروز رو بغل کرد

شروین-به به چه عجب ما شما رو زیارت کردیم جناب کمالی

شهروز-مزه نریز بچه

شهروز نگاهی به اریا کرد و رو به من گفت:

-معرفی نمیکنی دایی جان

خنده ریزی به این دایی جان گفتنش کردم و رو به اریا کردم و گفتم

-اقای معتمد هستن مدیر رستورانی که داخلش کار میکنم

شهروز لبخندی زد و دستشو سمت اریا دراز کرد

+خوشبختم شهروز هستم دایی مانیا و شروین

اریا با لبخند دست دایی رو فشرد و گفت:

-از شنایتون خوشبختم اقا شهروز

دایی تنه ای به اریا زد و گفت

+فکر نکنم فاصله سنیمون زیاد باشه شهروز صدام کن من 31 سالم بیشتر نیست

اریا با تعجب نگاهی به دایی کرد و چشم ارومی گفت

من شروین از خنده در حال منفجر شدن بودیم رفتار شهروز خاص بود خیلی زود با یه نفر صمیمی میشد

شروین

در طول مسیر دایی اینقدر سر به سر مانیا گذاشته بود که صدای جیغشو در آورد

اریا هم در برابر تعارف های شهروز واسه رسوندش به خونه مخالفت کرد و گفت که حسین میاد دنبالش امروز همگی خونه خاله شیرین دعوت بودیم هم خانواده ما هم خانواده عمو محمد؛ داخل ماشین شهروز به مانیا گیر داده بود که چرا لبت زخمه مانیا هم با گفتن اینکه با دیوار برخورد کردم ماجرا رو ختم به خیر کرد اما شهروز ول کن نبود هی به مانیا میگفت دیوار کور بود تو که کور نبودی و اینجوری حرص مانیا رو دو برابر میکرد منم با خنده به قیافه خنده دارش نگاه میکردم...

اریا

سوار ماشین حسین که شدم نفس راحتی کشیدم

-وای حسین اینا خانوادگی یه تختشون کمه

+کیا

-همین مانیا و پسر خالش داخل فرودگاه که داییشونم بهموو اضافه شد اون که دیگه نگو یه چیزی بود واسه خودش

حسین غش غش شروع کرد به خندیدن

-کوفت الان وقت خندیدنه سریع منو برسون خونه

+چشم رئیس

چپ چپ نگاهی به حسین انداختم

-صدبار نگفتم بهم نگورے پس

+بابا چرا اینقدر پاچه میگیری

چت شده

-تازه نظرم میدی واسه من که مانیا رو بگیرم اره...

+جان خودم به خاطر خودت گفتم در ضمن تا دلت بخواد خواهر زنم به این خوبی
-خوب چیه خواهر زنت عالیه...

اریا

وقتی برگشتم به حسین نگاه کردم باچشای گرد شدش مواجه شدم باصدای بلند شروع کردم خندیدن
+به کشتنمون ندی حسین قیافشو نگاه

حسین-اریا درست شنیدم تو از مانیا تعریف کردی تو الان از یه دختر تعریف کردی

+اره حالا جلوتو نگاه کن نکشیمون تازه دارم یه نقشه هایی برازندگیم میکشم

حسین-اریادادی رفت

+چی؟؟

حسین-دلتو میگم

+اینقدحرف نزن گازبده زودتر برسیم خستم حسابی

-باش منم که عرعر(خر)

مانیا

داخل مسیر فرودگاه تا خونه باشوخیای دایی شهر روز گذشت همه خونه ما دعوت بودن این برای من یه خوش امد گویی
عالیه بود اخ چقددلم برامان شیرینم تنگ شده درست مثل اسمش میمونه

وقتی واردخونه شدیم سریع تو بغل مامانم فرو رفتم اخ اغوشش چقدر پر از ارامشه

مامان شیرین-خوش امدی عزیز دلم

-ممنون مامان جونم

باز اراماچ وبوسه به راه افتاد از همه معذرت خواستم رفتم تواتاقم بعددوش سریع لباسام رو پوشیدم وپایین رفتم همه سرگرم
صحبت بودن کنار شهرزادخواهرشروین نشستم مامان گفته بودچندروزی میشه امدن از کرج خوبه دیگه سوغاتیاشونومیتونم
بهشون بدم

شهرزاد-سفر خوش گذشت گلم مبارك باشه شنیدم مسابقه برنده شدي

+ خيلي خوب بود ممنون

راستي پسره گلت خوبه ندیدمش

شهرزاد- شهابم خوبه شیطان شده الانم باشروین رفتن توحیاط الان پیداشون میشه

+امسال شش سالش میشه ؟

-اره گلم

+خدا حفظش کنه

-ممنون عزیزم

+من برم ببینم مامانم به کمک احتیاجی نداشته باشه

-باشه گلم برو

به سمت آشپزخونه رفتم مامان سرگرم درست کردن وسایلا بود

+خسته نباشی مامان گلم

مامان-سلامت باشی کار خاصی نکردم شام از بیرون سفارش دادم فقط سالاد و دسر رو درست کردم

+همونم یه عالمس وای دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور عزیزم مانیاکوشه لبِت چی شده؟

+هیچی مامان جان حواسم نبود خوردم به دیوار

-بسکه سربه هوایی دختر یه کم بیشتر مراقب باش

+چشم مامان شیرین حالاکاری هست انجام بدم

-چشمِت بی بلا نه برو پیش بقیه

+چشم عزیزم

وقتی رفتم پیش بقیه اقلجون(پدر بابام)صدام زد وسط دوتا پدر بزرگام نشسته بودم و خدارو بابت داشتنشون شکر میکردم و بماند که چقد خودمو براشون لوس کردم صدای شروینو بنیامین درآمده بود

بعد از اینکه از کنار پدر جونام بلند شدم شهاب رو بغل کردم و روی مبل تک نفره کنار شهرزاد نشستم

-شهاب عزیزم منو میشناسی

شهاب-خاله مگه میشه نشناسمت تو زن دایی شروینی

چشمام با حرف شهاب گرد شد برگشتم سمت شهرزاد که دیدم با هول شهاب رو از بغلم در آورد گفت

+عزیزم برو با دایی شروینت بازی کن

بعد از اینکه شهاب از مون دور شد شهرزاد به حرف او مد

+بچه اس دیگه لابد شروین خواسته اذیتش کنه بهش گفته

تو زنشی

خنده ای کردم و گفتم

-نمیدونم خان داداشت چی داره که همه میخوان منو زنش کنن

شهرزاد اخم بامزه ای کرد و گفت:

+داداشم به این خوبی چي کم داره

-مبارك زنش آینده اش

با خنده از کنار شهرزاد بلند شدم

تا كمك مامان ميز نهار رو بچينم

شروين

شهرزاد به سمت اومد و اروم کنارم نشست

+به نظرم موضوع رو بعد نهار مطرح كن در ضمن صد بار بهت گفتم جلو شهاب حرفي نزن اون بچه است همه چي رو ميزار كف دست طرف

-تازه يادش دادم بگه زندايي

+اينقدر خيال پردازي نكن

با صدای مانیا که همه رو به نهار دعوت میکرد بلندشدیم و به سمت ميز نهار خوري رفتیم با دیدن سفره رنگارنگ لبخندي زدم و گفتم

-خاله جون چه كردي دستت درد نكنه

خاله در جواب تعارفم لبخندي زد و قريون صدقم رفت ولي مانيا از دور واسم شكلك در ميورد و زير لب ميگفت چابلوس لبخندي به اين ديوونه بازياش زدم و مشغول خوردن غذا شدم...

مانيا

بعد از نهار همه يه گوشه نشسته بودن و مشغول صحبت كردن بودن منم داشتم با مهرانا و شهرزاد صحبت ميكردم كه يه دفعه با صدای شروين همه به سمتش برگشتن

شروين-راستش ميدونم شايد الان موقعيت خوبي نباشه و حداقل من نبايد اين موضوع رو بدون اينكه جلو جلو با بزرگترام مطرح كنم به شما بگم ولي خب چون الان همه دور هم جمع شدیم فكر كنم موقعيت خوبي باشه...

شروين يه مكث طولاني كرد اولين بار بود كه اينجوري جدي جدي ميديشم فكر كنم يه موضوع مهم ميخواد بگه نكنه موضوع بيماريشو...

شروين-از دوتا بزرگان فاميل معذرت ميخوام اگر شما راضي باشيد من همينجا از مانيا نوه عزيزتون خواستگاري ميكنم سالن نشيمن در سكوت فرو رفته بود اما هيچ كس به اندازه من شوكه نشده بود انگار همه ميدونستن قراره يه همچين روزي برسه سريع از روي مبل بلند شدم و به سمتش رفتم

-شروين ديوونه شدي

شروین اومد حرفی بزنه که اجازه صحبت بهش نداد سریع از جمع معذرت خواهی کردم و بازو شروین رو کشیدم و به سمت حیاط بردم وسط حیاط که رسیدیم بازو شو ول کردم و رو به روش ایستادم

-شروین جریان خواستگاری چیه همین الان برو داخل بگو شوخی کردم

+شوخی نبود

دستم رو قلبم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم این قلب کوفتی چرا اینقدر داره تند تند میزنه

-شوخی نبود منظورت چیه

+مانیا عزیزم این تنها دلیلیه که خاله شیرین رو راضی به رفتن ما میکنه

-نه تنها دلیل نیست من قراره برم المان سرآشپز معروف بشم مامان اصلا دوست نداره جلوی پیشرفت منو بگیره

+یادت رفته بهت گفت این آخرین سفریه که بدون من میری

....

+یادت رفته بهت گفت این آخرین سفریه که بدون من میری

-شروین

+دوتا راه بیشتر نداری اگر میخوای تا آخر درمانم با من باشی با من ازدواج میکنی تا بریم خارج اگر نه همینجا کنار خاله میمونی و من تنهایی میرم المان

-راه سومیم هست تو میتونی با یه دختر اصیل ازدواج کنی و ازش بخوای اون تا آخر کنارت باشه حتی با وجود مریضیت

+فکر خوبی اما من فعلا قصد ندارم به جز من و تو بقیه از بیماریم خبر دار بشن به نظرت کی راضی میشه باکسی که سرطان داره ازدواج کنه

-بدون علاقه میخوای ازدواج کنیم

+ما که همیشه کنار همیم به عنوان پسر خاله و دختر خاله بعد ازدواجم فرقی نمیکنه

الانم بشین فکراتو کن و یکی از اون راه ها رو انتخاب کن

شروین بدون اینکه به حال خرابم توجه کن به سمت ورودی خونه رفت... اروم اروم به سمت تاب ته حیاط حرکت کردم و خودمو روش ولو کردم هنوزم قلبم تند میزنه احساس عجیبی دارم برای یه لحظه فکرم رفت سمت اریا...

شروین

وارد سالن نشیمن که شدم همه نگاه ها برگشت سمتم پدر جون به حرف اومد

-شروین بابا جریان چیه

+من مانیا رو دوست دارم ولی خب مانیا یه خورده براش سخته که منو شوهر خودش بدونه بالاخره از بچگی باهم بزرگ شدیم الانم مانیا قراره فکراشو بکنه اگر مانیا قبول کرد من و خانوادم رسماً میایم خدمت خانواده افراشته با اجازه من میرم خونه

موندن رو مناسب ندیدم و سریع برگشتم داخل حیاط چشمم به مانیا خورد که سرشو با دستاش گرفته بود سریع به سمت در خونه حرکت کردم و از در خارج شدم پیاده تو خیابونا قدم میزدم و به آینده فکر میکردم احساس میکنم دارم به مانیا ظلم میکنم سرمو اوردم پایین که یه قطره خون از دماغم چکید الان وقتش نبود...

مانیا

دو روزه که شب و روزم شده اون دوتا انتخاب مامان همون شب اومد داخل اتاقم و انتخاب رو به خودم واگذار کرد گفت آینده خودته و من نمیتونم هیچ دخالتی داخلش داشته باشم ولی میدوستم که مامان راضیه چون شروین رو به اندازه من دوست داشت؛ دو روزه که فقط موقعه ای که سر کارم خودمو سر حال نشون میدم چند باری با اریا برخورد داشتم مثل روزای مشهدمون صمیمیه اما تا یاد حرف سوگند میافتم سعی میکنم از اریا دور بشم سوگند گفت که همون روزی که رسیدید تهران اریا از تو پیش حسین تعریف کرده گفته که اریا داره یه فکری دربارۀ زندگیش داره میکنه

ساعت 11:45 شب بود که وارد خونه شدم چراغا خونه خاموش بود پس مامان خوابیده اروم وارد اتاقم شدم

و بدون هیچ سر و صدای واسه خوابیدن آماده شدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد با تعجب به اسم فرستنده زل زدم چه عجب پیامی که بازم کردم با یه نامه بلند بالا روبه رو شدم

+راستش فکر میکنم خیلی باید ظالم باشم که با وجود این بیماری به خودم اجازه دادم و ازت خواستگاری کردم میدونم داخل موقعیت سختی قرار گرفتی و انتخاب واست سخته

تو واسم خیلی مهمی مانیا ببخش که خودخواه شدم تواینده داری

من خودم تنهایی میرم المان تو کنار خاله شیرین باش و امیدوارم موفق باشی و بتونی راضیش کنی که بزاره بیای المان و سرآشپز رستورانی که میخوای باشی

دوستدار تو شروین

سریع شماره شروین رو گرفتم اما با شنیدن این جمله مشترک مورد نظر خاموش میبشد عصبی گوشی رو روی تخت پرت کردم پسر دیوونه فقط میخواد منو کلافه تر از این کنه

از صبح تا حالا هر چی با گوشی شروین تماس میگیرم خاموشه کم کم دارم نگرانش میشم دلمو زدم به دریا و شماره شهرزاد رو گرفتم

-الو شهرزاد

+سلام مانیا جان خوبی

-ممنون عزیزم تو خوبی پسرت خوبه؟

+ما هم خوبیم چیزی شده زنگ زدی

-میخواستم ببینم شروین خونه اس اخه هر چی زنگ میزنم بهش تلفنش خاموشه

+اره عزیزم خونه اس داخل اتاقشه و اصلا بیرون نمیاد مامان نگرانشه اخه رو لباسش چند لکه خون دیده وقتی از شروین پرسید این خون مال چیه اونم داد و بیداد کرد و اخر سرم گفت دستم برید ولی هیچ زخمی رو دستش نیست مامان خواست زنگ بزنه بهت من نداشتمش

-من شب میام اونجا باهات حرف میزنم شما نگران نباشید سلام به خاله برسون

+سلامت باشی گلم پس منتظر تیم خداحافظ

-خداحافظ

با تمام سرعتم غذاها رو آماده کردم ساعت 7:30 بود که همه توصیه ها رو به اقای لهراسبی کردم و از آشپزخونه خارج شدم تا اریا رو راضی کنم که زود برم خونه

در دفتر اریا اروم به صدا در اوردم با بفرماییدی که شنیدم دیگه معطل نکردم و رفتم داخل

-سلام اقای معتمد

+سلام مانیا چیزی شده

قیافمو مظلوم کردم و گفتم

-میتونم برم

+الان؟!!

-بله

+ساعت که هنوز 11 نشده

-راستش یه کار فوری پیش اومده باید برم خونه خالم

+کار فوریت شروینه

حقشه بهش بگم به تو چه پسره پرو

-بله

+چون روزای اخریه که ایران هستید میتونید برید

-ممنونم

دستگیره درب رو گرفتم که اریا صدام کرد

+مانیا

-بله

+ 2 روز دیگه وکیل که انتخاب شده تا کارای رفتن تو رو انجام بده میاد تهران مدارکتو آماده کن

چشم ارومی گفتم و از دفتر خارج شدم سریع لباسای آشپزیمو با لباس بیرونم عوض کردم و سوار ماشینم شدم و سمت خونه خاله حرکت کردم

هنوز تصمیمو نگرفته بودم

ولي بايد باهم ديگه صحبت كنيم تا بتونيم عاقلانه تصميم بگيريم

شروين

روي تخت دراز كشيده بودم و سرمو ماساژ ميدادم اين سردرد عوضی دوباره اومده بود سراغم از ديشب كه اون پيامو واسه مانيا فرستادم گوشيمو خاموش كردم تصميمو گرفتم

خودم تنها ميرم تو خيالات خودم دست و پا ميزدم كه در اتاقم اروم باز شد

+شهرزاد حوصله ندارم برو بيرو

-مانيام

با شنيدن اسمش سريع روي تخت نشستم

-واسه چي گوشيتو خاموش كردي نميگي نگرانت ميشم

+شارژش تموم شده بود حوصله نداشتم بزنم به شارژ

-اومدم با هم صحبت كنيم

+نميخوام اذيت بشي مانيا

من تصميمو گرفتم تنهايي ميرم

-خودت تنهايي اين تصميم رو گرفتي من بهت گفتم تا اخرش باهاتم تو ميگي تا ابد مثل دختر خاله و پسر خاله كنار هم باشيم
ولي شروين ازدواج براي من يه تعهد حتى اگر الكيم باشه من به تو متعهد ميشم نميتونم بايد اجازه بدی باخودم كنار بيام

1 هفته بهم فرصت بده تا فكرامو بكنم

+باشه

-الانم اين قيافه رو به خودت نگير اخيرين بارت باشه خاله و شهرزاد رو نگران ميكني

+باشه

-قرص باشه خوردي من ديگه ميرم مواظب خودت باش

+تو هم مواظب خودت باش

...

تصميم گرفته بودم داخل اين هفته اخر ديگه سر كار نرم تا با فكر ازاد بتونم تصميم بگيرم شماره حسين رو گرفتم بعد از چهار بوق جواب داد

-سلام مانيا خانم چه عجب يادي از ما كردي

+سلام اقا حسين خوبيد

-ممنون خوبم شما خوبيد؟

+منم خوبم راستش زنگ زدم که بگم اگر امکانش هست سریع یه سر آشپز جایگزین من کنید
-واسه چي مشکلي پیش اومده

+این هفته اخر میخوام کنار خانواده ام باشم هفته دیگه پرواز دارم
-بله. از اریا شنیدم میخواید برید المان بسلامتی امیدوارم هر جا که هستید موفق باشید
+ممنون میتونید تا فردا سرآشپز جدید رو پیدا کنید

-اگر شما میتونید فردا رو بیاید سرکار تا من سرآشپز انتخابی رو بیارم رستوران اگر شما قبولش کردید که از نظر ما هم قبوله

+باشه حتما

تلفن رو که قطع کردم مامان صدام کرد مانیا بیا شام عزیزم
رو به روی مامان روی صندلی غذاخوری نشستم و بهش زل زدم
-مامان

+جانم

-اگر شما بگی نرو نمیرم

+کدوم مادری دلش میاد جلو پیشرفت دخترشو بگیره اگر با شروین ازدواج میکردی خیالم راحت بود که دوتاتون داخل کشور غریب با هم دیگه اید

-شنیدم شروینم میخواد واسه تفریح بره المان نگران نباش تنها نیستیم شایدم شروین با من موندگار شد چند ماه بیشتر طول نمیکشه دوباره برمیگردم و شما رو با خودم میبرم

+من کجا پیام تو کشور غریب من تا ابد تو این خونه میمونم

-تنها که نمیشه مامان

+تو نگران من نباش

خم شدم و صورت مامان رو بوسیدم

-دوست دارم مامان

+من بیشتر عزیزم خوشحالم که دخترم مایع افتخارمه

-قربونت برم من هیچ وقت تنهات نمیزارم

دستمو گذاشتم رو قلب مامان

-من همیشه کنارتم درست داخل قلبت

مامان دیگه نتونست جلوی بغضشو بگیره و اشکاش سرازیر شد سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم

سه روزه که دیگه رستوران نمیرم خداروشکر سرآشپزی که حسین آورده بود یه دختره ماهر بود البته خیلی هم خوشگل همه بچه های رستوران از رفتنم ناراحت بودن ولی خب ارزوی موفقیت واسم کردن و این خودش خلیه آخرین نفری که باهاش خداحافظی کردم اریا بود که تنها با لبخندی نگام می کرد حرفای که زد هنوز توی گوشمه

+امیدوارم هر جایی این دنیا که هستی موفق باشی و یه سرآشپز فوق العاده که همه دوستش داشته باشن من حتما میام المان و بهت سر میزنم مواظب خودت باش هر کاری هم که داشتی و هر چیزی که خواستی فقط کافیه به خودم خبر بدی و در آخر یه جعبه کوچیک به دستم داد و وارد دفترش شد

داخل جعبه یه دستبند نقره خوشگل بود که اول اسمم به لاتین روش خودنمایی میکرد

اینقدر خوشم اومده بود ازش که همونجا روی دستم بستمش

دلم واسه رستوران تنگ شده بود انگار یه چیزی گم کرده بودم داشتم حاضر میشدم که با سوگند بریم سینما که گوشیم زنگ خورد شروین بود...

گوشیم زنگ خورد شروین بود

-الو شروین

+سلام مانیا خوبی

-ممنون تو خوبی

+منم خوبم زنگ زدم ازت خداحافظی کنم لحظه آخری

-کجا میخوای بری دیوونه

+الان فرودگاه ام

-شروین من ازت یه هفته وقت خواستم

+من جوابتو بهتره از همه میدونم

-همون جا وایسا تا من پیام شروین وای به حالت برسم فرودگاه نباشی

گوشی رو قطع کردم که هم زمان صدای مامان بلند شد

+سوگند منتظره مانیا

هول هولکی از مامان خداحافظی کردم و سریع از درب سالن زدم بیرون که سوگند رو داخل حیاط دیدم

-سوگند بدو شروین رفته فرودگاه

+فرودگاه واسه چی

-بریم واست توضیح میدم

*

یک ساعت تمام داخل راه بودیم

اگر دستم به شروین میرسید خفه اش میکردم خواستگاریشم مثل ادم نبود که الان بخواد مثل ادم منتظر جواب بمونه وارد فرودگاه که شدم سریع گوشیمو در اوردم و شماره شروین رو گرفتم [مشترک مورد نظر خاموش میباشد] جیغی کشیدم که سوگند اومد سمت

+مانیا اروم باش

به سمت باجه اطلاعات پرواز دویدم

-ببخشید اقا پرواز تهران_المان...

مرده نداشت ادامه حرفمو بزنم

+هواپیما تهران به مقصد المان به پرواز در اومده خانم

به سمت سوگند برگشتم

-سوگند شروین مریضه موندن داخل هواپیما واسش زیاد خوب نیست باید یه همراه کنارش باشه عوضی ما قرار بود با هم بریم

سوگند با چشم های گرد شدش نگام کرد

+مریضه"!!!

-سرطان خون داره

+وای مانیا خالت میدونه

-نه فقط به من گفته بود دلیل اصلی المان رفتن من و شروینه همینه اونجا باید درمان بشه

+نگو که به خاطر همینم میخواستی باهاش ازدواج کنی

-سوگند بین خودمون میمونه کسی قرار نیست جواب منو درباره خواستگاری شروین بدونه مخصوصا در مورد مریضیش

+باشه مانیا ولی خیلی احمقی وقتی هیچ علاقه ای بهش نداری چطور میخواستی باهاش ازدواج کنی اونم با وجود مریضیش

-سوگند شروین پسر خالمه

+خوبه خودتم میگی شروین فقط فقط پسر خالته برادرت که نیست خودتو اینجور واسش میکشی

-بس کن سوگند منو برسون خونه

+باشه

همه فکر میکردن جوابم به خواستگاری شروین منفیه اما در واقع منفي نبود در جواب سوال هاي مامان كه چرا زود برگشتید فقط سكوت كردم

شماره شهرزاد رو گرفتم

+الو مانیا

-چرا بهم نگفتی شهرزاد

+نخواست تو بدونی

-شروین خیلی نامرده

+تو و شروین تا آخر عمر بیخ ریش هم دیگه اید

-خداحافظ شهرزاد

+خداحافظ

چشمامو بستم و با خودم زمزمه کردم شروین اقا کور خوندي فکر کردي از دستم فرار میکني ولي خبر نداري که مامان موافقت کرده 3 روز دیگه میام پیشت...

شروین

به بیرون از پنجره هواپیما خیره شدم هیچ چیز جذابي واسه من نداشت الان اگر مانیا بود با ذوق به شیشه پنجره خیره شده بود

اه شروین بازم مانیا از فکرش بیا بیرون مانیا دیگه تموم تا وقتی که خوب نشدي بر نگشتي المان نمیتوني ببینیش کاش خاله راضي میشد مانیا به خاطر رستوران بیاد المان...

اه این سردرد عوضی کی قراره خوب بشه

+اقا اقا

-بله

+از دماغتون داره خون میاد...

مانیا

وارد کافه که شدم با چشم دنبال آقای بقایي گشتم وقتی دیدمش سریع به سمتش رفتم و رو به روش روی صندلي نشستم

-سلام آقای بقایي

+سلام خانم افراشته با من امري داشتید

-آقای بقایي من کی میتونم برم المان

+مدارکتون داره آماده میشه من ازشون خواستم که هر چه سریع تر امادشون کنن شما 3 روز دیگه المان هستيد نگران نباشید

-خيلي ممنونم ازتون اگر شما نبودید مدارك معلوم نبود کی آماده میشدن من دیگه مزاحمتون نمیشم

+خیالتون راحت خانم افراشته خبرتون میکنم

-ممنونم خداحافظ

از کافه زدم بیرون که صدای پیامک گوشیم بلند شد شهرزاد بود شماره جدید شروین رو فرستاده بود فعلا قصد نداشتم باهاش صحبت کنم...

جلوی درب خونه ترمز کردم و شماره مامان رو گرفتم

-شیرین بانو من بیرون منتظرم

+اوادم عزیزم

تلفن رو قطع کردم و بلافاصله شماره سوگند رو گرفتم

+سلام عشقم

-عشقم و کوفت، خودت میای خونه اقا جون یا پیام دنبالت

+فعلا با حسین بیرونم 1 ساعت دیگه خودم میام

-تو هم که منو کشتی با این نامزدت

+تا دلت بخواد عشقم به این خوبی

-صداتو ببر سوگند فعلا خداحافظ

+بای

بالاخره مامان خانوم بعد 10 دقیقه تشریف فرما شدن تا مامان روی صندلی جا گرفت پامو گذاشتم روی گاز

+مانیا این چه طرز رانندگیه اروم تر رانندگی مادر

-بی خیال مامان

درب سالن و باز کردم و با صدای

بلندی گفتم ای اهل خانه کجایید مانیا اومده اول از همه بنیامین جلومون ظاهر شد

-اووف تو که بازم اینجایی مامان بیا برگردیم

مامان بشکونی ازم گرفت که صدام بلند شد

-اخ مامان چکارم داری

تعجب کردم بنیامین تا حالا ساکت مونده برگشتم سمتش که دیدم نشسته رو زمین و داره قهقهه میزنه با تعجب بهش زل زدم

-خفه نشی پسر

بنیامین+خداخفت نکنه دختر

خوشم میاد میدونی ما اینجا با اقا جون زندگی میکنیم ولی بازم پرو پرو میگي بازم تو اینجایی

+بنیامین کی اومده

-مامان بیا زن عمو و مانیا اومدن

زن عمو بهنوش با لبخند همیشه مهر بونش اومد سمتون و با من و مامان روبوسی کرد

-اقا جون و عمو کجان؟؟

بنیامین: اقا جون میخواست بره پیش وکیلش بابا حامد بردش

اهانی گفتم و به سمت سالن نشیمن رفتیم داشتم سر به سر بنیامین میذاشتم که صدای اقا جون و عمو حامد داخل سالن پیچید سریع از روی میبل بلند شدم که برم پیشوازشون

-سلام بر بهترین پدر بزرگ و عموی دنیا

اقا جون و عمو با لبخند ایستاده بودن و نگاه من میکردن از فاصله دور نمیدونم عمو حامد چی گفت که اقا جون سرشو اروم تگون داد فاصلمو کم کردم و خودمو بهشون رسوندم اول اقا جون رویه دل سیر بغل کردم و صورتشو بوسه بارون کردم بعدشم رفتم سراغ عمو...

قبل از اینکه سوگند بیاد بهتر بود بهشون اعلام کنم که قراره برم المان

-ببخشید یه لحظه میشه به من توجه کنید

توجه همشون بهم جمع شد و با کنجکاوی نگام میکردن

-خب راستش در جریان هستید که من چند روز پیش مشهد بودم و در مسابقه آشپزی شرکت کردم قرار شد هر کس برنده این مسابقه باشه با مخارج خودشون بفرستنش المان و سرآشپز رستوران معروفی بشه...

بنیامین-واو و تو هم برنده این مسابقه شدی چرا زودتر نگفتی من میومدم شرکت میکردم شاید یه چیزی نصیبم...

با صدای بنیامین گفتن اقا جون بنیامین از ادامه حرفش منصرف شد

اقا جون-پس میخوای بری المان

-بله اگر شما اجازه بدید

اقا جون-تا چند سال؟

-مشخص نیست اقا جون شاید

1 سال شاید تا 10 سال

اقا جون-پس مادرتو تنها میزاری

مامان میدونست من روی این جمله حساسم برای همین خودش سریع جواب اقا جون رو داد

مامان شیرین-راستش من اصلا نمیخوام جلوی پیشرفت مانیا رو بگیرم مطمئنم آینده خوبی در انتظارشه من تنها نیستم اقا بزرگ شما رو دارم و خانوادمو

بردارم شهروز هنوز مجرده مطمئنم اون تنهام نمیزاره و میاد با من زندگی میکنه

اقا جون سرشو اروم تگون داد و گفت:

-باشه من مثل مادرت پیشرفتت واسم مهمه ولی سعی کن حتما سالی چند بار بیای ایران

-چشم اقاجون

با دو خودمو به درب عمارت رسوندم و ازش خارج شدم

ماشین سوگند دقیقا جلوی درب بود

-چه خبرته اینقدر بوق میزنی

+تقصیر این مهرانا اس

-ا مهرانا رو با خودت اوردی

+اره کار بدی کردم خودش اسرار داشت بامون بیاد

دستم از شیشه ماشین بردم داخل و یکی زدم پس گردنش

-برای یه بارم شده کار درستی کردی مهرانا رو اوردی

سریع روی صندلی جلو جا گرفتم و به سمت عقب برگشتم

-سوگند منو اذیت میکنی مهرانا کوش پس

+ای وای نیستش فکر کنم داخل مسیر با سرعت اومدم از پنجره پرت شد بیرون

این دختر ادم بشو نبود اومدم دوباره یه پس گردنی بهش بزنم که سرشو برد عقب

+شوخی کردم زنگ زدم اماده بشه الان بریم دنبالش...

شروین

در سوئیت رو به ارومی باز کردم و چمدونمو همون جا کنار در رها کردم بالاخره یه خونه تونستم پیدا کنم بدون اینکه گشتی تو خونه بزنم مستقیم رفتم و روی کنایه خودمو ولو کردم از فردا باید برم سراغ دکتر جمالپور احساس میکنم حالم هر لحظه داره بدتر قبل میشه

هنوزم میگم کاشکی مانیا...

شروین شروین بس کن تا کی میخوای به مانیا فکر کنی

چشمام اروم اروم داشتن گرم میشدن که صدای درب آپارتمانم به صدا در اومد اول کاری مزاحم پیدا شد به سمت در رفتم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم یه زن نسبتا مسن پست در بود در رو اروم باز کردم

-سلام

ایرانیا اینجا هم ول کن ما نیستن

+سلام بفرمایید

-از پسرمن شنیدم که یه جوون ایرانی ساکن این خونه شده

+بله

-خوشحالم که شما اینجا بید اقای...

کلافه دستی به مو هام کشیدم

+ شروین کبیری هستم

- تنها اومدید المان

+خیر همراه همسرم اومدم ببخشید من سرم شلوغه فعلا

درو کوبیدم به هم واقعا فازش چی بود اومده بود امار بگیره حولمو از چمدونم برداشتم و به سمت حموم رفتم...

مانیا

سوگند-مانیا بیا بریم این پاساژ آخری رو هم ببینیم

-وای سوگند کشتیم خوبه من میخوام برم المان تو چته

سوگند-ترو خدا نگاش کن مهرانا لیاقت نداره این همه من وقت گذاشتم واست

-دستت درد نکنه ولی من میگم کافیه دیگه این همه خرید رو که من نمیتونم با خودم ببرم

مهرانا -راست میگه سوگند جان کافیه بیا بریم رستوران شام بخوریم

سوگند-الان که بحث شکم شد حاضرم زود باشید بریم

چشم غره ای بهش رفتم که مهرانا غش غش شروع کرد به خندیدن...

مانیا

باپیشنهادی که سوگند داد خیلی خوش حال شدم برای بار اخر میتونستم همه بچه ها رو ببینم

مهرانا-سوگند اگر به خاطر نامزدت میخوای بری اونجا منصرف شو

سوگند-جان این مانیا به خاطر خودم نمیگم مانیا با اونجا خاطره داره مطمئنم داخل دلش غوغاست که زود بره پیش همکارای قدیمش

-راست میگه مهرانا دلم واسشون تنگ شده

پامو که داخل رستوران گذاشتم همه خاطرات به ذهنم هجوم آوردن برخورد با اریا ریختن قهوه روی لباسش اولین اشناییم با حسین و همکارام با لبخند به ته سالن خیره شده بودم که با صدای سوگند بهش خیره شدم

سوگند-اول بیا غذا سفارش بدیم ببینیم دستپخت این ارام جون چه مزه ایه

-ارام!!

سوگند-اره دیگه سرآشپز جدید رستوران

اهانی گفتم و سه نفرمون یه میز دنج انتخاب کردیم و رفتیم نشستیم سرم پایین بود که گارسون اومد

+بفرمایید چی میل دارید

سرمو که بلند کردم با آقای کایدی رو به رو شدم اونم سریع متوجه من شد

+سلام خانم افراشته خوب هستید؟؟ رفتید دیگه پیداتون نشدا

-سلام ممنون شما خوبید

راستش یه ذره سرم شلوغ بود وقت نکردم الان در خدمتونم

+به هر حال خوشحالم اینجا یی چی میل دارید

سفارشاتمونو که دادیم آقای کایدی به سمت اشپزخونه حرکت کرد

سوگند-الان مثل بمب پخش میشه مانیا افراشته اومده اول از همه حسین زنگ میزنه چون میدونه من باهاتم

هنوز صحبت سوگند تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد حسین بود من و مهرانا نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده

اریا

حسین در رو باز کرد و وارد دفتر شد کلافه نگاهش کردم که خودش منظورمو فهمید

-جان خودت هیجان زده شدم یادم نبود در بزنم

+چی شده؟

-مانیا اومده اینجا شام بخوره با سوگند و دختر عمش

سریع از روی صندلیم بلند شدم

+واقعا

-جان خودت که میخوام دنیا نباشه

بی شعوری نثارش کردم و روی صندلیم جا گرفتم

-چرا نشستی

+مگه قراره چکار کنم برم گوسفند سر ببرم جلو پاهاش

-نه ولخرجی میکنی واسه چی!! بلندشو مثل یه جلتنمن بهشون خوش امد بگو

+اون باید بیاد سلام و احوال پرسی کنه

-بیخشیدا ولی مانیا دیگه سرایش اینجا نیست تو باید به خودت همت بدی غرورتو بزاری کنار بری خوش امد بگی

+اصلا چه دلیلی داره برم خوش امد بگم

-اصلا نمیخواد بیای من رفتم

مانیا

شاممو که خوردم دور لبمو با دستمال پاک کردم و از سر جام بلند شدم سوگند با نگاه پرسشگرش نگام کرد

-اول اشپزخونه بعدش پیش خانم گلستانی

سوگند+مطمئنی فقط خانم گلستانی

-مهرانا این سوگند رو کنترل کن تا نامزدش اومد تحویلش بده به اون

مهرانا خنده بامزه ای کرد و چشمی گفت پامو که داخل آشپزخونه گذاشتم همه نگاهها برگشت سمت دکور آشپزخونه واسه چی تغییر کرده اول از همه خانم قاسمی به سمت اومد

+مانیا عزیزم خودتی

-بله خانم قاسمی خودم

کنار بچه های آشپزخونه اینقدر شاد و سر حال بودم که حد نداشتم همشون دورم جمع شده بودن و داشتن سوال پیچم میکردن با صدای یه دختری برگشتم سمتش

-میشه بزارید مانیا خانوم رو یه بار دیگه زیارت کنیم...

مانیا

+میشه بزارید مانیا خانوم رو یه بار دیگه زیارت کنیم قدم رنجه فرمودین از این ورا از اون ورا چه خبرا خوش میگذره میبینم تا اومدی بچه ها منو فراموش کردن هی زندگی چه کنیم دیگه

[داشتم با تعجب نگاهش میکردم همون سرآشپزی بود که حسین آورده بودش اسمش چی بود!!]

+وایادم رفت خودمو معرفی کنم من ارامم از خوشبختیت خوشحالم یعنی از اشنابیت خوشبختم یا از خوشبختیت اشناام حالا هر چی مهم نیست گلم

بچه ها ترکیده بودن از خنده اما من هنوز هنگ بودم بالاخره زبون باز کردم

-خوشبختم ارام جان منم که میشناسی مانیام

+بعله که میشناسم اسم شما همیشه روی زبون افراد این رستوران هست مخصوصا...

*ارام خانم باز معرکه راه انداختی تو آشپزخونه

با شنیدن صدایش ذوق زده برگشتم سمتش

-سلام اقا اریا خوبید؟

+سلام مانیا جان ممنون تو خوبی؟

-منم خوبم

اریا رو کرد سمت بچه ها بهتره برگردید سرکارتون و بعد به من اشاره کرد که دنبالش برم موقع خارج شدن از آشپزخونه نگام به نگاه آرام افتاد که داشت با شیطننت نگام میکرد عجب چشمایی داره این دختر شیطننت ازشون میباره

بعد از اینکه سیر دلم خانم گلستانی رو بغل کردم و حال پرسرشو پرسیدم همراه اریا وارد اتاق کارش شدم

+چرا دیگه نیومدی پیشمون از آقای بقایی شنیدم که ۳ روز دیگه پرواز داری

-خواستم روز اخر پیام پیشتون ولی خب به پیشنهاد سوگند واسه شام اومدیم رستوان

اره دیگه ۳ روز دیگه پرواز دارم

+باید از سوگند خانم تشکر کنیم که باعث شد ما زودتر شما رو ببینیم

خنده ارومی کردم و گفتم :

-از سرآشپز جدید راضی هستید

+هر سرآشپزی که شما همیشه ولی خب اره کارش خوبه مشتری راضین

-شما لطف دارید همین که مشتری راضین کافیه بهش میاد دختر شیطونی باشه

+اره بابا پدر من یکی رو که در آورد زلزله اس

لبخندی زدم و ساکت موندم اریا خواست سکوت رو بشکنه که در اتاق باز شد و سوگند و حسین وارد شدن پس مهرانا کجاست

سوالمو به زبون اوردم

-سوگند پس مهرانا

سوگند+عمه محیات بهش زنگ زد گفت مهمان اومده واسشون هر چه زودتر بره خونه

-صدام میکردي ازش تشکر کنم

+وظیفش بود

چشم غره ای به سوگند رفتم که صدای خنده حسین بلند شد

-حسین اقا ترو خدا این سوگند رو ادم کنید

حسین-زن من ادم نمیشه اخه فرشته اس

ایشی گفتم که صدای اریا به گوشم رسید

+کی رو به کی میسپاری مانیا یکی باید خود حسین رو ادم کنه

حسین-اریا داشتیم حالا دیگه منو جلو زنم و خواهر زنم ضایع میکنی

با این جمله حسین مشاجره بینشون شروع شد و من سوگند فقط بهشون میخندیدم

رابطه حسین و اریا عجیب بود مطمئنن رابطه دوتا برادر هم این شکلی نبود...

اروم روی تختم نشستم هنوز فکرم درگیر حرف اریا بود موقع خداحافظی اروم کنارم ایستاد و زمزمه کرد میدونم دیگه پیدات نمیشه مراقب خودت باش من حتما میام به روزی المان بهت سر میزنم تنها کاری که ازم بر اومد این بود که لبخند کوتاهی تحویلش بدم کلافه از روی تخت بلند شدم و به سمت وسایلی که خریده بودم رفتم و مشغول چیدنشون داخل چمدونم شدم...

دو روز بعد...

مانیا

مامان رو توی بغلم فشردم و بلافاصله قطره اشکی از چشمم چکید

-مامان یادت نره هر وقت اراده کنی من برمیگردم تهران

+عزیز دلم با خیال راحت برو درسته دلم واست تنگ میشه ولی خب میتونم جلوی دل تنگیمو بگیرم

-مامان

+جونم

-دوست دارم

دایی شهروز اومد منو از مامان جدا کرد

شهروز-بسه دیگه ابجی شیرین سفر رو واسش سخت نکن

برو مانیا جان خدابه همراهت

از تک تک کسانی که اومده بودن بدرقم تشکر و خداحافظی کردم توقع داشتم اریا هم بیاد اما حسین گفت که سرش شلوغ بود نتونست بیاد برای آخرین بار یهو مامان رو بغل کردم و سریع ازش جداشدم...

روی صندلی هواپیما کنار پنجره نشستم اینقدر ناراحت بودم که اصلا پنجره دیگه واسم جذابیته نداشت...

شروین

مدارک پزشکیمو دست دکتر جمال پور دادم و دوباره روی صندلی نشستم

+اقای کبیری با وجود حرفای دکتر قبلیتون بازم دیر اقدام کردید از فردا شیمی درمانی رو شروع میکنیم لطفا با همراه بیاید

با اینکه همراهی نداشتم فقط سرمو تکون دادم و بعد از خداحافظی از مطب دکتر زدم بیرون بعد از کلی پیاده روی داخل خیابونا تاکسی گرفتم و ادرس خونمو بهش دادم با صدای زنگ گوشیم از هیروت پریدم بیرون با تعجب به شماره نگاه کردم شک نداشتم شماره مانیا بود

+الو

-سلام اقای کبیری قصد مزاحمت نداشتم چون فعلا جایی رو بلد نیستم به شما زنگ زدم لطفا بیاید فرودگاه دنبالم

+اقای کبیری و درد کجایی تو

-فرودگاه المان

+منتظر باش الان میام

تلفن رو قطع کردم و به راننده گفتم لطفا بره فرودگاه بلاخره کار خودشو کرد لبخندی گوشه لبم اومد که راننده با تعجب نگاهم کرد

مانیا

روی صندلی فرودگاه نشستم

یه اخیشی گفتم که المانیا با تعجب برگشتن نگام کردن وا خب شما که جای من نبودید چند ساعت روی صندلی هواپیما بشینید ادم خسته میشه دیگه

وای اینا رو ول کن شروین داره میاد دنبالم بزار یه کلاسی واسش بزارم بچه پرو منو ول میکنه تنهایی میاد المان چون مریضه مراعات میکنم والا با ضربه فنی راحتش نمیزاشتم

اخ پس این شروین الاغ کجاست خسته شدم دیگه

+تو هنوز از فحش دادن به من دست برنداشتی خانم...

+تو هنوز از فحش دادن به من دست برنداشتی خانم

با شنیدن صدایش با خوشحالی برگشتم سمتش از دیدنش اینقدر خوشحال بودم که خودمم تعجب کردم به سمتش قدم برداشتم که تازه یادم افتاد باید باهاش سر و سنگین باشم

چمدونم رو به دستش دادم

-بهتره بریم خونت خیلی خستم

+عجیب شدی

-توقع نداری بعد از اینکه بدون خداحافظی از ایران رفتی الان با ذوق بغلت کنم بگم دلم واست تنگ شده بود

+اوف بابا غلط کردم

-زود باش آقای کبیری من خستم

بدون توجه بهش به سمت درب خروجی فرودگاه راه افتادم

تا پامونو گذاشتیم داخل لابی اپارتمانی که شروین داخلش زندگی میکرد یه زن مسنی همراه با یه دختر جوون جلومون ظاهر شدن

خانم مسن-سلام اقا شروین

-سلام خانم کلانتر

خانم کلانتر به دخترش به دخترش یه نگاهی انداخت بعد به من خیره شد همینجور داشت خیره خیره نگاهم میکرد که شروین دستشو انداخت دور گردنم و رو به خانم کلانتر گفت :

-همسرم هستن

خانم کلانتر متعجب به شروین خیره شد

-گفته بودید با همسرتون اومدید اما من فکر میکردم شوخی میکنید اخه خبری از همسرتون نبود

شروین- ببخشیدا ولی لطفا دور و اطراف من و همسرم نباشید ما از ایران اومدیم اینجا که یه زندگی راحت داشته باشیم

خانم کلانتره چشم غره ای بهمون رفت و دست دختر جوشونو گرفت و رفت

-چرا اینجور باهاش رفتار کردی

+بده از همین الان دمشو بریدم بابا بزار زندگیمونو بکنیم

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-دفعه آخرت باشه منو زنت معرفی میکنی

+ایش نه خیلی خوشم میاد ازت همه جا میخوام بگم زنی

-عصیم نکن آقای کبیری

+کبیری و کوفت...

شروین

از بودنش از دیدنش اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت

یه جوری با حرص میگفت آقای کبیری که بیش از اینکه عصبی بشم خندم میگرفت دوست داشتم ببرمش همین امشب همه جا رو با هم بگردیم اما میدونستم تا نازشو نخرم دلش باهام صاف نمیشه از بچگی همین خصلتو داشت مانیا بعد از اینکه نهارشو خورد رفت که استراحت کنه تی وی رو روشن کردم و مشغول فیلم دیدن شدم یک ساعتی گذشته بود که سر و کله مانیا پیدا شد

+چی شد خوابیدی

-خوابم نمیره

+اخی کوچلو هنوز فقط روی تخت خودت خوابت میبره

-شروین میزنم لهت میکنما

+دیدی بالاخره اسممو گفتی

-من دلم بستنی میخواد آقای کبیری

+داخل فریزر هست برو بخور

بعد دو دقیقه با یه کاسه بستنی بزرگ اومد کنارم نشست

-عوضش کن اخه این چه فیلمیه میبینی

+فیلم به این خوبی

-من خوشم نمیاد عوضش کن

+خواهش کن تا عوضش کنم

-عمر!!!

+پس حرف نزن همینو نگاه کن

-اصلا من میرم با لب ثابت فیلم میبینم

+لب تاب ادم یه چیز شخصیه

-خسیس

از کنارم بلند شد و رفت داخل اتاق خودش منم خیالم راحت شد که سراغ لب تابم نمیره

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

تلویزیون رو خاموش کردم و روی همون کاناپه دراز کشیدم خونه داخل سکوت فرو رفته بود با شنیدن صدای بالا اومدن ویندوز لب تابم مثل جت پریدم...

مانیا

با ذوق به لب تاب خیره شده بودم صدای تلویزیون دیگه نمیومد لابد شروین خوابیده دکمه روشن لب تاب رو زدم تا صفحه لود بشه یدفعه صفحه لب تاب بسته شد و لب تاب از روی میز برداشته شد

+مگه بهت نمیگم لب تاب یه چیز شخصیه

-اه شروین اذیت نکن بدش من

+نمیشه

-اصلا چی داخل داری که داری از من مخفیش میکنی

شروین یه ذره دست پاچه شد

+هیچی

-پس چرا رنگت پریده

+اه بس کن

شروین سریع از اتاقم زد بیرون یه لبخند شیطانی زدم و خودمو روی تخت پرت کردم...

من که اخر میفهمم داخل اون لب تابت چی داری که از من قایم میکنی شروین اقا چشمامو بستم تا حداقل یه استراحت کوچولو کرده باشم

*

شروین

ای خدا این فضولیاشو کجای دلم بزارم لب تاب رو باز کردم

صفحه لود شده بود عکس من و مانیا روش خودنمایی میکرد

اخ اگر اینو میدید چی میشد عکس تصویر زمینه رو عوض کردم و رفتم داخل درایو M همه جا اثارش بود صد در صد میفهمید من یه مرگیم هست تمام پوشه های که عکس مانیا و خودم بودن رو مخفی کردم و واسشون رمز گذاشتم اگر یه روز به عمرشم مونده باشه میره لب تاب منو چک میکنه که امروز چی رو ازش قایم کردم

لب تابو خاموش کردم و روی میز گذاشتمش و بعد از پوشیدن لباسام از خونه زدم بیرون بهتر بود یه ذره خرید کنم...

مانیا

اخیش چه خواب خوبی بود چرا خونه اینقدر تاریکه شروین رو چندبار صدا زدم اما جواب نداد لابد رفته بیرون تک تک چراغا خونه رو روشن کردم بعد داخل اتاق شروین یه سرکی کشیدم که لب تاب رو روی میز دیدم ای بچه زرنگ لابد همه چی رو پاک کرده که اینجور گذاشتش روی میز و از خونه زده بیرون...

+تو اتاق من دنبال چی میگردی

-موش کور

+چی!!

-دنبال موش کور میگشتم که الان پیداش کردم

شروین که منظورمو گرفت با قیافه عصبانیش بهم زل زد

+موش کور عمته

-ای ای درست صحبت کن

+بیا برو شام درست کن هیچی واسه شام نداریم

-مگه من نوکرتم

شروین به سمتم قدم برداشت

-نه نه غلط کردم میرم درست میکنم تو چی دوست داری برات درست کنم نه اصلا چی واست خوبه

+هر چی درست کردی

-باشه حالا نزن منو

شروین تا نگاهش به قیافم افتاد تک خنده ای کرد

+خب حالا قیافتو این شکلی نکن واست سیم کارت گرفتم

روی میزه غذا خوری همراه خریداس من هنوز موندنم سیم کارت ایراننت چطور داخل فرودگاه انتن داد

-ما رو دست کم بگیر خان داداش

سریع دستمو گذاشتم روی دهنم خان داداش مال اون موقعه ها بود الان شروین فقط پسرخالته

نگاهی به چهره شروین انداختم خنثی بود سریع از اتاقش زدم بیرون و به آشپزخونه پناه بردم

شروین

هه خان داداش هنوز منو مثل داداشش میبینی [تقصیر خودته شروین بچه که بودید بهش گفتم من مثل برادر پشتتم]

اون داخل عالم بچگی بود من چه میدونستم بزرگ شدیم ازش خوشم میاد و مالک قلبم میشه

خودمو روی تخت پرت کردم و لب تابمو برداشتم و سعی کردم با شهرزاد تماس تصویری برقرار کنم که متاسفانه نشد اونم به خاطر وضعیت نت ایران

یک ساعت گذشته بود و من هنوز داخل اتاقم بودم صدای مانیا دیگه در اومد

-یک ساعته چپیدی تو اتاق و واسه چی حداقل بیا شامتو بخور

+او مدم

دست و صورت‌مو شستم و روی صندلی میز غذاخوری نشستم

مشغول غذا خوردن شدم که مانیا به حرف او مد

-راستش واسه خان داداش اصلا منظوری نداشتم همینجوری یدفعه ای از دهنم پرید

+اشکال نداره

-ناراحت نشدی

+نه واسه چی ناراحت بشم

-چرا نموندی جواب خواستگاریتو بشنوی

+میدونستم جوابت منفیه

-ولی...

+بعد شام صحبت میکنیم

مانیا سرشو انداخت پایین و به خوردن غذاش ادامه داد

مانیا

بعد از اینکه میز رو تمیز کردم و ظرفا رو شستم وارد اتاقم شدم

روی صندلی رو به روی میز آرایشیم نشستم و به خودم داخل ایینه خیره شدم

من شروین رو دوست دارم

قطعا وقتی بخواد همسرم بشه میتونم جنس دوست داشتتمو عوض کنم شروین لایق عاشق شدن هست لایق زندگی کردنم هست ولی میترسم زندگی با یه ادم سرطانی... اما اینکه شروین نباشه اذیتم میکنه من به شروین خیلی وابستم جنس وابستگیم بعد ازدواج تغییر میکنه و اگر نباشه شاید منم نابود بشم ولی...

شروین باید زندگی کنه چه با من چه مجردی چه با یه نفر دیگه خدایا ازت میخوام شروین داخل این درمان خوب خوب بشه...

شروین

+مانیا... مانیا

-بله آقای کیبیری

+اماده شو بریم پیاده روی

-باشه با خاطره تو نمایما به خاطر اینکه غدام هضم بشه میام

لبخندی رو لبام ظاهر شد همش حرص منو میخواد در بیاره این دختر...

+باشه لباس گرم بپوش بیرون سرده

منتظر روی مبل نشسته بودم که مانیا با پالتو خز دار قهوه ای و یه شلوار مشکی و کفش قهوه ای و با موهای باز جلوم ظاهر شد

-بریم من آماده ام

+نگو که اینجوری میخوای بیای

-وا تیم به این خوشگلی

+تییبت مشکلی نداره فقط برو اون موها تو با یه کلاه بیوشون

زود باش مانی

-مانی و درد اسم من مانیا اس

+حالا هر چی برو یه کلاه بیوش

-فقط به خاطر اینکه گفتم بیرون سرده کلاه میپوشم نه واسه حرف جنابالی...

مانیا

با لبخند وارد اتاقم شدم و کلاهی که آماده کرده بودم رو پوشیدم فقط به خاطر اینکه حرصشو در بیارم گفتم کلا نمیپوشم میخواستم ببینم میزان غیرتش چقدره

کلاه مشکیمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون شروین رو توی سالن نشیمن ندیدم صدایش زدم که از درب دستشویی اومد بیرون صورتش خیس بود نگران رفتم سمتش

-خون دماغ شدی شروین

+چیزی نبود زود قطع شد

بیا بریم

-داروهاتو خوردی

+اره خوردم

-تو چرا کلاه نپوشیدی هوای سرد زیاد واست خوب نیست دکترت گفت نباید سرما بخوری

بدنت خودش ضعیف هست

+بی خیال بیا بریم

اخمی بهش کردم و به سمت اتاقش رفتم یه کلاه از داخل کمدش برداشتم و به دستش دادم

-یه ذره به فکر سلامتیبت باش فردا اولین شیمی درمانیتیه؟؟

+اره، باهام میایی؟

-بله که میام

شروین دستمو گرفت و با هم از خونه خارج شدیم...

واقعا هم هوا سرد بود

-شروین به نظرم واسه رفت و امد به بیمارستان به یه ماشین نیاز داریم

+اره تو فکرش هستم تو کی میری سراغ اون رستوران؟

-فردا بعد از شیمی درمانی تو

البته اگر حالت خوب نبود نمیرم چون شنیدم شیمی درمانی هم عوارض خودشو داره

+اره یکیش اینه که منو بی مو و بی ریخت میکنه

-به نظر من بی مو هم بشی بازم جذابیت خودتو داری

شروین با لبخند نگام کرد و دستمو محکم تر گرفت...

اریا

پیراهن سفید رنگمو از داخل کمد در اوردم و بهش خیره شدم هدیه مانیا بود لبخندی به خاطراتمون زدم و پیراهنو پوشیدم
یه کت تک کرم با شلوار مشکی هم پوشیدم و از اتاقم خارج شدم همزمان مامان از اتاقش خارج شد

+خوشتیپ کردی

-خوشتیپ بودم مادر جان

+صد البته،امروز با من عصرونه میخوری

-چشم

با مامان روی صندلی های میز غذاخوری جا گرفتیم و سهیلا خانم مشغول چیدن عصرونه روی میز شد

-فرانک کجاست مامان

+ ساعت کلاس ویالونش تغییر کرد ساعت ۴ عصر از خونه میزنه بیرونه

-حواست بهش باشه مامان

+فرانک ۱۹ سالش شده اریا

-مامان منم ۲۹ ساله اما بازم به مراقبت نیاز دارم

+باشه عزیزم حواسم بهش هست،امشب میخوایم بیایم رستوران

-باشه بیاین پس منتظرتونم

موبایل و ریموت ماشینمو برداشت و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم سریع خودمو رسوندم رستوران و بعد از اینکه ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم وارد رستوران شدم تا اومدم در دفتر رو باز کنم آرام درو باز کرد و با صورت رفت داخل قفسه سینم احساس سوختگی کردم سریع زدمش کنار و به دسته گلش خیره شدم قهوه دستش بود بازم پیراهنم لکه گرفت برای یه لحظه عصبی شدم و سرش داد زدم

-معلوم هست حواست کجاست

چشم بسته که راه نمیری

+معذرت میخوام آقای معتمد

واقعا شرمندم

تا نگام به چشماش افتاد اروم شدم این چشما چی داشتن اخه

-برو سر کارت

دیگه صبر نکردم و وارد دفترم شدم خانم گلستانی جلوم بلند شد رو به روش ایستادم

-زنگ بزن خونه به مادرم بگو یه پیراهن واسم بپاره در ضمن

سر آشپز جدید دیگه پاشو داخل این دفتر نمیزاره بهش بگو هر کاری داشت به حسین بگه

خانم گلستانی-چشم آقای معتمد

وارد اتاق کارم شدم و کتمو از تنم در اوردم نگاه کن ترو خدا پیراهنو به گند کشید دختره دستپاچلفتی...

مانیا

این باره سومه که حالش بد شده بعد از انجام شیمی درمانیش اوردمش خونه دکتر گفت که ممکنه حالش بد بشه اثر

دارو هاست ضربه دیگه ای به درب دستشویی زدم

-شروین حالت خوبه

+خوبم مانیا

-پس چرا نمیای بیرون

در دستشویی باز شد و شروین اومد بیرون رنگش مثل گچ سفید شده بود حالش هر لحظه داشت بدتر میشد دستشو گرفتم و

کمکش کردم روی تختش دراز بکشه

+مانی تو برو به کارت برس

-دیوونه مگه میتونم تنهات بزارم با این حالت

+من خوبم

-حرف نزن شروین من برم زنگ بزنم رستوران بگم فردا میرم سراغشون

....

اریا

ساعت نه شب بود داشتم حساب کتابا شرکت رو انجام میدادم که در دفترم باز شد

-حسین ادم نمیشی تو

+منم داداش

سرمو اوردم بالا که فرانک رو دیدم با لبخند از روی صندلی بلند شدم به سمتش رفتم

-سلام نفسم خوبی

+مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم

چند ثانیه بغلش کردم

-با مامان و بابا اومدی

+بابا کار داشت طبق معمول با مامان اومدم

-کار خوبی کردی

فرانک پاکتی رو به دستم داد

-بیا داداش پیراهن اوردم واست بازم کار مانیا اس

به لکه قهوه اشاره کرد خنده ام گرفته بود

-نه وروجک مانیا رفت المان

+وای داداش جلوشو نگرفتی

-واسه چی جلوشو بگیرم

+تو که گفتی دوسش داری

-هنوزم میگم، تو برو پیش مامان من پیراهنمو عوض میکنم و میام

+چشم

کنار مامان و فرانک داشتیم غذا میخوردیم که یدفعه ای مامان گفت :

-سرآشپزت کیه اریا دستپختش خوشمزه اس

فرانک- این دستپخت ارام حیدریه وای مامان فروغ دست پخت مانیا رو نخوردی اون دست پختش عالی بود

مامان فروغ- مانیا کیه

فرانک-همونه که داداش...

از زیر میز یکی کوبیدم داخل پاش دختره خنگ نزدیک بود بدبختم کنه

-سرآشپز قلبیه رو میگه اسمش مانیا بود

مامان مشکوک نگاهی بهمون انداخت

مامان فروغ_چیزی شده

فرانک -نه نه اصلا

فرانک سریع از جاش بلند شد و گفت :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-من میرم ارام رو میارم مامان ببینش

بعد از اینکه فرانک از مون دور شد مامان بهم خیره شد

مامان فروغ- اگر دستپختش خوب بود چرا عوضش کردی

-اگر منظورتون مانیا اس عوض نکردم داخل مسابقه مشهد اول شد رفت المان

مامان فروغ-چرا زودتر بهم معرفیش نکردی شاید قسمت میشد عروسم بشه

-مامان بیخیال

+سلام

باصدای سلام ارام مامان به سمتش برگشت

مامان فروغ_سلام عزیزم مشالله شما چه خوشگلی

با تعجب به مامان خیره شدم بعدش به فرانک فرانک اومد نشست کنارم و اروم کنار گوشم گفت کارت ساختس

+مرسی شما لطف دارید

مامان فروغ_مشالله دستپختتم خیلی عالیه

-مامان جان

مامان چشم غره ای بهم رفت و خیلی ریلکس گفت :

-شما مگه کار نداشتی اریا جان بفرما به کارت برس

نگاهی به فرانک انداختم و دم گوشش زمزمه کردم

-جان من حواست به مامان باشه

از سر جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به ارام بندازم به سمت دفترم رفتم...

مانیا

با عجله شماره دکتر جمال پور رو گرفتم

-الو دکتر

+سلام بفرمایید

-دکتر مانیا هستم دختر خاله شروین کبیری

+بله بله شناختم چی شده؟چرا اینقدر هولی

-دکتر شروین حالش بده خیلی استقراغ میکنه همش بی حاله

+من که بهتون گفتم اثراته شیمی درمانیه یه مسکن بهش بده تا فردا بهتر میشه نگران نباش

-ممنون دکتر ببخشید مزاحمتون شدم خداحافظ

+ خواهش میکنم خداحافظ

مسکن شروین رو همراه با یه لیوان اب پرتغال داخل سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم نگاهم که بهش افتاد قلبم تیر کشید قاب عکس خاله رو بغل کرده بود و اروم خوابیده بود سینی رو روی پاتختیش گذاشتم و از سریع از اتاق خارج شدم تا صدای گریمو نشنوه...
اریا

-مامان لطفا این بحث رو همین جا تموم کن

+اصلا این بحث تموم شدنی نیست دیگه این دفعه کوتاه نمیام

-من چه میدونم این دختره خانوادش کین چکارن

+لازم نیست تو بدونی خودم تحقیق کردم خانوادش هم سطح ما هستن دختر به این خوشگلی چی کم داره دیگه صبر نکردم تا حرفای مامان رو بشنوم سریع ریموت ماشین و کلید خونه مجردیمو برداشت و از خونه زدم بیرون بلافاصله شماره حسین رو گرفتم

+الو

-کجایی حسین

+علیک سلام قراره کجا باشم تو راه خونه

-بیا خونه مجردیم

حسین با خنده گفت :

+من دیگه مجرد نیستم دیگه با ادما مجردم نمیگردم شرمنده

-تو غلط کردی زود بیا اعصاب ندارم

+باشه باشه میام حالا چرا عصبانی میشی

جلوی درب اپارتمان قرار گرفتم و برای نگهبان بوق زدم

+سلام آقای معتمد خوش اومدید

سری تکون دادم و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم به سمت اسانسور حرکت کردم که دیدم حسین منتظر با لبخند داره نگاه میکنه

-بعضی اوقات شگفت زدم میکنی حسین چه با سرعت خودتو رسوندی

+راستش خونه پدر زنم بودم

از خونشون زدم بیرون که تو زنگ زدی؛دیگه خودمو سریع رسوندم

-پس کار شاخی نکردی چون خبر دارم خونه پدر زنت همین نزدیکاس

+ای کلک از کجا خبر داری

یه پس گردنی بهش زدم و سوار اسانسور شدم حسین کنارم قرار گرفت و شروع به ماساژ دادن گردنش کرد

+احمق تا کی میخوای به من پس گردنی بزنی

-تا وقتی که ادم بشی

+قبلا سوگند گفته ها فرشته ها ادم نمیشن

چپ چپ نگاهش کردم که با لبخند روشو برگردوند...

مانیا

چشمامو اروم باز کردم و دوباره بستم یدفعه با یادآوری شروین

مثل جت از اتاقم پریدم بیرون

و وارد اتاق شروین شدم تختش مرتب بود نگران از اتاق زدم بیرون که متوجه سر و صداهایی از آشپزخونه شدم

-شروین

+داخل آشپزخونه مانیا

وارد آشپزخونه شدم که دیدم شروین داره صبحونه آماده میکنه سریع به سمتش رفتم

-شروین تو حالت خوب نیست داری صبحونه درست میکنی بشین خودم درست میکنم

+من حالم خوبه مانی

-باشه حالت خوبه ولی نباید به خودت فشار بیاری جان من بشین روی صندلی تا من آماده کنم

+باشه چون جان خودتو قسم خوردی میرم میشینم

-افرین

شروین رفت و روی صندلی میز غذا خوری نشست منم سریع از آشپزخونه خارج شدم اول دست و صورتمو شستم بعد رفتم سراغ آشپزخونه و درست کردن صبحونه واسه خودم چای ریختم و یک لیوان پر شیر جلوی شروین گذاشتم کره مربا عسل و پنیر همه رو روی میز چیدم و خودمم روی به روی شروین نشستم

+مانیا من چای میخوام

-اصلا چای کم خونی میاره و الان اصلا برای وضعیت تو خوب نیست

+تو باید دکتر میشدی به جای سرآشپز

-ای وای خوبه یادم آوردی امروز باید برم رستوران, تو حالت خوبه؟؟

+اره من خوبم با خیال راحت برو به کارت برس...

مانیا

رو به روی رستوران ایستادم و به تابلوش زل زدم رستوران ایران من چه خنده داره ایران رو ول کردن اومدن داخل المان رستوران ایرانی زدن

+دقیقا کجاش خنده داره؟؟

به سمت صدا برگشتم که با یه مرد جذاب مواجه شدم واقعا هم شروین راست میگه ایرانیا داخل المان هم ول کن ما نیستن -باید به شما جواب پس بدم

+خیر جهت اطلاع پرسیدم ببینم کجاش خنده داره

-ببخشیدا ولی من وقت بحث کردن با شما رو ندارم

پشتمو بهش کردم و وارد رستوران شدم اون مرد هم پشت سرم وارد شد به سمت یکی از گارسونا حرکت کردم به شکل و قیافش میومد ایرانی باشه برای همین فارسی رو پاس داشتم و سلام کردم گارسون به سمت برگشت +سلام بفرمایید

-افراشته هستم سرآشپز انتخابی که از ایران اومده

گارسون به پشت سرم خیره شد و گفت

+شما هم سرآشپزی

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ا این که هنوز دنبال منه با چیزی که گفت شکه شدم

مرد جون+بله منم از ایران اومدم به عنوان سرآشپز

گارسون نگاهی بهمون انداخت

و تک خنده ای کرد و دیوونه شده چرا الکی میخنده

+بفرمایید راهنماییتون میکنم

شروین

۳ساعتی بود که مانیا از خونه زده بود بیرون رو به روی تی وی نشسته بودم و داشتم سریال مورد علاقه مامان رو نگاه میکردم دلم واسه ایران تنگ شده بود کاش هر چه زودتر میتونستم برگردم تو فکر و خیال خودم بودم که درب خونه باز شد و مانیا وارد شد

-پسره عوضی بر میگره بهم میگه اگر نمیتونی اشپزی کنی من یادت میدم از همین برخورد اول منو دشمن خودش کرد وایسا آقای امیر نوری نشونت میدم با کی طرفی

+چی شده مانیا امیر نوری کیه دیگه

-سرآشپزی که قراره با من کار کنه من نمیدونستم یه نفر دیگه هم قراره سرآشپز باشه اخه کدوم رستورانی دوتا سرآشپز داره

+خب حالا واسه چی عصبانی میشی بده یه نفر کمکت میکنه مجبور نیستی همه کارا رو خودت انجام بدی

-شروین ساعت کاریش از ساعت ۹ صبحه تا ۱۱ شب

اخه من چطور وقت کنم تو رو ببرم بیمارستان حواسم بهت باشه

+تو اومدی اینجا کار کنی درسته؟! نه اینکه مراقب من باشی من حواسم به خودم هست

-اصلا فکرشو نکن

+بخدا اگر نری سر کار میفرستم ایران

-شروین

+همین که گفتم

یک هفته ای هست که از سر کار رفتنم میگذره تمام طول روز صدای جیغم تو آشپزخونه در میاد روزای اول همه با تعجب نگام میکردن اما الان متوجه شدن که من و امیر با هم سازگاری نداریم از اون چیزی که فکر میکردم پرو تر و حاضر جواب تره امروز شیمی درمانی دوم شروین قراره انجام بشه

بهش گفتم هر جور شده خودمو میبرسونم الانم دارم میرم سمت آقای هوشنگی مدیر رستوران مرد مهربونیه ۴۰ سالشه و یه زن مهربون تر از خودش داره امیدوارم اجازه بده امروز رو مرخصی بگیرم

تق تق

+بفرمایید

در رو اروم باز کردم و وارد شدم

-سلام آقای هوشنگی

+سلام مانیا جان خوبی

-ممنون شما خوبید ماهرخ جان خوبین

+هر دومون خوبیم

-خداروشکر, راستش امروز قراره پسر خالم شیمی درمانی بشه میخواستم اگر شما اجازه بدید امروز رو مرخصی بگیرم و برم بیمارستان

+البته پسر خالت که کسی رو جز تو نداره باید الان کنارش باشی نگران نباش و با خیال راحت برو بیمارستان

-خیلی ممنون آقای هوشنگی

با تمام سرعت یونیفرم آشپزیمو با لباس بیرونم عوض کردم و بدونه توجه به غر غرای امیر از رستوران زدم بیرون خودمو به خیابون اصلی رسوندم و سوار تاکسی شدم و ادرس بیمارستان رو دادم تو طول راه استرس ول کنم نیود نگرانش بودم سریع کرایه ماشینو رو حساب کردم و وارد بیمارستان شدم...

به سمت بخش اطلاعات رفتم

-ببخشید آقای شروین کبیری کدوم اتاق هستن

پرستاره بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

+هنوز زیر دستگاه هستن شما میتونید داخل بخش... منتظرشون باشید

-ممنون

۱۵ دقیقه است منتظر داخل بخش نشستم پس چرا اینقدر طول کشید هم زمان با بلند شدن من از روی صندلی درب یکی از اتاق ها باز شد و شروین رو روی برانکارد آوردن بیرون سریع به سمتش پا تند کردم

-شروین شروین

پرستار+خانم برید کنار

+خانم افرشته

به سمت صدا برگشتم که دکتر جمال پور رو دیدم به سمت دکتر قدم برداشتم و اون پرستارای احمق شروین رو بردن

-دکتر برای شروین چه اتفاقی افتاده

+بیا بریم داخل دفترم تا واست توضیح بدم

پشت سر دکتر وارد اتاق کارش شدم دکتر پشت میزش نشست و بعدش به من خیره شد

+چرا نمیشینی

اروم رفتم جلو و روی یکی از صندلیا نشستم

+حالش زیاد خوب نیست زیر دستگاه دوام نیاورد خورش هر چه زودتر باید عوض بشه بعدشم پیوند مغز استخون

-بیشتر توضیح بدید دکتر

+بعد از شیمی درمانی سنگین، باید درمان پیشرفته تر پیوند سلول های بنیادی مغز استخوان انجام بشه پیوند مغز استخوان از خواهر، برادر یا از پدر و مادر بیمار و طبق شرایط خاصی دریافت میشه

-حتما باید خانوادش باشن همیشه من بهش پیوند بدم

+به ندرت میشه چنین ریسکی رو انجام داد با شرایطی که آقای کبیری داره حتی شیمی درمانی دیگه فایده نداره باید هر چه سریع تر پیوند انجام بشه

-میتونم ببینمش

+البته

چشممو بستم و از اتاق دکتر خارج شدم احساس خفگی میکردم

چطور به خاله به شهرزاد یا عمو (پدر شروین) بگم دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اشکام شروع کردن به ریختن نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم روی زمین بقیه با تعجب زل زده بودن بهم

نیم ساعتی گذشته بود و من هنوز روی زمین بیمارستان نشسته بودم و گریه میکردم

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم دایی شهروز بود با دیدن اسم دایی سریع دکمه اتصال رو زدم دیوونه شده بودم باید همه چی رو میگفتم

+الو مانیا

-شهروز

+مانیا چرا گریه میکنی

- شروین...

نمیدونم چرا نتونستم ادامه حرفمو بزنم یاد حرف شروین داخل شمال افتادم به کسی نباید بگی مانیا بین خودم و خودت میمونه

+مانیا حرف بزن دختر نصف جونم کردی

-دایی به کسی چیزی نگو

خودم بعدا بهت زنگ میزنم

+مانیا...

تماس رو قطع کردم و از روی زمین بلند شدم شماره اتاق شروین رو پرسیدم و اروم اروم به سمت اتاقش قدم برداشتم...

پ ن : جهت اطلاع میگم تمام صحبت های مانیا در المان انگلیسی هست

به جز صحبتاش با دکتر جمال پور, اقای هوشنگی و کلا کارکنان رستوران

در اتاق رو اروم باز کردم وارد شدم با هر قدم که به شروین نزدیک تر میشم احساس خفگیم بیشتر میشد دیدن شروین تو اون وضعیت اصلا برام قابل درک نبود رنگ صورتش سفید تر از همیشه بود دونه های عرق روی صورتش نشون از این میداد که چقدر داره درد میکشه دستمالی از کیفم در آوردم و شروع کردم اروم اروم صورتشو پاک کردن یدفعه شروین چشمامو باز کرد و دستمو گرفت اروم صدام زد

+مانیا

-جانم

+من دارم میمیرم مگه نه

-دیوونه این چه حرفیه میزنی

دکترت داخل ایران گفت سرطان خون چیزی نیست که نشه د رمانش کرد یادت نیست

+چرا یادمه

-شروین

شروین نگاهی بهم انداخت منتظر بود که حرفمو بزnm

-راستش... راستش...

+چی شده مانیا

-باید زنگ بزnm بابات بیاد

+واسه چی اصلا این کارو نکنی مانی

-شروین باید پیوند مغز استخوان انجام بدی این پیوند رو فقط از طریق خانوادت میتونن بهت تزریق کنن

+اصلا حرفشم نزن

-میگم به خاله و شهرزاد چیزی نگو اصلا میگم به هیچ کس چیزی نگو ولی شروین تروخدا جون من بزار زنگ بزnm عمو سیالوش بیاد

+از همون بچگی سوءاستفاده گر بودی میدونستی اگر جون خودتو قسم بخوری من دیگه نه نمیگم

-شروین اگر بهشون نگم اون وقت تا اخر عمر منو سرزنش میکنن

+باشه قبول برو زنگ برن...

اریا

دیشب خواب مانیا رو دیدم یه گوشه نشسته بود فقط گریه میکرد هر چی بهش میگفتم چرا گریه میکنی سکوت کرده بود و فقط نگام میکرد نگرانش بودم به حسین پیام دادم شماره جدیدشو از سوگند بگیره و واسم بفرست خداروشکر حسین بدون هیچ سوالی شمارشو واسم فرستاد

چند بار بهش زنگ زدم اما مشغول بود یا اینکه در دسترس نبود سرمو روی میز گذاشتم

با صدای درب اتاقم به خودم اومدم

-کیه

+منم عزیزم

-بیا تو مامان

مامان با یه فنجان قهوه وارد اتاقم شد

+بیا عزیزم قهوه واست اوردم

-دستتون درد نکنه

مامان بعد از اینکه قهوه رو به دستم داد کنارم روی تخت نشست خیره نگاهش کردم مشخص بود بازم میخواد حرف ارام رو پیش بکشه

+چرا بهم نگفتی

با تعجب به مامان خیره شدم

-چیو

+اینکه یه دختری رو دوست داری

-کی به شما گفت

+اونش مهم نیست مهم اینه چرا بهم نگفتی تا قبل از اینکه بره المان بریم خواستگاریش

-فرانک گفته

+اریا

-نگفتم چون فکر میکنم پسرخالشو دوست داره باید از این موضوع اول مطمئن بشم

+باشه ولی این انتخاب اخره اگر مانیا نشد باید با ارام ازدواج کنی

-چشم

+من خوشبختیتو میخوام پسرم

-میدونم

...

مانیا

استرس تمام وجودمو گرفته بود عمو سیاوش از پشت تلفن فقط سرم داد میزد میگفت شما دوتا احمق چی فکر کردید که تنهایی بلند شدید رفتید المان

و من فقط سکوت کرده بودم درکش میکردم اینکه بفهمه پسرش سرطان داره کم چیزی نیست که بخواد به خاطرش ناراحت نشه امروز پرواز داشت به بهونه اینکه میخواد چند روزی کنار پسرش باشه خاله رو راضی کرد که تنها بیاد المان

شروین هنوز بستری بود منم که با هزار ترفند آقای هوشندگی و امیر نوری رو راضی کردم که من فقط عصر ۴ برم رستوران که شام فقط به عهده من باشه آقای هوشندگی وقتی موقعیت شروین رو فهمید قبول کرد اما امیر به هیچ وجه راضی نمیشد امکانم نداشت که واسه اون زندگیمو بریزم رو دایره که چرا من قصد دارم فقط شام رو به عهده بگیرم اخر سر اینقدر بهم گیر داد که پریدم بهش و گفتم به خاطر اینکه قیافه تو رو نبینم عصر میام دوست ندارم زیاد دور و برم باشی اونم لج کرد رفت با آقای هوشندگی صحبت کرد که فقط تا ساعت ۴ عصر میمونه رستوران بعد از اینکه من اومدم اون میره بهتره اصلا تو این موقعیت حوصلشو نداشتم...

+مانیا

-جانم

+به بابا خبر دادی

سرمو انداختم پایین

-اره گفتم

+ناراحت شد

-توقع داشتی ناراحت نشه

+من به خاطر خودشون چیزی نگفتم دوست نداشتم تو این موقعیت منو ببین

شروین دستشو به سمت موهاش برد و موهاشو اروم کشید

-چکار میکنی

شروین مشتشو جلو چشمم باز کرد با دیدن موهای خرمایی رنگش بغض بازم اومد سراغم

+این موها قراره همینجور ذره ذره بریزه فکر میکنی مامان منو اینجوری میدید طاقت میورد

-بس کن شروین تو خوب میشی بعدش سه نفری میریم ایران من و تو عمو سیاوش

+بابا امشب میرسه

-اره ساعت ۱۱ هواپیماش میشینه من باید برم رستوران

بعد از کارم میرم دنبالش

+مرسی مانیا

-بابت چی؟

+همه چی...

اریا

درب دفترم به صدا در اومد و پشت بندش خانم گلستانی وارد شد منتظر نگاهش کردم که به حرف اومد

+راستش لیندا خانم میخوان شما رو ببینن

-ردش کن بره

+من از همون اول بهشون گفتم که امکانش نیست ولی خب اسرار دارن که حتما شما رو ببینن انگار یه چیزی میخوان

بهتون بدن

-اوکی بفرستش داخل

خانم گلستانی که از اتاق خارج شد بلافاصله لیندا وارد اتاق شد

با یه قیافه جدی که تا حالا ازش ندیده بودم اومد رو به روی میزم ایستاد یه پاکت سفید از کیفش در آورد و روی میزم

انداخت کارت عروسی!!!

-خب؟؟

+بازش کن

اول نگاهی بهش انداختم بعد کارتو برداشتم و بازش کردم

لیندا و فرزاد

-مبارک باشه

+من عاشقت بودم اریا اما تو لیاقت عشق منو نداشتی یکی رو پیدا کردم که واقعا لیاقت منو داشته باشه

-خوشحالم برات الانم بهتره بری سرم خیلی شلوغه

لیندا به سمت در حرکت کرد قبل از اینکه از دفتر خارج بشه گفت

+خوشحال میشم بیای عروسیم

-باشه اگر تونستم حتما میام

وقتی لیندا رفت گوشی رو برداشتم و دوباره شماره مانیا رو گرفتم...

وارد رستوران که شدم گوشیم به صدا در اومد با نگاه کردن به اسکرین گوشیم تعجب کردم از ایران بود

+الو مانیا

-بله بفرمایید

+اریام

[اریا!! چرا صداشو تشخیصی ندادم]

-چه عجب یه زنگی زدی

+شمارتو نداشتم از سوگند گرفتم,حالت خوبه؟

-خوبم تو خوبی؟بچه ها رستوران خوبن؟

+ما هم خوبیم راستش خوابتو دیدم برای همین نگرانتم شدم

-چیزی نیست نگران نباش

+خوشحال شدم صداتو شنیدم

-منم همینطور

+مانیا...

-بله

+جات اینجا خیلی خالیه...

[با شنیدن این حرف از زبون اریا یه حسی بهم دست داد نمیدونستم چی جوابشو بدم که خودش به حرف اومد]

+مزاحمت نمیشم مراقب خودت باش خداحافظ

-خداحافظ

_داشتی با کی حرف میزدی که دستت رو قلبته

به طرف صدا برگشتم که امیر رو دیدم سریع دستمو از روی قلبم برداشت

-فضولی

امیر_دوست پسرت بود

-فضولی

امیر_پس بود

چشم غره ای بهش رفتم

-نه خیر نبود در ضمن

الان دیگه شیفقت تموم شده میتونی بری

امیر_تو نمیگفتی خودم میرفتم

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت آشپزخونه رفتم

این پسره زیادی رو مخمه...

بعد از اینکه کارم تموم شد

بلافاصله رفتم فرودگاه نیم ساعتی منتظر بودم که عمو سیاوش بالاخره یا یه چمدون پیداش شد تنها جمله ای که بهم گفت این بود که منو ببر پیش شروین

-عمو الان نمیزارن شروین رو ببینید شما بیاید با من بریم خونه فردا صبح زود میبرمتون پیش شروین

عمو سیاوش فقط نگام کرد نگاهی پر از دلخوری از اینکه چرا بهم نگفتی شروینم مریضه

توانایی نگاه کردن به چشمای عمو رو نداشتم سرم انداختم پایین و به سمت خروجی فرودگاه حرکت کردم داخل تاکسی نشسته بودیم که عمو سوالی رو به زبون آورد

+کی متوجه شدید

-خودش اسفندماه متوجه شد اما به من روزی که شمال بودیم گفت

+چرا به من نگفتی مانیا جان

-عمو تو رو خدا از من ناراحت نباشد خود شروین این اجازه رو بهم نمیداد که به شما بگم خودتون که شروین رو میشناسید چقدر لجبازه

+اره میدونم لجباز تر از شروین داخل دنیا نیست...

اریا

-فرانک گفتم نه

+داداش ترو خدا همین یه بار شما که هیچ وقت نمیداشتید برم تولد دوستانم

-باشه فکر امو میکنم بعد بهت میگم میتونی بری یا نه

+اه داداش تولد فردا شبه

من هنوز لباس نخریدم

-باشه برو ولی وای به حالت لباس پوشیده نباشه

+وای داداش مرسی

-برو دیگه خودتو لوس نکن

+چشم

فرانک که از اتاق خارج شد

پشت سرش مامان وارد اتاق شد وای خدا خیر سرمون اومدیم خونه یه استراحتی بکنیم

-جانم مامان

+شب میخوایم باهم بریم خرید

-مامان جان من شب باید برم رستوران

+رستوران رو ول کن حسین رو بفرست جای خودت

کلافه سرمو با دستام گرفتم

-باشه دیگه فقط اگر بابا خواسته ای داره بهش بگو بزارش واسه شب

+پسره لوس

مامان از اتاق خارج شد و در اتاق رو محکم بست مادر ما هم اعصاب نداره ها خودم روی تخت پرت کردم تا حداقل ۲ ساعته بخوابم...

اریا

خسته تر از هر روز وارد خونه شدم چرا خونه اینقدر ساکته نکنه فرانک هنوز از تولد برنگشته وارد سالن اصلی شدم که دیدم مامان مضطرب روی مبل نشسته و دستاشو به هم میماله

-چی شده

با صدام یهو مامان از جا پرید

+هیچی هیچی نشده

-فرانک اومده؟؟

+نه اریا نگرانشم هر چی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده

-خونه دوستشو بلدی

+نه

-این چه دوستیه که شما نمیشناسیش

مامان اومد جوابمو بده که تلفن خونه زنگ خورد به سمت تلفن رفتم و جواب دادم

-الوو

+منزل آقای معتمد

-بله شما

+از اداره آگاهی تماس میگیرم لطفا تشریف بیارید آگاهی...

-چیزی شده

+در رابطه با خواهرتونه تشریف بیارید توضیح میدم

عصبی تلفن رو قطع کردم

+کی بود اریا

-کلانتری کارم به جایی رسیده که خواهرم الان باید کلانتری باشه

مامان بی حال روی صندلی

+الان باید چکار کنیم

-فعلا معلوم نیست من میرم آگاهی شما همینجا بمون بابا اومد بهش بگو فرانک با من بیرونه

با تمام سرعت خودمو به آگاهی رسوندم وارد کلانتری که شدم با یه عالمه دختر و پسر مواجه شدم با چیزی که به ذهنم رسید پاهام سست شدن بدون اینکه به چهره اون همه دختر و پسر نگاه کنم به سمت سربازی رفتم تا اتاق سروان رو نشونم بده

وارد اتاق که شدم سروان از سر جاش بلند شد

+بفرمایید بشینید

ممنونی گفتم و روی صندلی جا گرفتم

- اریا معتمد هستم با من تماس گرفتن که ظاهرن خواهرم اینجااست

+بله متاسفانه داخل یه پارتی دستگیر شدن

-چی!! پارتی؟

عصبی دستی به موهام کشیدم

+بله شما اگر این برگه رو امضا کنید میتونید ببرنیش...

*

پامو گذاشته بودم روی گاز و فقط رانندگی میکردم

+داداش...

تا صداشو شنیدم نعره زدم

-دهنتو ببند فرانک

+داداش غلط کردم بچگی کردم ترو خدا اروم باشه

برگشتم با چشمای سرخ شده نگاهش کردم

-چطور با خودت نشستی فکر کردی که همچین غلطی بکنی

همین که جلو خودمو گرفتم سیلی نزنم بهت خیلیم

+داداش ترو خدا بزن تو گوشم ولی اینجور نباش

دیگه تو طول راه اصلا جواب حرفاشو ندادم فرانک گریه و التماس میکرد که باهاش حرف بزنم اما من فقط با اعصانیت رانندگی میکردم...

مانیا

امروز عمو سیاوش ازمایشات لازم رو انجام داد قرار شد اگر جواب ازمایشات عمو با شروین جور در اومد فردا پیوند رو انجام بدن خاله چند بار تا حالا تماس گرفته بالاخره مادره احساس میکنه که این وسط یه چیزی جور در نیامده که چرا عمو سیاوش یدفعه تصمیم گرفته تو کشور غریب با پسرش تنها باشه مامان هر روز زنگ میزنه سوگندم سه روزی یه بار زنگ میزنه حال شروین رو میپرسه دلش واسم تنگ شده میگه روز شمار میکنم تا تو بیایی ایران

با لجبازی میگه من عقد نمیکنم تا وقتی که تو برگردی حتی اگر ۲ سال طول بکشه تو باید روز عقد کنارم باشی حرفای عجیبی هم درباره اریا میزد میگفت جدیدا مشکوک میزنه همش سراغ تو رو از حسین میگیره اون دفعه هم که شمارتو خواست منم بهش دادم مانیا من هنوز احساس میکنم اریا دوست داره بعد از تماس سوگند تصمیم گرفتم برم اسکله زلین آخرین جایی که با شروین رفتم...

کنار اسکله ایستاده بودم و به ایندم فکر میکردم آینده نه چندان دورم ازدواج با شروین یا اریا تک خنده ای کردم هنوز هیچ کدوم بهم نگفته بودن که دوستم دارن و من نشستم با خودم فکر و خیال میکنم گوشیم تک زنگی خورد و بعد قطع شد بلافاصله پیامکی از امیر واسم اومد

[خانم سرآشپز ساعت ۶ شدا من مثل تو بیکار نیستم]

ای وای کی ساعت ۶ شد سریع تاکسی گرفتم و خودمو به رستوران رسوندم...

با عجله وارد رستوران شدم وای خدا مطمئنم نمیرسم غذا ها رو آماده کنم کاش امیر نرفته باشه

وارد آشپزخونه که شدم با امیر برخورد کردم

+چه عجب بالاخره خانم تشریف آوردن ساعت ۷ شدا

-وای حالا چکار کنم دست تنها که نمیتونم اون همه غذا رو آماده کنم

+به خاطر آقای هوشنگی کمکت میکنم نمیدونم چه شرایطی داری ولی قرار نیست اینقدر خودتو درگیر اون شرایط کنی
چون اینجا هم یه وظیفه دیگه داری

مظلوم به امیر خیره شدم

-مرسی حتما به نصیحتت گوش میدم

+خودتو لوس نکن همکار

بهتره به جای وقت تلف کردن غذاها رو آماده کنیم

....

بازم استرس بازم نگرانی پشت در اتاق عمل نشستم و فقط دعا میکنم الان نگرانیم فقط شروین نیست واسه عمو هم نگرانم
دکتر قبل از عمل بهم گفته بود نگران نباش من سالم از اتاق عمل میارمشون بیرون اما من بازم استرس دارم به ساعت
خیره میشم سه و نیم عصر چرا اینقدر طول کشید گوشیمو در آوردم و شماره امیر رو گرفتم

+الو

-سلام امیر میشه...

+امروز جای تو وایسم

-افرین قول میدم جبران کنم

+باز چی شده

-پسرداییم به سرطان خون مبتلا امروز عمل داره

+باشه نگران نباش من جات میمونم

-مرسی فعلا خداحافظ

+خداحافظ

بالاخره بعد گذشت چند ساعت در اتاق عمل باز شد و آقای دکتر اومد بیرون به سمتش دویدم لبخند ارومی بهم زد

+نگران نباش پیوند با موفقیت انجام شد حال هر دوشون خوبه

وای خدایا شکرست چشمه اشکم از خوشحالی جوشید

+چرا گریه میکنی تو الان باید خوشحال باشی

-دکتر واقعا ازتون ممنونم

دکتر لبخند دیگه ای بهم زد و از کنارم رد شد...

*

چهار ماه بعد

مانیا...المان

-شروین اماده ای نوبت دکترت دیر نشه

+اره من امادم تو میری رستوران یا با من میای

-باهات میام بعد میرم رستوران

چهار ماه تمام از عمل شروین میگذره داخل این چهارماه اتفاقات زیادی افتاد شروین به دوست داشتن من اعتراف کرد

یک ماه بعد من جواب مثبت دادم اما شروین اون لحظه جوابی داد که منو به خودم آورد گفت مانیا تو منو دوست داری اما نه به عنوان کسی که قراره یه عمر کنارش زندگی کنی تو به من وابسته ای اما تنها دلیل این وابستگی اینه که تو عالم بچگی فقط من کنارت بودم من هم بازیتم بودم من دادمش بودم

دلیل این همه دوست داشتنت دلیل این همه نگرانیت بابت این سرطان اینه که هنوز منو برادر خودت فرض میکنی

من بعد از درمان کاملم میرم ایران تو اینجا میمونی و خوب فکراتو میکنی اگر تونستی منو به عنوان همسرت ببینی نه هم بازی بچگیات که مثل برادر پشتت بود اون وقت بیا ایران تا همه زندگیمو به پات بریزم

اون وقعه بود که تونستم حرفا شروین رو درک کنم تمام حرفاش حقیقت داشت من هنوز شروین رو هم بازی بچگیام میدونستم...

عمو سیاهش بعد از اینکه اوضاع جسمیش خوب شد رفت ایران، سوگندم خبر عقدشو بهم داد خیلی ناراحت بود که بدون وجود من داره عقد میکنه میگفت دیگه نمیتونه رو حرف خانواده شوهرش حرف بزنه اونا میخوان هر چه زودتر سوگند عروسون بشه خوشحال بودم واسش

اما اریا دو ماه اول چندباری تماس گرفت اما فقط حالمو پرسید این اواخر دیگه زنگ نمیزد اخه سوگند گفت وقتی فهمید شروینم المانه عصبی شد سوگند هنوزم احساس میکنه اریا عاشقمه...

(با صدای شروین به خودم اومدم)

+فکرای جنابالی تمومی نداره دیر شدا

-نه نداره ☺ من امادم بریم

روبه روی دکتر جمال پور نشسته بودیم و منتظر بهش خیره شدیم دکتر سرشو بلند کرد و با دیدن چهره ما زد زیر خنده

دکتر-چرا اینجوری نگاه میکنید منو

-دکتر چی داخل اون برگه ها نوشته

دکتر-نوشته که...

من و شروین هم زمان گفتیم

+که...

دکتر-خوشبختانه شروین جان دیگه در معرض سرطان نیست ولی خب باید مراعات کنه چون ممکنه سرطانشون دوباره با شکل برتر برگرده ولی بازم باید خداروشکر کنید چون واقعا خودم متعجبم که داخل ۴ ماه یه نفر از سرطان خون نجات پیدا کرد قبلا هم خودتون از دکتر ثابتون شنیدید که سرطان خون قابل درمانه اما خب مدت ها طول میکشه تا یه نفر از دست این سرطان نجات پیدا کنه

اروم چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم خدایا شکرتم ممنونم بابت سلامتی شروین...

*

اریا...ایران

-حسین

+یه لحظه به حرف من گوش کن وقتی دوشش نداری چرا داری میری خواستگاریش

-شاید بعدا عاشقش شدم مثل تو که شب خواستگاری عاشق سوگند شدی شاید منم...

+وای اریا جریان ما فرق میکنه من تا حالا یه دفعه هم سوگند رو ندیده بودم بعد تو که آرام خانم بیست چهار ساعته جلوته عاشقش نشدی توقع داری شب خواستگاری عاشقش بشی

-مامان فروغ رو چکار کنم میگه به جز آرام با هیچ کس حق ازدواج نداری

+من میدونم تو مانیا رو دوست داری اما غرورت نمیزاره بری جلو

-اره غرورم نمیزاره چون هنوز میبینم به اون پسرخالش بنده

حتی باهم رفتن المان توقع داری من برم خواستگاری کسی که یه نفر دیگه رو دوست داره

+از کجا معلوم شروین رو دوست داشته باشه؟

من از سوگند شنیدم شروین تنها هم بازی بچه گیاش بوده حتی با وجود خواهر شروین و داییش که تفاوت سنی زیادی ندارن بازم به شروین وابسته بوده

-بس کن لطفا برو یه سر به آشپزخونه بزن

+باشه میرم ولی بشین خوب فکراتو کن

حسین که از در بیرون رفت منم سرمو اروم روی میز گذاشتم

چکار کنم اخه چکار میتونم بکنم اخه ادم عاشقش چرا اینقدر خنگ میشه!! داخل چهار ماه گذشته اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه لیندا ازدواج کرد حسینم عقد کرد و منم بعد از یک ماه با فرانک اشتی کردم البته قهر که نبودم اما این تنبیه واقعا لازمش بود با ضربه ای که به درب دفترم خورد سرمو از روی میز برداشتم و بفرمایدی گفتم در باز شد و آرام با یه سینی قهوه وارد اتاق شد

+سلام اقا اریا خسته نباشید

واستون قهوه اوردم

-من که قهوه نخواستم

+مادرتون زنگ زد گفتن این چند روزه سرتون خیلی شلوغه وقت نمیکنید به خودتون برسید از من خواستن مراقبتون باشم و هر روز واستون قهوه بیارم

دیگه واقعا داشتم از کارای مامان کلافه میشدم اخه دختر اینقدر ساده که منظور کارای مامان فروغ رو نفهمه از روی صندلی بلند شدم سینی رو ازش گرفتم

-ممنون بابات قهوه ولی نیازی نیست به حرف مادرم گوش کنی خودم اگر قهوه خواستم میام آشپزخونه میخورم آرام چشمی گفت و از دفتر خارج شد سریع شماره فرانک رو گرفتم

+جانم داداش

-فرانک بشین با مامان صحبت کن بگو دست از این کاراش بر داره ولا دیگه منو نمیبینه

+چی شده مگه

-از خودش بپرس خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و سینی رو روی میز کوبوندم...

مانیا

همراه امیر از رستوران خارج شدیم

امیر-میخواهی برسونت

-نه مرسی بابت امروز ممنون بازم دیر رسیدم تو موندی کمکم

امیر- این بارم گذشتم دفعه بعد دیگه تکرار نشه

-چند روز دیگه شروین برگرده ایران منم بیکار میشم پس مجبور میشم دوباره برگردیم به همون شیفت صبح تا شب

امیر- خب من دیگه میرم به شروین سلام برسون

-سلامت باشی خداحافظ

شروع کردم به پیاده روی کردن تا به خیابون اصلی برسم امیر چند باری شروین رو دیده بود یه جورایی از هم دیگه خوششون اومده ادرس همدیگر رو گرفته بودن تا بتونن داخل ایران هم همدیگه رو ببینن البته امیر که فعلا با خواهرش المان زندگی میکرد و قصد نداشت فعلا برگرده ایران بر عکس من که دلم واسه همه تنگ شده بود دلم میخواست هر چه سریع تر برگردم ایران اما...

مانیا....المان

عجیب آقای هوشنگی رستوران رو امروز تعطیل کرده بود به امیر پیام دادم که دلیل این تعطیلی چیه ولی اونم بی اطلاع بود بی حوصله با شروین نشسته بودیم فیلم میدیدم که گوشیش به صدا در اومد

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-کیه؟

+فضولی

شروین دکه اتصال رو زد و مشغول صحبت کردن شد

انگار داشتن قرار میذاشتن

برن اسکله وای تو این مدت که اینجا بودم عاشقه اسکله زلین

شده بودم شروین بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد به تی وی خیره شده و ادامه فیلمشو پلی کرد بی ادب میدونه من دارم نگاهش میکنم

-شروین

+بله

-با کی میخوای بری اسکله

+با امیر و دوستاش

-بدون من

+دختر بینشون نیست ولا میبردمت

-خیلی نامردی

+میدونم

کوسن مبل رو برداشتم کوبیدم تو صورتش و آماده فرار شدم...

*

اریا... ایران

به مامان خیره شده بودم که داشت از پشت تلفن با مادر آرام صحبت میکرد

مامان-اگر شما اجازه بدید فردا شب مزاحمتون میشم

...

مامان-اختیار دارید

...

مامان-پس ما فردا شب مزاحم میشیم به جناب افشار سلام برسوندید خداحافظ شما

فرانک اروم کنارم نشست

+خوبی داداش

-بهتر از این نمیشم

+میخواهی با مامان حرف بزنم کنسلش کنه

-نه مگه مردم مسخره ما هستن

+پس مانیا چی

-فراموشش کن

+من فراموش کنم تو میتونی فراموش کنی...

از روی مبل بلند شدم و حرف فرانک رو قطع کردم

-فراموشش نمیکنم حتی اگر زن بگیرم...

مانیا...آلمان

یک ساعته که از رفتن شروین به اسکله میگذره نامرد منو نبرد حالا من چکار کنم تنهایی گوشیمو برداشتم شماره سوگند رو گرفتم

-الو سلام خواهری

سوگند+سلام نفسم خوبی

-خوبم تو خوبی؟حسین خوبه

+اره ما هم خوبیم

-خداروشکر,چه خبرا؟

+خبر!!راستش از حسین شنیدم اریا داره میره خواستگاری

نمیدونم چرا ولی ته دلم هری ریخت

-خواستگاری!!

+اره تو چه کار کردی با شروین

دلم میخواست بدونم قراره با کی ازدواج کنه احساس ناراحتی میکردم

+الو مانیا

-جانم

+گفتم تو با شروین چکار کردی

-هیچی فهمیدم که دوست داشتم خواهرانه اس شروینم قبول کرد که مثل گذشته فقط دختر خالش باشم

چهل و پنج دقیقه ای با سوگند صحبت کردم بعدش رفتم داخل تاریکی تو اتاقم نشستم

اریا!!ازدواج!!! چرا من اینقدر ناراحتم یدفعه ای به خودم توپیدم بس کن مانیا اخه ازدواج اریا به تو چه ربطی داره

کلافه سرمو با دستام گرفتم و خودمو روی تخت پرت کردم

نمیدونم چقدر با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد...

اریا...ایران

امروز کسل تر از همیشه بودم حسین رو جای خودم فرستادم رستوران و تمام روز رو داخل اتاقم سر کردم فرانک چند ساعتی یه بار میومد داخل اتاقم و باهام حرف میزد میگفت هنوزم دیر نشده میتونیم زنگ بزنینم کنسلش کنیم اما من فقط سرمو به علامت نه تگون میدادم فکرم المان بود پیش مانیا گوشیمو برداشتم و رفتم داخل مخاطبام

اسم سرآشپز بدجور بهم چشمک میزد شمارشو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم...

مانیا

داخل آشپزخونه مشغول آماده کردن غذا ها بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسمش هول شدم خواستم جواب ندم اما با نگاه مشکوک امیر مجبور به جواب دادن شدم

+الو سلام

-سلام اقا اریا خوب هستید

+بد نیستم تو خوبی؟

-خوبم

چند دقیقه‌های بینمون سکوت بود که من سکوت رو شکستم

-از سوگند شنیدم امشب میخواید برید خواستگاری

اما نفهمیدم اون دختر خوشبخت کیه که اریا معتمد قراره بره خواستگاریش

اریا تک خنده ای کرد و گفت

+چه خبرا زود میرسه، ۲۹ سالمه اما هنوز زندگیم دست خودم نیست علاقه ای این وسط نیست فقط به خاطر مامان میخوام باهاش ازدواج کنم

-فکر نمیکنید این وسط فقط اون دختر صدمه میبینه اگر عاشقش نباشید بالاخره قراره یه عمر با هم زندگی کنید

+من یه نفر دیگه رو دوست دارم اما...

با شنیدن این حرف بازم همون حس دیروز بهم غلبه کرد

-اما...

+بیخیال مهم نیست زنگ زدم فقط حالتو بپرسم

-ممنون بابت زنگ زدناتون

+وظیفه اس من دیگه مزاحمت نمیشم فکر کنم هنوز سرکار باشی

-اره ۲ ساعت دیگه کارم تموم میشه

+مواظب خودت باش مانیا خداحافظ

قادر به خداحافظی کردن نبودم چقدر این جمله رو قشنگ گفت مواظب خودت باش مانیا

چشماتو بستم و نفس ارومی کشیدم با صدای امیر کنار گوشم از جا پریدم

+همون اقاهاه بود که با هر تماسش تو این حال رو پیدا میکنی

-چه حالی؟! اون فقط صاحب همون رستورانیه که وقتی ایران بودم داخلش کار میکردم البته یه جور دوستم حساب میشه

+اما من فکر میکنم یه چیزی بین شما دو تا هست که از هم پنهانش میکنید

کلافه امیر رو کنار زدم و به سمت اتاق یخچال رفتم تا کمی مواد غذایی بردارم

حرف امیر بدجور ذهنمو درگیر کرد منظورش چی بود نکنه منظورش از اون یه چیزی عشقه نه اصلا اریا یه نفر دیگه رو دوست داره خودش بهم گفت

با شنیدن اسمم توسط یکی از کارمندا رستوران سریع وسایل مورد نیازمو از یخچال برداشتمو از اتاق خارج شدم...

اریا... ایران

ماشینمو رو به روی یه عمارت بزرگ پارک کردم وقتی چهار نفری از ماشین پیاده شدیم تنها من و فرانک بودیم که با تعجب به هم زل زده بودیم عمارت ما چیزی از این عمارت کم نداشت تعجبمون به خاطر این بود که آرام همچین پدر پولداری داره و اومده سرآشپز رستوران من شده

فرانک-مامان مطمئنی ادرس رو درست اومدیم

مامان فروغ- بله ادرس رو درست اومدیم بهتون گفتم که هم سطح ما هستن

مامان بدون اینکه به ما توجه کنه به سمت درب عمارت رفت و زنگ ایفون رو به صدا در آورد

فرانک گل رو تو بغلم گذاشت و به سمت مامان رفت بابا هم اروم یکی زد رو شونم و تنها لبخندی تحویل داد درب عمارت با صدای تیکی باز شد و ما تک تک وارد شدیم فرانک نگاهی به طول حیاط انداخت و گفت

-این مسیر رو باید پیاده بریم

۱۰ دقیقه میگذره تا خودمونو برسونیم به درب سالنشون

اریا بیا برو ماشین خوشگلتو بیار ما رو برسون من با این پاشنه بلند که نمیتونم راه برم

مامان چشم غره ای به فرانک رفت و دستشو گرفت و دنبال خودش کشید...

اریا... ایران

روی مبل های سلطنتی عمارت نشسته بودیم و من فقط گه گذاری به سوالاتی که آقای افشار جواب میدادم بعد از اینکه حرفا زده شد با اجازه آقای افشار تصمیم گرفته شد فعلا من و آرام با وجود فرانک با هم رابطه داشته باشیم تا اگر اخلاقمون با هم جور بود بقیه مراسمات انجام بشه در این بین با حرف مادر آرام به سمتش برگشتیم

-بهتره تو این مدت یه ازمایش خون هم بدید

مامان فروغ سری به تایید حرف سیمین خانم(مادر ارام)تکون داد

و قرار شد از این هفته این رفت و امداد شروع بشه

داخل مراسم خواستگاری تنها فرانک بود که حال منو درک میکرد اشتباه از خودم بود اصلا نباید جریان مسابقه مشهد رو به مانیا میگفتم که الان باعث دوری ما از هم و پیدا شدن آرام

باشه...

مانیا...آلمان

یک هفته مثل برق و باد گذشت درست یک هفته از خواستگاری اریا میگذره درست یک هفته اس که دیگه خودم نیستم دیگه اون مانیا نیستم کلافم چون تکلیفم هنوز با خودم مشخص نیست سوگند هر روز زنگ میزنه و امار اریا و آرام رو میده

درست امروز که قراره شروین برگرده ایران اریا و آرام هم ازمایش خون بدن با وجود سوگند مگه میشه از چیزی خبر نداشت

+مانیا بدو من از پروازم جا میمونما

-اخ شروین روز آخری چقدر غر میزنی تو برو پایین داخل لابی منتظر باش من میام

بعد از اینکه شروین چمدونشو برداشت و از خونه خارج شد سریع ماننتو زرشکیمو پوشیدم و با سریع ترین سرعت ارایشی کردم و بعد از برداشتن گوشی و کیفم خودمو به لابی رسوندم

-وای شروین بدو من باید برم رستوران

+لابد تا رسیدیم فرودگاه منو ول میکنی میری سراغ رستوران

-پس چی بچه که نیستی تا داخل هواپیما ببرمت

+کم زبون درازی کن

-باشه😊

بعد از اینکه شروین رو با خنده و شوخی و یه چمدون سوغاتی راهی ایران کردم تازه اون موقعه بود که دلم گرفت با وجود شروین اصلا احساس غریبی نمیکردم اما الان...بیخیال مانیا مخ امیر رو میزنم شیفتمونو عوض کنیم من صبحا برم اون شبا اینجوری بهتره البته اگر لج نکنه به تلافی منم شبا نگه داره وارد رستوران که شدم با امیر و یه دختر چشم ابی برخورد کردم واقعا خوشگل بود به چهرش نمیومد غربی باشه

امیر-سلام مانیا

-سلام خوبی

امیر-خوبم

نگاهی به دختر چشم ابی کردم و اروم بهش سلام کردم در جوابم لبخندی زد و جوابمو داد

چشمکی به امیر زدم و به دختر چشم ابی اشاره کردم

امیر-معرفی میکنم ژاله خواهرم

مانیا همکارم

خواهر پس چرا اینقدر تفاوت چهره داشتن

-خوشبختم ژاله جان

ژاله-منم همینطور گلم امیر خیلی از شما تعریف میکنه

-امیر لطف داره،مزاحمتون نمیشم داشتید میرفتید

امیر-اره امشب قراره شام با ژاله برم بیرون

-خوشبگذره راستی شروینم رفت ایران گفت ازت خداحافظی و عذرخواهی کنم بابت اینکه نتونست بیاد ببینت

امیر-اشکال نداره بعدا خودم بهش زنگ میزنم

-برید دیگه امیدوارم خوش بگذره

بعد از اینکه امیر و ژاله از رستوران خارج شدن منم راه

آشپزخونه رو در پیش گرفتم...

اریا...ایران

جلوی عمارت آقای افشار ترمز گرفتم که ماشین با بدترین شکل ایستاد فرانک به این کارای من عادت داشت اما آرام شوک زده بهم خیره شده بود از ماشین که پیاده شد سریع صداش زدم به سمت برگشت

-فردا صبح خودم میرم جواب آزمایشو میگیرم،ببخشید که نتونستم نهار رو باهم بخوریم امروزم مجبوری رستوران رو تعطیل کردم داخل شرکت بابا یه مشکلی پیش اومده

فردا میبینمت

آرام-اشکالی نداره درک میکنم سرتون شلوغ باشه

بعد سرشو از شیشه آورد داخل و رو به فرانک ادامه جملشو گفت:

-ببخشید فرانک جان مزاحم تو هم شدیم تو این مدت

بابای من این شکلیه دیگه عقایدشو از قدیم داره

فرانک لبخندی زد و گفت:

-اشکال نداره گلم من که فعلا بیکارم

آرام لبخند شیطننت امیزی زد و و بعد از خداحافظی به سمت عمارت رفت...

اریا...ایران

تازه وارد رستوران شدم که با دیدن آرام یادم افتاد نرفتم آزمایشگاه که جواب رو بگیرم

آرام به سمتم اومد

-سلام صحبت بخیر

+سلام صبح شما هم بخیر اقا اریا

-میدونم الان منتظری جواب آزمایش رو بهت بگم ولی واقعا یادم رفت برم برگه رو بگیرم

متوجه ناراحت شدنش شدم اما خودمو زدم به بیخیالی

+اشکال نداره فردا خودم میرم میگیرمش

-نه فردا وقتم ازاد تره این دفعه قول میدم یادم نره

آرام سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت...

مانیا...آلمان

صبح سر حال وارد آشپزخونه شدم امیر با تعجب بهم خیره شد

+تو اینجا چکار میکنی مگه شیفتت شب نیست

-سلام صبحت بخیر بهت گفتم که شروین بره ایران من شیفتمو تغییر میدم

+نکنه میخوای از صبح بیایی تا شب جلو چشم من باشی

-ای ای میخوای تلافی کنی

+اره میخوام تلافی کنم

چشمکی بهش زدم و گفتم

-مهم نیست من برم لباس آشپزیمو بپوشم

به سمت اتاق پرو حرکت کردم و به صدا زدای امیر توجه نکردم...

داشتم غذایی که امیر درست کرده بود رو تست میکردم که یه لحظه یاد ژاله افتادم

-امیر

+بله

-یه سوال بپرسم

+نه

-ا لوس نشو

+خب بپرس

-چرا ژاله اصلا شبیهت نیست

+چون خواهر ناتنیمه

با تعجب به سمتش برگشتم

+چرا اینجوری نگام میکنی

-اصلا مثل خواهر ناتنیا نیست

امیر خنده ای کرد و گفت

+مگر قراره خواهر ناتنیا چه شکلی باشن نکنه توقع داری مثل خواهرای سیندرلا باشه

-یه جورایی

+بسکی دیوونه ای

هم زمان با صدای خندیدنم صدای گوشیم هم بلند شد

اریا معتمد بدون اینکه جواب بدم گوشی رو قطع کردم و داخل جیب روپوشم گذاشتم

+کی بود

-هیچیکس

+لابد اون یاروه

چشم غره ای بهش رفتم که صدای خندش بلند شد...

شروین... ایران

از وقتی که رسیده بودم خونه مامان دورم تاب میخورد و قریون صدم میرفت مینشست یه جا و بهم خیره میشه اخر سرم میگفت شروین مادر چرا اینقدر لاغر شدی چرا موهاش ریختن و من فقط لبخند تحویلش میدم

شهرزاد و بچه اش برگشتن کرج امشبم به مناسبت برگشت من همه خونه پدرجون دعوتیم

گوشیمو از روی میز برداشتم و شماره مانیا رو گرفتم با صدای خواب الودش تعجب کردم آلمان الان ساعته ۸:۳۰ دقیقه اس چرا صداش خواب الوده

-الو مانیا

+تویی شروین

-اره خودمم

+من الان به تو چی بگم منو از خواب نازم پروندگی با هزار زور رستوران رو پیچوندم

-بی لیاقت نگرانت بودم خواستم حالتو ببرسم حالا واسه چی رستوران رو پیچوندی

+خوبم الان فقط به خواب احتیاج دارم نمیدونم چرا یهو داخل رستوران حالم بد شد امیر رو راضی کردم که برم خونه

-بدبخت امیر که از وقتی اومده رستوران باید جور تو رو بکشه

+به من چه میخواستن دوتا سرآشپز استخدام نکنن...

اومدم جوابشو بدم که گوشی رو قطع کرد هنوزم مثل گذشته اس هیچ تغییری نکرده وقتی خوابش بگیره هیچی جلو دارش نیست حتما باید بخوابه با صدا زدنم توسط مامان به خودم اومدم

-جانم

+ساعت ۶ شدا همه منتظر ما هستن

-الان حاضر میشم بابا نمیداد؟؟

+داخل شرکت سرش شلوغه تو که کمکش نمیکنی همه کارا افتادن گردن خودش

-باشه مامان چرا حالا چرا جبهه میگیری...

شروین...ایران

کنار شهروز نشسته بودم و داشتیم با هم شطرنج بازی میکردیم

شهروز-مانیا خوب بود؟

-اره حالش از منم بهتره

شهروز-نمیخواه برگرده ایران

-واسه چی برگرده بهترین آینده رو میتونه اونجا داشته باشه

شهروز-شیرین طاقت دوریشو نداره

-واسه مانیا هم آسون نیست تنها داخل غربت زندگی کنه

ولی خب مانیا همیشه آینده نگره

شهروز-همیشه حق به جانب طرفداره مانیایی از خودت بگو داخل آلمان چکار میکردی

-هیچ تفریح میکردم

شهروز-از کی تا حالا سر منو شیره میمالی خبرا رسیده

-چه خبری

شهروز-سرطان...خون...عمل

-هیس شهروز مامان میشنوه

شهر روز-چرا نگفتی بهمون اون مانیای بدبخت معلوم نیست تو اون مدت چقدر بهش سخت گذشته که هم باید مواظب تو میبود هم کار میکرد

-گذشت دایی بهش فکر نکن

+دایی و خواهرزاده چی میگید در گوش هم

به سمت خاله شیرین برگشتم و لبخندی تحویلش دادم

-چیزی نیست خاله جان در مورد سفرم دارم حرف میزنم

+بیاید شام بخوریم همه منتظر شما هستن

دایی از سر جاش بلند شد و صداشو کلفت کرد

شهر روز-بزار بعد شام مانت میکنم

بعدش به سمت خاله شیرین رفت و دستشو انداخت دور گردنش

شهر روز-عشق کی بودی تو؟

+خودتو لوس نکن شهر روز

شهر روز-خودمو واسه تو لوس نکنم واسه کی لوس کنم

+برو زن بگیر خودتو واسه اون لوس کن

شهر روز-ای به چشم...

مانیا...آلمان

با صدای پرت شدنم روی زمین از خواب پریدم ای کرم داغون شدم این تخت لعنتی چرا اینقدر کوچیکه از روی زمین بلند شدم و یه نگاه به ساعت انداختم ۷ صبح بود اخیش چه خواب خوبی بود به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و بعد از شستن صورت آرایش کردم که قشنگ شبیه جنم کرده بود وارد آشپزخونه شدم تا یه صبحونه مفصل بخورم ساعت ۷ و نیم بود که صدای گوشیم بلند شد

امیر بود چکارم داشت اول صبحی

-الوو

+امروز زود بیا رستوران آقای هوشنگی باهامون کار داره

-اولا سلام دوما چکارمون داره

+علیک سلام هیچی فقط دیگه کلافه شده از این تغییر شیفت

دادنمون

-باشه حالا چرا داد میزنی

+اخه اعصاب نداشتی واسم

-وا من چکارت دارم

+یادت نره زود بیا خداحافظ

-خداحافظ

ایش دوبار بهش خندیدم پرو شده داد میزنه سر من...

آریا...ایران

وارد آزمایشگاه شدم و به سمت

باجه پذیرش رفتم

-سلام برگه آزمایش نامزدیمو میخواستم

+اسمتون

-اریا معتمد

پرستاره برگه رو به سمتم گرفت و گفت متأسفانه خوناتون به هم نمیخوره با این حرفش جا خوردم

-خب اگر نخوره یعنی نمیتونم ازدواج کنیم

+ازدواج میتونید بکنید اما بچه نمیتونید بیارید

کلافه دستمو داخل موهام فرو بردم این همه دردسر واسه چیه اخه...

روی صندلی داخل دفترم نشسته بودم و برگه آزمایشم دستم بود شماره آرام رو گرفتم و ازش خواستم بیاد دفترم هنوز هیچ کدوم از بچه ها رستوران نمیدونست که قراره ازدواج کنیم اینو خود آرام ازم خواسته بود به برگه خیره شده بودم که درب اتاق زده شد و بعد از بفرمایید من آرام وارد شد و درب رو پشت سرش بست....

+سلام اقا اریا

-سلام بیا بشین

آرام بلافاصله روی مبل نشست و بهم خیره شد

-جواب آزمایشو گرفتم

+خب

-خونامون به هم دیگه نمیخوره اگر ازدواج کنیم نمیتونیم بچه دار بشیم

+یعنی...

-اگر ما بخوایم با این مسئله کنار بیایم خانواده هامون نمیتونن

من تنها پسر خانواده ام هستم و شما هم تنها دختر آقای فشار

اونا هر کدوم واسه ما آرزوهایی دارن دوست دارن بزرگ شدن نوه هاشونو ببینن

+ شما درست می‌گید، من امشب به خانوادم اطلاع میدم خوشحالم که قبل از اینکه احساسی بینمون شکل بگیره متوجه این موضوع شدیم

اروم سری تکون دادم حرفی نداشتم که بزنم آرام لبخند ارومی زد و از دفتر خارج شد
شماره فرانک رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم

-الو

+سلام داداش

-سلام به مامان بگو جواب آزمایش رو گرفتم

+خب جواب چی بود

-منفی خونامون به هم نخوردن

+وای داداش خداروشکر دلم نمیخواست بدون عشق و علاقه ازدواج کنی...

فرانک پدفعه ای ساکت شد و بعد از مکث کوتاهی گفت

+به آرام گفتی؟

-اره تازه فهمیدم با وجود شیطننتاش عاقل تر از اون چیزی هست که فکر میکردم گفت خودش با خانوادش صحبت میکنه

+خداروشکر داداش من قطع میکنم مامان داره صدام میکنه

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و پاکت آزمایش خون رو داخل کتو میزم انداختم...

مانیا...آلمان

از وقتی که آقای هوشنگی با جدیت بمون گفت از امروز هر دوتون راس ساعت ۹ تا ساعت ۱۱ رستورانید من فقط دارم حرص میخورم و کار میکنم و هی غر میزنم به جون این امیر بدبخت اخر سری امیر دیگه کلافه شد و بهم توپید

+جان مادرت بس کن مانیا مگه تقصیر منه ، تازه آقای هوشنگی که اجازه داد در موارد ضروری میتونیم بریم مرخصی رد کنیم

-اره گفت ولی اومدیم هم زمان واسه دوتامون کار ضروری پیش اومد

+نگران اینی باشه من میمونم رستوران تو برو به کار ضروریت برس

زیاده روی کرده بودم واسه همین اروم گفتم

-ببخشید دیگه غر نمیزنم

امیر فقط نگام کرد و جوابمو نداد...

ساعت ۱۱ بود که از رستوران زدم بیرون هوا تاریک تر از همیشه بود بدون اینکه محل امیر بزارم راهمو گرفتم و به سمت خیابون اصلی حرکت کردم ۱۰ دقیقه منتظر بودم اما هیچ تاکسی ای در نمیشد با ترمز ماشینی جلو پام عقب رفتم که دیدم امیر از ماشین پیاده شد

+بیا سوار شو میرسونمت

-نه منتظر میمونم تاکسی بیاد

-فعلا تاکسی نمیداد بیا بالا

امیر تنها کسی بود که داخل این کشور بهش اعتماد داشتم تو این مدت خودشو ثابت کرده بود درب جلو رو باز کردم و نشستم امیر هم پشت رول نشست و ماشین رو به حرکت در آورد

+کجا برم

ادرس خونه رو بهش دادم و به خیابون خیره شدم

+بهتر نیست یه ماشینی بخری

-تو فکرش هستم

+اگر خواستی بخری خبرم کن که نمایشگاه ماشین سراغ دارم پسرخاله ژاله اس

-باشه حتما

امیر جلوی آپارتمان ترمز کرد و با حالت بامزه ای گفت

+بفرمایید مادمازل

لبخندی زدم و بعد از تشکر از ماشین پیاده شدم

-بابت غرای امروزم ببخشید

+عادت کردم دیگه

-بدجنس برو دیروقته ژاله حتما نگران میشه

+فردا میبینمت خداحافظ

دستی واسش تکون دادم که پاشو گذاشت رو ترمز و با سرعت دور شد دیوونه ای نثارش کردم و وارد لابی شدم...

اریا...ایران...یک هفته بعد

برای بار سوم شمارشو گرفتم اما بازم جواب نداد این نگرانی داشت کلافم میکرد تماس رو قطع کردم و به جاش شماره حسین رو لمس کردم

-الو حسین

+سلام داداش جانم

-کجایی

+جان تو میدونم از دستم عصبی هستی این چند روز گرفتار بودم

-غلط کردی گرفتار چی هستی ۴ روزه ازت خبر نیست

+ادم زن بگیره گرفتار میشه دیگه

با شنیدن صدای جیغی گوشی رو از گوشم دور کردم باز این سوگند جیغ کشید

-به اون زن جیغ جیغوت بگو خبری از دوستش داره

+کدوم دوستش

-مانیا خانم

بیا گوشی با خودش صحبت کن

سوگند-سلام اقا اریا

-سلام،چرا هر چی به مانیا زنگ میزنم جواب نمیده

سوگند-نمیدونم ولی من ۲ ساعت پیش باهاش حرف زدم

مطمئنید شمارشو درست میگیرید

-اره قبلا بهش زنگ زدم

سوگند-چکارش دارید؟

-فوضولی،گوشی رو بده حسین

+بله داداش

-فردا اومدم رستوران ندیدمت خودت استعفا بده

دیگه صبر نکردم و تماس رو قطع کردم دوباره شماره مانیا رو گرفتم اما بازم تماسم بی جواب موند...

مانیا...آلمان

برای بار چهارم گوشیم زنگ خورد بازم اریا بود امیر کلافه سرشو بلند کرد و بهم چشم غره رفت

+حداقل بزارش رو بی صدا کشتی منو اینجوری ذهنم به هم میریزه نمیتونم این سالاد رو قشنگ دیزاین کنم

-دیزاین بخوره فرق سرت اخه مگه دیزاین غذا کار توعه که ۵ دقیقه اس دورشی

+بی ادب تو روت خندیدم پرو شدی

-اتفاقا من تو روت خندیدم پرو شدی

_باز شما دارید با هم بحث میکنید

به سمت صدا برگشتم که ژاله رو دیدم

-ژاله جان تقصیر برادرته من اصلا کارش ندارم

امیر-ا لابد من بود گفتم دیزاین بخوره فرق سرت

ژاله-لطفا تموم کنید این بحثو

امیر بچه ها منتظرن زود بریم

-کجا کجا امیر کار داره

+من کارم تموم شده میخوام برم مرخصی بگیرم,ژاله جان تو بیرون منتظر باش من پیراهنمو عوض کنم میام

امیر بی خیال رفت داخل اتاق پرو و بعد از اینکه پیراهنشو عوض کرد با دست باهام بای بای کرد و از آشپزخونه خارج شد چند بار نفس عمیقی کشیدم تا نرم تک تک موهاشو بکشم...

از رستوران زدم بیرون و سوار ماشینم که جدیداً به لطف اقاجون (حاج رضا)خریده بودم شدم خواستم استارت بزنم که گوشیم به صدا در اومد سوگند بود ما که امروز باهم صحبت کردیم

-الو

+سلام مانیا جونم

-سلام عزیزم چیزی شده دوباره زنگ زدی

+نه خواستم حالتو بپرسم

-وا دیوونه شدی ما که عصر باهم حرف زدیم

+ناراحتی میخوای قطع کنم

-نه نه اصلا

+چه خبرا

-هیچی تازه سوار ماشین شدم دارم میرم خونه تو چه خبر

+راستش اریا ۲ ساعت بعد از تو زنگ زد ازم پرسید ازت خبر دارم یا نه گفت چند بار بهت میزنه جوابشو نمیدی

-پس بگو واسه همین زنگ زدی

+راستش اره

-نمیخوام درگیر احساسم بشم

+نکنه بهش حس داری

-نمیدونم

+پس داری

-بیخیال سوگند دفعه بعدی چیزی گفت بگو سرکار که هست حق نداره گوشی بگیره دستش

+دروغ بگم

-نه که تا حالا نگفتی

+باشه حالا چرا عصبی میشی مزاحمت نمیشم دیگه زود برو خونه

-باشه فعلا خداحافظ

+بای

گوشی رو انداختم صندلی کنارم و ماشینو روشن کردم...

هنوزم متعجبم که چرا هر چی زنگ میزنم جوابمو نمیده خواستم دوباره شمارشو بگیرم که نگام به ساعت افتاد مطمئنم الان خوابه از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم یهو فرانک جلوم ظاهر شد نگاهش که کردم به حرف اومد

+چرا کلافه ای داداش

-نگرانم

+نگران کی...

-مانیا

+خب بهش زنگ بزن

-مشکل همین جاست که جواب تلفنمو نمیده

+چرا نمیری آلمان

-برم آلمان بعد بهش بگم ببخشید چون جواب تماسمو ندادی نگرانتم شدم اومدم ببینم حالت خوبه به نظرت دلیل مسخره ای نیست

+نه اصلا تازه میتونی اعتراف کنی که دوشش داری

-بی خیال فرانک با وجود شروین که نمیتونم بهش بگم

+حداقل واسه تفریح برو منم باهات میام بریم به دوستاتم سر بزنیم

چشم غره ای بهش رفتم و اروم و شمرده گفتم:

- اینو از فکرت بنداز بیرون اگر رفتیم آلمان بزارم امیر رو ببینی

+وا داداش من به خاطر خودت گفتم دوست صمیمیته

اروم با انگشت روی پیشونیش زدم و گفتم:

-اونی که فکر میکنی من نیستم خودتی

دیگه صبر نکردم وارد اتاقم شدم...

مانیا...آلمان

پامو محکم روی ترمز فشار دادم که ماشین با بدترین شکل جلوی رستوران توقف کرد دیر کرده بودم ساعت ۱۰:۵۵ دقیقه بود مطمئنم الان امیر مثل طلبکارا منتظرم ایستاده پامو که داخل رستوران گذاشتم دقیقا با قیافه طلبکارش مواجه شدم

-سلام امیر صحبت بخیر شرمنده خواب موندم

+مانیا مگه ما قول ندادیم به همدیگه

- من هنوز سر قولم هستم اولین و آخرین بارمه که دیر کردم

+اولیش که نیست ولی امیدوارم اخریش باشه

-اه اول صبحی کم غر بزن

مشغول اماده کردن غذاهای هر روز شدیم کلافه نگاهی به امیر انداختم

-امیر با آقای هوشنگی صحبت کنیم این منو رو عوض کنه بیش از حد تکراری شده یه چند نمونه غذای جدید بهش اضافه کنیم

+آقای هوشنگی ۵ ساله با همین منو این رستوران رو گردونده فکر نکنم عوضش کنه

-حالا عوضش نمیخواد بکنه حداقل یه تغییر داخلش ایجاد کنه

+خودت باهاش صحبت کن

-من گفتم دوتامون صحبت کنیم

+وای مانیا میدونستی خیلی حرف میزنی

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت میز آشپزی خودم رفتم اگر دیگه باهات حرف زدم پسره پروو...

شروین...ایران

در دفتر بابا رو باز کردم و وارد شدم بابا منتظر بهم خیره شد

جلو رفتم و خودمو روی مبل های جلوی میز پرت کردم

-وای بابا خدا بهت صبر بده با این کارمندات

+باز چی شده

-چند روزه بهشون میگم بهترین طرح رو ارائه بدن میان واسه من یه نقاشی میکشن میارن

+شرکت من بهترین دکوراسیون ها رو انجام داده من بهترین طراحان رو استخدام کردم

-اینا بهترین طراحان هستن

اخه پدر من...

بابا اروم دستشو آورد بالا

+من میدونم چرا اینقدر بهانه میاری دلت میخواد هنوز بشینی تو خونه بخوری بخوابی و فیلم ببینی

-اینجور نیست بابا

+بچسب به کار شروین بعد از من تو باید این شرکت رو اداره کنی فهمیدی

سرمو اروم تکون دادم و بله ای گفتم واقعا هم که بابا زرنگ و تیز بین بود
+الانم میدونم خسته ای بلند شو برو خونه استراحت کن فعالیت زیاد واست خوب نیست
چشمی گفتم و از دفتر خارج شدم...

اریا...ایران

با دیدن حسین داخل دفترم پوزخندی زدم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

+پوزتو جمع کن

-مگر اینکه تهدیدت کنم پاشی بیای سر کارت

+جان خودت میخواستم امروز پیام سرکار

-حداقل به زنگی میزدی میگفتی ۴ روز نمیایی

+اووف چقدر غر میزنی تو

با تعجب نگاهش کردم که زد زیر خنده

-پشت میزم نشست تاز بهم میگی چدر غر میزنم خیلی رو داری تو

+شوخی میکنم داداش ۴ روز نبودم اذیتت کنم خودمو باید تخلیه کنم

تک خنده ای کردم و پروی نثارش کردم... حسین از روی صندلیم بلند شد و اومد روی کاناپه لم داد

-حسین میخوام یک هفته با فرانک برم آلمان داخل این یک هفته کل حواستو میدی به رستوران و کارمندا

+چه خبره آلمان

همنطور که پشت میزم مینشستم جوابشو دادم

-خبری نیست میخوایم بریم تفریح

+تفریح یا دیدن عشقاتون

چسب روی میز رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که جاخلی داد

+باشه بابا چرا میزنی فهمیدم دیگه واسه تفریح میرید

کاش منم میتونستم پیام دلم واسه داداش امیرم تنگ شده اخه من که مثل تو بی احساس نیستم

-بس کن حسین

+وجدانن چت بود اون شب پریدی بهش که گذاشت رفت نگو که به خاطر این بود که فهمیدی فرانک عاشقت شده چون

میدونم از خدات بود که امیر دامادتون بشه

-خودم واسه اون شب بد پشیمونم اعصابم از کامبیز سر ماشین خورد بود سر امیر خالی کردم من که ازش معذرت خواهی

کردم اونم بغلم کرد گفت میدونه که اون موقعه عصبی بودم ولی خب خودش خواست بره آلمان

-خب این چند روز که نیستی فراریتو میدی دست من باشه

+اره ولی وای به حالت برگشتم یه خراش روش ببینم

-نترس بابا میدونی که دست فرمونم حرف نداره

+کامبیزم میگفت دست فرمونش حرف نداره ولی اخر ماشینو داغون تحویل داد...

مانیا...آلمان

امروز ساکت تر از همیشه بودم یه جور احساس دلتنگی داشتم دلم واسه همه تنگ شده بود حتی عجیب دوست داشتم اریا رو ببینم سوگند میگفت نامزدیش به هم خورده به خاطر جواب منفی آزمایش اون لحظه با شنیدن این خبر اینقدر خوشحال شدم که خودمو تا ۲ ساعت بعدش سرزنش میکردم...

+مانیا

با شنیدن صدای امیر از فکر و خیال اومدم بیرون

-بله

+چیزی شده امروز خیلی ساکتی

-دلم تنگه

امیر چشمکی زد و اروم که کسی نشنوه گفت

+واسه یار؟

-واسه همه حتی باغبون پارک محلمون

با این حرفم امیر زد زیر خنده

+چقدر ادم احساسی هستی تو

-تو دلت واسه کسی تنگ نشده؟

قیافه امیر جدی شد

+چرا فقط واسه ۳ نفر

-عجب اون ۳ نفر کین؟

امیر در جوابم چشمکی زد و گفت

+نمیگم

چاقو رو برداشتم و مشغول خورد کردن سبزیجات شدم امیر هیچ وقت از زندگش و خانوادش چیزی نگفته بود پسر خودداریه ترجیح میده کسی از زندگیش خبر نداشته باشه منم سعی نمیکنم به زور از زبونش حرف بکشم حتی با وجود کنجکاویم...نگام که به دستبند نقرم افتاده دوباره یاد اریا افتادم از همون روزی که این دستبند رو بهم داد هنوز به دستم

بستنس عجیب که اصلا به فکر در آوردنش نبودم اروم M حک شده روشو لمس کردم برای یه لحظه این فکر از سرم گذشت که کاش جای این M اول اسم خودش هک شده بود...

اریا...ایران

-اه فرانک مغزمو خوردی اره بلیط گرفتم فردا پرواز داریم

+چرا بلیط واسه امروز نگرفتی

-فرانک جان بهت گفتم امروز سرم شلوغه کارا رو باید ردیف کنم بعد بسپرم دست حسین

+باشه کاری نداری

-نشینی گریه کنی قول میدم رسیدیم آلمان همش بگردونمت

+بریم امیرم ببینیم...

-امیرم میبینیم

با صدای جیغش گوشی رو از گوشم دور کردم و با لبخند تماس رو قطع کردم...

مانیا...آلمان

با صدای زنگ گوشیم غذا رو به دست مروارید دستیارم سپردم و گوشی رو از جیبم در اوردم طبق معمول آریا بود نمیدونم چرا تصمیم گرفته بودم باهانش صحبت نکنم از خودم و احساسم میترسیدم با شنیدن صدای امیر از پشت سرم به سمتش برگشتم

+اگر تکلیفت با خودت مشخص نیست اشکال نداره حداقل اون بیچاره رو نگران تر نکن چند هفته اس داره زنگ میزنه و تو جوابشو نمیدی

-میترسم

امیر گوشی رو ازم گرفت و دکمه اتصال رو زد و گوشی رو کنار گوشم قرار داد گوشی رو از دستش که گرفتم چشماشو با آرامش خاصی باز و بسته کرد و ازم دور شد

-الو

+سلام چه عجب بلاخره قابل دونستی جوابمو بدی

-ببخشید

+چرا؟

-میشه نپرسی

+باشه

-خوبی

+نه

- چرا؟

+میشه نپرسی

لبخند ارومی زد

+تو خوبی؟

-خوبم

+شروین خوبه

-برگشته ایران

+میشه یه سوال بپرسم

-بپرس

+چیزی بین تو شروین هست؟

(چرا اینقدر رابطه من و شروین واسش مهمه)

-نه, راستش شروین بهم علاقه داشت و من اینو فقط چند هفته اس که فهمیدم بهش جواب مثبت دادم اما شروین چشمامو باز کرد و من فهمیدم علاقم بهش هنوز در حد همون بچگی همامه که صداسش میزدم داداش شروین

+دارم میام آلمان

-نه!!

+دوست نداری پیام؟

-نه اینطور نیست فقط شکه شدم

-فردا پرواز دارم, شاید فردا نتونم پیام ببینمت ولی پس فردا حتما بهت زنگ میزنم لطفا جواب بده

+چشم

-بی بلا, مزاحمت نمیشم میبینمت خداحافظ

+خداحافظ

تا گوشی رو قطع کردم سریع خودمو به امیر رسوندم

-امیر داره میاد آلمان

+کی؟

-اریا

امیر با تعجب به سمتم برگشت

+اریا!!

-اره خب من چکار کنم نمیخوام باهاش رو به رو بشم

+وایسا وایسا فامیل این اریا چیه؟

-وا امیر چته!! فامیلش معتمده

امیر تک خنده ای کرد

+نگو اریا تو عشق

-دیوونه شدی چته؟

+هیچی، حالا تو چرا استرس داری

-فردا پرواز داره گفت پس فردا میام دیدنت، امیر من نمیخوام ببینمش

+غلط کردی مگه میخواد بخوردت چرا اینقدر ازش قایم میشی اگر عاشقشی باید با عشقت رو به رو بشی

-هنوز با خودم کنار نیومدم

+ببینیش بهتر میتونی باهاش کنار بیایی

با حرف امیر به فکر فرو رفتم راست میگه اگر ببینمش بهتر میتونم با خودم و احساسم کنار بیام...

اریا...یک روز بعد...آلمان

چمدونا رو تحویل که گرفتم به سمت فرانک برگشتم با ذوق داشت کل فرودگاه رو نگاه میکرد

فرانک-وای داداش از فرودگاه مهرآباد ما خوشگلتر و باکلاس تره

-با دیدن یه فرودگاه اینقدر ذوق کردی

فرانک بازومو گرفت و خودشو به سمت کشید

فرانک-داداش زنگ میزنی امیر

با اخم نگاهش کردم

-فردا میریم دیدنش

فرانک-پس زنگ بزن مانیا

-فردا، درضمن با کدوم سیم کارت باید سیم کارت بخرم

فرانک-داداش، همش فردا امروز رو چطور بگذرونیم پس

-امروز داخل هتل میمونیم استراحت میکنیم

فرانک-باشه

از فرودگاه خارج که شدیم سریع یه تاکسی گرفتم و از راننده خواستم تا ببرمون بهترین هتل...

مانیا...آلمان

عجب امروز هر چه استرسه داخل وجودم جمع شده بر عکس امیر سر حال و خوشحال تر از همیشه اس مشکوک بهش خیره میشم

-خبریه

امیر-نه چه خبری

-زیادی از حد انگار خوشحالی

امیر-فردا دو نفر از اونایی که عاشقشونم رو میخوام ببینم

-امیر نامرد من فردا میخوام اریا رو ببینم تو باید اینجا باشی

امیر-تو که نمیخواستی اریا رو ببینی منم یه بهونه واست جور کردم بهش بگو سرت شلوغه نمیتونی ببینیش

ناراحت سرمو برگردوندم

-باشه

امیر-ناراحت نشو بابا شوخی کردم بهشون میگم بیان همین رستوران کنارشون باشم تو هم میتونی اریا رو ببینی

-نه میزارمش واسه یه وقت دیگه فردا اصلا آمادگی دیدنشو ندارم

امیر شونه هاشو بالا انداخت و لبخند بدجنسی زد

امیر-هر جور راحتی...

اریا...المان

وارد هتل که شدم فرانک رو داخل لابی دیدم به سمتش رفتم و کنارش نشستم

-چرا اینجا نشستی

+حوصلم سر رفته بود دیدم یدفعه تو هم غیبت زد اومدم اینجا

سیم کارت رو به سمتش گرفتم

-رفتم سیم کارت جدید گرفتم واسه جفتمون

فرانک با لبخند سیم کارتو از دستم گرفت و تشکر کرد

-چیزی شده؟

+اریا میشه راضیش کنی برگرده ایران

رفتم کنارش نشستم و دستمو دور بازوش حلقه کردم

-چرا خودت بهش نمیگی

+تو دوست صمیمیشی امیر تو رو اندازه جونش دوست داره

-ولی تو رو اندازه تمام دنیا دوست داره

فرانک سرشو انداخت پایین و بلافاصله لپاش سرخ شد سرشو رو شونم گذاشتم قربون صدقش رفتم فرانک تمام دنیام بود
امیر واسه همین نمیتونست ازم فرانک رو خواستگاری کنه فکر میکرد با این خواستگاری رفاقت ما به هم میخوره...
مانیا

از رستوران که زدم بیرون امیر هم کنار ایستاد دلم بدجور گرفته بود

-امیر بریم اسکله

+الان؟

-اره دلم امشب بدجور گرفته میخوام برم تا آروم بشم

+باشه با ماشین من بریم؟

-اره حس رانندگی ندارم

اریا

به فرانک خیره شدم پشت پنجره اتاق ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود

-فرانک

بدون اینکه به سمت برگرده با جانم جوابمو داد

-آماده شو میخوام ببرمت یه جا که حالت بهتر میشه

با تعجب به سمت برگشت

+الان؟

-اره من پایین منتظرتم لباس بپوش بیا

+کجا میخوای ببریم داداش

-اسکله...

کنار امیر داخل اسکله داشتیم راه میرفتیم و حرف میزدیم اونم پا به پای من از عشقش گفت به خاطر اینکه فرانک خواهر
بهترین رفیقش بود به خاطر رفاقتش نتونست اعتراف به عشقش بکنه

-امیر

امیر-بله

-برگرد ایران به عشقت اعتراف کن

امیر-فعلا نه وقتی خوب تونستم خودمو بالا بکشم اون وقت بر میگردم ایران

نگامو از کفشام گرفتم و بالا اوردم برای یه لحظه حس کردم چیزی به سخته کردنم نمونده ایستاده بودم و فقط به اون و
دختر کنارش نگاه میکردم امیر به سمت برگشت

امیر-چرا نمیایی

سریع به بازو امیر چنگ زد که برش گردونم که همون لحظه اریا چشمش به ما افتاد از دور هم میشد اخمای در همشو دید
امیر با تعجب به دستم نگاه میکرد

امیر-مانیا چی شده

-اریا...اونجاست

امیر هول شد و دستشو از دستم در آورد اما من هنوز چشمم به اریا و اون دختره کنارش بود که با ناباوری به امیر خیره شده بود

-امیر اون اون دختره کیه کنارش

امیر-مانیا اروم باش فرانک خواهرشه

با تعجب به سمتش برگشتم یعنی... یعنی اریا همون دوست صمیمی امیره اونم فرانک خواهرش و عشق امیر

اریا و فرانک به سمتمون قدم برداشتن

امیر-اروم باشه چیزی نیست دارن میان

امیر شگفت زده به سمتشون قدم برداشت اما من همون جا ایستاده بودم اریا و امیر محکم همو بغل کردن امیر بعد از اینکه از بغل اریا اومد بیرون سرشو انداخت پایین و با فرانک سلام احوال پرسى کرد فرانکم با گونه های سرخ شده جوابشو داد اما هنوز با چشمای باریک منو نگاه میکرد هه لابد فکر میکرد من دوست دختر امیرم فکری که مطمئنن تو ذهن اریا هم بود

امیر به سمت برگشت و اسممو به زبون آورد

امیر-مانیا جان بیا اینجا

آریا رو که میشناسی

عکس العمل فرانک خیلی جالب بود با شنیدن اسمم سریع به سمت اریا برگشت و بلند گفت

خودشه اریا اروم سرشو تکون داد دیگه نفهمیدم فرانک خودشو چطور بهم رسوند و محکم بغلم کرد هنوز ارتباط نگاه من و اریا قطع نشده بود فقط به هم زل زده بودیم دیگه نتونستم نگاهش کنم و سرمو انداختم پایین فرانک از بغلم اومد بیرون

فرانک-مشتاق دیدار بالاخره من تونستم کسی که داداشم این همه ازش تعریف میکنه رو ببینم

با هزار زحمت لبخندی زد

-من اصلا نمیدونستم اقا اریا یه خواهر کوچیک تر داره تازه امیر بهم گفت شما خواهرشی...

با صدای سلام اریا که پشت سر فرانک ایستاده بود سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم

-سلام اقا اریا

+خوبی

-ممنون ببخشید یدفعه شوکه شدم دیدمتون

اریا ابروهاشو انداخت بالا و به امیر نگاه کرد و حرفی زد که به مزاج فرانک هم خوش نیامد

+شوکه چرا؟ نکنه خبریه بینتون؟

چشمای گرد شدمو به امیر دوختم اریا عادتش بود متهم کردن امیر لابخندی زد و دستشو روی شونه اریا گذاشت

امیر-فکر و خیال برت نداره پسر مانیا همکارمه داخل رستوران در واقعه دوتامون سرآشپزیم

این مدت غربت باعث شده به هم اعتماد کنیم و مثل دوتا دوست کنار هم باشیم

+تو که تنها نیستی بخوای غربت اذیتت کنه ژاله هستش

دیگه نتونستم تحمل کنم

-درست مثل همیشه میخوای یه رابطه ای بین من و اونی که باهاش صمیمیم پیدا کنی اول شروین الانم امیر باید به اطلاعات

برسونم آقای معتمد که امیر خودش یه عشق داخل قلبش داره که عاشقانه میپرستش اونم خو...

دست امیر که جلوی دهنم قرار گرفت نمیتونستم حرفمو ادامه بدم امیر بیخشیدی گفت و منو به سمتی کشیدی

امیر-مانیا زده به سرت

-حرفاشو نمیفهمی اگر بزاریمش تا خود صبح بهمون تهمت میزنه چرا نداشتی بگم که عاشق فرانکی

امیر-درکت میکنم مانیا جان الان تمام وجودت استرس و ترسه ولی باید اروم باشی

دستامو روی صورتم گذاشتم نمیدونم امیر کی از کنارم رفت اما جاشو به اریا داد

+معذرت میخوام

-مهم نیست

+مهمه

-قبل هر اشتباهی باید فکر کرد

+میدونم امیر بچه خوبیه و عاشقانه خواهرمو دوست داره

-یعنی میگی من ممکنه امیر رو از راه به در کرده باشم و کشونده باشمش سمت خودم

+وای مانیا من کی همچین حرفی رو زدم من اینقدر که به تو اعتماد دارم به هیچکس دیگه ندارم

-هه اعتماد

+بگم غلط کردم قبول میکنی

-دوست ندارم به خودتون فحش بدید

+منم دوست ندارم کنار مرد دیگه ببینمت حتی اگر اون مرد پسر خالت یا دوست صمیمی من باشه

با تعجب سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم...

+دوست دارم مانیا

چیزی تا سخته کاملم نمونده بود

نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت نمیدونم چهره ام چه شکلی شده بود که امیر با اینکه با ذوق داشت با فرانک حرف میزد برای یه لحظه متوجه من شد و به سمت اومد

امیر-خوبی مانیا

-منو میبری خونم

امیر-اره حتما

امیر بعد از اینکه با اریا خداحافظی کرد به سمت فرانک رفت تا با اونم خداحافظی کنه یه قدم برداشتم که اریا جلوم ایستاد

+چرا حرف نمیزنی مانیا

بهش خیره شدم

-چی بگم

+از حسست به من

-مطمئن نیستم...

+از حسست به من

-مطمئن نیستم...

باصداے امیر که اسممو صدا میزد خودشو کنار کشید و اروم گفت

+منتظر جوابت میمونم

دیگه نتونستم صبر کنم و به سمت امیر پاتند کردم امیر اروم درب جلو ماشین رو باز کرد سریع خودم روے صندلے ماشین انداختم امیر پشت رول نشست و ماشین رو به حرکت در آورد

امیر-چے بهت گفت که این شکله شدی

-گفت دوستم داره

امیر شگفت زده به سمت برگشت

امیر-جدے میگے باورم نمیشه

-جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی

امیر به رو به روش خیره شد اما هنوز با تعجب صحبت میکرد

امیر-باورت نمیشه اریا به هیچ دخترے رو نمیداد بر عکس من و حسین اون فقط دنبال درس و موفقیت و دانشگاه بود اینکه چطور عاشق شده عجیبه

چشمامو بستم و اروم زمزمه کردم

-برای منم عجیبه که کم دارم حس میکنم یه حسی بهش دارم

+بعد از این همه تنهایی نیازم که عاشق بشی

-تنها نبودم ماما بود شروینم بود

+عاشق که بشی اون وقت میفهمی چقدر تنها بودی و خودت نمیدونستی

جواب امیر سکوت مطلق من بود جلوی خونه که ترمز کرد چشمامو اروم باز کردم

-ممنون امیر شرمنده بابت دردمسرام

+دردسره نداره تو درست مثل ژاله ای برام، صبحیام دنبالت ماشینت که درب رستوران

-نه خودم میام ممنون

درب ماشینو رو باز کردم و اروم پیاده شدم دستم برآی امیر تکیه دادم و به سمت آپارتمان رفتم...

اریا

فرانک-داداشالان موقعیتش نبود

+اگر امشب نمیگفتم دیگه هیچ وقت نمیتونستم بهش بگم

فرانک-توقع نداشته باش جواب مثبت بده

اخمام تو هم پیچیدن

+به چه دلیل

-درست لحظه ای که بهش تهمت زدی بهش میگه دوسش داری

توقعه که نداره زود دوست داشتنتو باور کنه

+فرانک بس کن من به خودشم گفتم نمیتونم کنار مرد دیگه ببینمش چه شروین چه امیر

فرانک-بسکه حسودی، منم بخوام بخوابم اون چراغ رو خاموش کن

چراغ رو خاموش کردم وارد بالکن اتاق شدم...

لیوان نسکافه رو داخل دستم گرفتم و رو به روی تلویزیون نشستم همین کافی بود تا یک صحنه عاشقانه پخش شود و

من یاد اریا بیفتم با صدای پیامک گوشیم از رویا هام به بیرون پرت شدم گوشه رو از روی میز بلند کردم و پیامک

رو باز کردم

*هنوزم میگم منظورم نداشتم ولی بازم معذرت میخوام هنوزم میگم دوست دارم ولی بازم منتظر میمونم

که میتونست باشه جز اریا

در جواب پیامکش تنها یک جمله نوشتم

"عشق چیز عجیبیه!!"

به ۱ ثانیه نرسید که اریا نوشت

*خیلی...

لیواننسکافه رو سر کشیدم و بعد از خوردن قرص مسکن راهی اتاقم شدم صبح بے حال تر از همیشه از خواب پریدم احساس خفگی در این کشور عجیب هر لحظه بیشتر میشد

دلم مامان شیرین و قربون صدقه هاشو میخواست اما هنوز واسه برگشتن زود بود...

وارد پارکینگ آپارتمان که شدم تازه یادم افتاد که دیشب با امیر به خونه برگشتم خسته اھے کشیدم و از پارکینگ خارج شدم نگاهی به ساعت انداختم ۷:۴۵ دقیقه وقت واسه پیاده روی بود من که ساعت ۹ باید رستوران باشم اروم قدم بر میداشتم انگار واقعا عاشق شده بودم باید یه فکری به حال خودم میکردم نمیشد که دم به دقیقه به خودم پیام و متوجه بشم فکر و ذهنم پیش اریا بوده...

اریا

فرانک-اه داداش چقدر راه میری سرگیجه گرفتم

+به جاي اينكه به راه رفتن من نگاه كنى بلند شو آماده شو يه ساعت ديگه با امير قرار داريم

فرانک-واي داداش چرا زودتر نگويتى مانيا هم مياي؟

+نه امير گفت دوتا شون نميتونن رستوران رو ترك كنن حتما بايد يكي شون بمونه

فرانک-چه بد البته واسه من زياد بد نشدا

چپ چپ نگاهش كردم كه از خنده ريسه رفت

فرانک-غلط كردم اينجور نگاه نكن داداش

+فرانك ميدونى اعصاب ندارم پس خواهش حرف نزن

فرانک-اينقدر بداخلاق بازى در نيار نميشه با ۱۰ كيلو عسل بخوريمت

حال و حوصله حرفا فرانك رو نداشتم گوشيمو از روى تخت برداشتم و از اتاق زدم بيرون

سريع شماره مانيا رو گرفتم

با شنيدن صداش تمام وجودم پر از آرامش شد...

مانيا

با صداي زنگ گوشيم از فكر و خيال اريا خارج شدم مطمئن بودم خودشه چون جدیدا از ايران هيچ تماسي نداشتم نميدونم كے دستم دكمه اتصال رو لمس كرد انگار جاي قلبم و مغزم جابه جا شده بودن چون جدیدا قلبم بود كه به تمام بدنم دستور ميداد...

-سلام

+سلام...خوبى؟

-ممنون شما خوبید

+تو خوب باشی منم خوبم

با این جمله ساده اش زمین لرزه ای داخل قلبم به پا شد چقدر بی جنبه شده این دل من سکوت کردم نمیدونستم چه بگم فقط صدای نفسامون به گوش میرسید

+کاش میتونستم امروز ببینمت

-نه...یعنی..میشه فعلا هم دیگه رو نبینیم

+من یک هفته بیشتر اینجا نیستم به فکر دل ما هم باش خانم

-ببخشید من باید برم سرکار مروارید صدام میکنه خداحافظ

اجازه خداحافظی بهش ندادم دستمو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم...

مروارید-مانی خوبی؟

-اره اره خوبم...

اریا

داخل لابی نشسته بودم که دسته روی شونم قرار گرفت سرمو بلند کردم که امیر رو دیدم

امیر-خوبی داداش؟

+ادم عاشق اوضاعش اصلا نمیتونه خوب باشه، تازه درکت میکنم امیر

امیر-ببخشید داداش

+واسه چه ببخشم عشق دست خود ادم نیست برگشته ایران زودی بیا خواستگاری فرانک طاقت نداره

-چی رو طاقت ندارم داداش

از روی مبل بلند شدم و فرانک رو به سمتم خردم کشیدم و دستمو دور بازوش انداختم

+هیچی عشق داداش

اون شبم با خاطرات خوشش گذشت سعی میکردم بیشتر فرانک و امیر رو تنها بزارم تا بتونن یه ذره بیشتر با هم صحبت کنن جای مانی عمیقاً حس میشد با اومدنم به آلمان انگار شیدا ترش شدم گوشیمو در آوردم و براش نوشتم

میشود عاشق باشی و دلت بی تاب نباشد میشود شیدا باشی دلت او را نخواهد این روزا دلم را به بهانه بله گفتنت گول میزنم کاشی که به دلم دروغ نگفته باشم

منتظر جواب نموندم چون میدونستم فعلا نتونستم با دوست داشتن من کنار بیاد...

مانیا

۳ روز از اومدن اریا به آلمان گذشته امیر هر روز به دیدنشون میره اما من هنوز تصمیم نگرفتم که اریا رو ببینم و جواب نهایی رو بهش بگم

شبا با پیامک های شب بخیر عاشقانه اش چشمامو میبندم و با صبح بخیرهای دلبرانه اش از خواب بیدار میشم امیر به شوخی مسخره ام میکنه میگه درست شدی مثل روزای اول عاشقی من میگه منم مثل تو از یه طرف مونده بودم که دوش دارم یا نه از طرفی هم اگر دوستش داشتم به خاطر اریا جرات اعتراف نداشتم...

امروز صبح بالاخره تصمیمو گرفتم در جواب صبح بخیرش نوشتم که عصری ساعت ۶ اسکله میبینمش دوست داشتم همونجا جوابمو بهش بگم

درست همون نقطه ای که بهم اعتراف کرد دوستم داره...

بالاخره زمان هر جور بود گذشت با کندی هم گذشت برعکس روز های دیگه عقربه ها با من لج کرده بودن ساعت ۶ بود که مقابل اریا ایستادم

با هزار زور امیر رو راضی کردم امروز رو بیخیال دیدن فرانک بشه چون من یه کار فوری واسم پیش اومده...

+خوبی

-ممنون، شما خوبید؟

+منم خوبم بهتر نیست بریم روی اون صندلی ها بشینیم

-نه دوست دارم درست همینجا بیاستیم و حرف بزنیم

لبخندی روی لبای اریا ظاهر شد

+درست همینجا بود که بهت گفتم دوست دارم

-بهم ثابت کن

+اثبات عشق سخت ترین کار دنیا است

-عاشق واقعی که باشی هیچی واست سخت نیست...

+مانیا

چرا تا به حال متوجه نشدم که اینقدر قشنگ اسممو صدا میزنه جانمی که از دهنم پرید کار خودش رو کرد

+از حسرت بگو دوستم داری یا نه!!؟

نگاهمو از کفشاش گرفتم و به چشماش خیره شدم

-بهم ثابت کن تا کنارت بمونم

حرفامو زده بودم دیگه حرفی نمونده بود من میخواستمش ولی اریا باید عشقشو ثابت میکرد خداحافظی ارومی کردم و از اسکله دور شدم پشت رول که نشستم صدای پیامک گوشیم بلند شد

مرسی مانیا مرسی که فرصتی بهم دادی تا خودم و عشقمو بهت ثابت کنم

جوابش لبخندی بود که فقط روی لبام ظاهر شد

با خبری که شروین بهم داد دنیا روی سرم آوار شد فقط جیغ میکشیدم اسم مادر جونو صدا میزد امیر سعی داشت اروم کنم اما مگر میشد آروم باشم ۵ روز از مرگش گذشته بود و الان به من خبر داده بودن باید می فهمیدم چرا ۵ روز گذشته و

مامان شیرین بهم زنگ نزده ای خدا الان مامانم چطور این غمو تحمل کن باباجون چی خاله شیدا چی! اونقدر جیغ زده بودم و گریه کرده بودم که دیگه هیچی جز سیاهی مطلق نفهمیدم و روی دستای مروارید از هوش رفتم...

چشمامو که باز کردم با صورت نگران اریا و فرانک مواجه شدم روی تخت بیمارستان بودم و سُرُم به دستم وصل بود دست فرانک رو سفت گرفتم و اروم زمزمه کردم

-فرانک دلم یه خواب طولانی میخواد بهشون بگو به من آرام بخش تزریق کنن بهشون بگو لطفا بگو..

فرانک-اروم باش عزیزم من میدونم از دست دادن مادر بزرگت چقدر میتونه دردناک ولی تو باید اروم باشی ۱۲ ساعت بیهوش بودی

اشکام روانه صورتم شدن به اریا خیره شدم که پشتشو به من کرده بود و به بیرون از پنجره خیره شده بود اروم اسمشو صدا زدم با سرعت به سمت برگشت و جانی نثارم کرد

-منو میبری ایران من دیگه طاقت اینجا موندنو ندارم

+باشه تو زود خوب شو من میبرمت ایران

-من خوبم منو همین الان ببر ایران

+الان که نمیشه عزیز دلم تو خوب استراحت کن فردا با هم برمیگردیم ایران

-قول میدی فردا ببریم

+قول مردونه میدم...

مانیا

هر لحظه که میگذشت نبود مادر جون بیشتر عذابم میداد

فرانک یه لحظه هم تنهام نمی گذاشت نگاه های نگران اریا هم همش دنبالم بود خداحافظی با امیر رو اصلا یادم نیست فقط یادمه هواپیما که به پرواز در اومد تازه به خودم اومدم سرمو روی شونه فرانک گذاشتم و چشمامو بستم

فرانک-مانیا عزیزم خوبی

-خوب بودن دلیل میخواد که من اون دلیل رو ندارم

فرانک موهامو از روی شال نوازش کرد و اروم زمزمه کرد

فرانک-بخواب عزیزم رسیدیم ایران اصلا نمیتونی بخوابی

-خواب به چشمام نمیداد

چهره مادر جون یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیره الان بدترین حال رو شروین داره اخه اون سوگولی مادر جون بود...

اریا

بازم شروین حتی تو این موقعیت بازم نگران شروینه تازه میخواستم خودمو ثابت کنم بهش که این اتفاق افتاد

چشمامو بستم تا بیشتر از این با حال مانیا زجر نکشم واقعا نمیدونم کی دیوونه وار عاشقش شدم...

از فرودگاه مهرآباد که زدیم بیرون مانیبا به سمتون برگشتش

مانیبا- ببخشید که باعث شدم از سفرتون دست بکشید دیگه مزاحمتون نمیشم الان خسته اید...

+این حرفا چیه ما هم دیگه باید برمیگشتیم اجازه بده تا خونه برسونیمت

فرانک-اره مانیبا جون تو هنوز حالت خوب نیست راننده بابا اومده دنبالمون تو هم میرسونیم

مانیبا-شرمنده ام بخدا

+دیگه این حرفو نزن چمدونتو بده من

چمدونشو ازش گرفتم و به فرانک اشاره کردم تا ماشین کمکش کنه چمدونا رو به دست

اصغر راننده بابا دادم تا داخل صندوق جاشون بده درب عقب رو برای فرانک و مانیبا باز کردم و بعد از اینکه سوار شدن

منم روی صندلی جلو جا گرفتم

اصغر-کجا برم اقا

ادرس خونه مانیبا رو دادم که مانیبا با صدای گرفته گفت

-خونه پدرجونم میرم اقا اریا

ادرسش...

بقیه مسیر تو سکوت گذشت سکوتی دردناک که گاهی هق هق مانیبا اون رو میشکست...

مانیبا

ماشین که جلوی خونه باغ پدرجون متوقف شد تمام غم عالم دوباره به دل من هجوم آورد بنرهای تسلیت دیوارهای خونه

رو پوشونده بودن اروم از ماشین پیاده شدم بلافاصله اریا و فرانک پشت سرم از ماشین خارج شدن

-میشه چمدونمو بهم بدید

اریا به راننده اشاره ای کرد ثانیه ای طول نکشید که چمدون کنار پام قرار گرفت تمام بدنم نبود مادرجون رو صدا میزد قدم

اول رو که برداشتم تلو تلو خوردم و اگر فرانک نگرفته بودم پخش زمین میشدم اریا به سمت اومد و روبه روم قرار گرفت

+مانیبا خوبی میخوای ببرمت دکتر

با هزار زور زبونم رو داخل دهنم چرخوندم

-نه بدنم ضعیف شده الان میگم مادرجون واسم از اون داروهای گیاهیش درست کنه

فرانک وحشت زده به اریا خیره شد اریا چشماشو بست و بعد از دقایقی دستشو دور شونه من گذاشت و به روبه فرانک

گفت

+پرو خانوادشو خبر کن هنوز داخل شوکه

فرانک با دو به سمت خونه باغ دوید...

اریا

مانیا رو روی صندلی عقب ماشین جا دادم که اروم اروم چشماشو بست چشمامو به درب خونه باغ دوختم یک دقیقه نگذشت که مادر مانیا همراه یک زن از خودش از خونه خارج شدن مادر مانیا تا چشمش به دخترش افتاد شروع کرد به گریه کردن

شیرین خانم- عزیز دل مادر چی شده قربون رنگ سفیدت بشم

شیرین خانم که تازه متوجه ام شد اروم به سمتم اومد

شیرین خانم-پسرم تروخدا جیگر گوشمو بلند کن بیار داخل خونه

اخرین نفری که از اتاقی که مانیا داخلش بود خارج شد من و دکتر بودیم دکتر توصیه هاشو به شیرین خانم کرد و رفت فرانک اروم اومد کنارم ایستاد شیرین خانم نگاهی بهمون انداخت و لبخند غمناکی زد

-تسلیت میگم ان شاءالله غم آخرتون باشه

شیرین خانم-ممنون پسرم

واقعا شرمندم تو زحمت افتادید

-نه بابا چه زحمتی

شیرین خانم نگاهی به فرانک انداخت

شیرین خانم-دخترم از تو هم ممنونم ان شاءالله خدا واسه هم حفظتون کنه خیلی به هم میاید

فرانک لبخندی زد و گفت

+من و اریا خواهر و برداریم خاله جون

شیرین خانم اروم با دستش روی لپش زد

شیرین خانم-واقعا منو ببخشید

بفرمایید بشینید جناب معتمد تا ازتون پذیرایی کنم

-ممنونم ما تازه از آلمان برگشتیم خسته ایم مزاحم شما هم نمیشیم,فردا برای مراسم خدمت میرسیم

شیرین خانم-پس شما هم آلمان بودید بازم شرمنده ام

-خواهش میکنم

دلم میخواست بهش بگم حواسش به مانیا باشه داخل این دو روز خیلی لاغر و ضعیف شده بود اما خب فعلا نمیتونستم چیزی بگم...

مانیا

چشمامو که باز کردم با یه اتاق تاریک رو به رو شدم کم کم همه اتفاقا یادم افتاد دوبار اشک بود که رونه صورتم شد با صدای گریه ام در اتاق باز شد و مامان و شروین وارد اتاق شدن مامان سریع به سمتم اومد و بغلم کرد

مامان هم نتوانست جلوی خودشو بگیره و تو بغلم گریه سر داد شروین به سمت مامان اومد و اونو از م جدا کرد شروین-خاله جان مگه نمیگی دکترش گفت نباید زیاد جلوش گریه کنید مانیا هنوز داخل شوکه چشمامو به شروین دوختم داغون تر از اون چیزی بود که فکر میکردم اروم اسمشو صدا زدم بهم خیره شد -چرا زودتر بهم نگفتی چرا زودتر بهم نگفتی تا من بتونم برای آخرین بار صورت مثل برفشو ببینم شروین-پدرجون و دایی شهروز گفتن که بهت نگیم

-چرا اخه مگه اون فقط عزیز شما بود منم میخواستمش میخواستم برای آخرین بار بتونم سرمو روی سینش بزارم و از خراب کاریام بگم و اون به جای دعوا کردم فقط لبخند بزنه

صدای داد زدنم خونه رو پر کرده بود کم کم پدرجون و شهروز و خاله شیدا هم به اتاق اومدن فقط تونستم تو بغل پدرجون اروم بشم و دوباره به خواب برم...

این بار که چشمامو باز کردم ساعت ۴ صبح بود دیگه خواب به چشمام نیومد از روی تخت بلند شدم و اروم از اتاق خارج شدم هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود در سالن رو اروم باز کردم و وارد باغ شدم نمیشد گوشه ای از خونه نری و یاد مادرجون نیوفتی نبودش سخت بود خیلی هم سخت...

مانیا

چندساعتی بود که روی تاب ته باغ نشسته بودم از هیاهوی داخل خونه مشخص بود که همه بیدار شدن صدای شروین از ابتدای باغ میومد که اسممو صدا میزد هر بار با صدا زدنم گفتم که انجام ته باغ اما صدام اونقدر گرفته بود که اصلا به گوش شروین نمیرسید از روی تاب پایین اومدم و به سمت شروین رفتم

-بله

شروین-چرا اینقدر صدات میکنم جواب نمیدی

-جواب دادم اما خب میبینی صدام گرفته اس

شروین-حالت خوبه

-عالیم امروز ۷ روزه که مادرجون نیستش شروین

ولی من هنوز سرمزارشم نرفتم

شروین-اروم باش عزیزم تا ۱ ساعت دیگه هممون میریم سرمزارش

-نمیتونم اروم باشم منو همین الان ببر

شروین- اول باید صبحونه بخوری دوست ندارم دوباره حالت بد بشه

به اجبار مامان و شروین صبحونه کاملی خوردم و بعد راهی بهشت زهرا شدیم...

با اشاره شروین به قبر متوسطی سریع خودمو بهش رسوندم یه کپه خاک بیشتر نبود

اسم مادرجون با رنگ سفید بالای قبرش نوشته شده بود

شهین بانو فرجام قربوت برم مادر جونم من بدون مهربونایی تو چه کنم بدون لبخندات چه کنم هر لحظه صدای حق هقم بیشتر میشد با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو از روی قبر عزیزم بلند کردم فرانک بود چقدر خوب بود که تنهام نمیداشت اروم داخل بغلش رفتم و بغضمو راحت خالی کردم با شنیدن صدای تسلیت اریا به پدر جون و شروین از بغل فرانک اومدم بیرون بهش خیره که شدم دلم براش پر زد به خاطر من مشکى پوشیده بود تازه میفهمم وجودش چقدر واسم مهمه دستای فرانک رو داخل دستام گرفتم و بهش خیره شدم

-مرسی فرانک جون واقعا نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ممنونم که تنهام نداشتی

فرانک-نمیدونم چی تو وجودت هست که همون دفعه اول که اسمتو شنیدم تو دلم نشستى با دیدنت این علاقه بیشتر شد من رو مثل خواهرت بدون مانیا

-منم دوست دارم فرانک جون

۲ ساعتی کنار مادر جون بودم اینقدر گریه کرده بودم که همه رو کلافه کرده بودم پدر جون به شروین اشاره کرد تا منو ببره خونه اول مقاومت میکردم اما با اخم پدر جون مجبور شدم که قبول کنم خاک قبر مادر جون رو بوسیدم و از سرجام بلند شدم

فرانک رو به پدر جون کرد و گفت:

-میشه ما مانیا جان رو برسونیم

شروین اخماشو کرد داخل هم و سریع پرید وسط حرف فرانک

-نه ممنون خودم میبرمش

خودم دلم میخواست این چند دقیقه رو کنار اریا باشم برای همین سکوت رو شکستم

-پدر جون من با فرانک و آقای معتمد میرم خونه شروین اینجا بمونه شاید بهش احتیاج داشتید

پدر جون با تکیه دادن سرش رضایتشو اعلام کرد فرانک به سمت اومد و بعد از خداحافظی و تسلیت دوباره دستمو گرفت و به سمت ماشین اریا کشوند اریا هم چند دقیقه بعد به سمتمون اومد و پشت رول نشست...

سرمو که روی شونه فرانک گذاشتم متوجه دست اریا شدم که به سمت اینه رفت و دقیق روی صورتم تنظیمش کرد سرمو اروم انداختم پایین اما خنده فرانک بود که سکوت ماشین رو شکست

فرانک-داداش خواهشا اول منو برسون خونه کلاس دیر نشه

سریع سرمو از روی شونه فرانک برداشتم

-نه نه اول منو برسونید خونه

این بار صدای خنده اریا بود که منو خجالت زده ام کرد اخه مانیا این چه حرفی بود زدی

نیم ساعت بعد ماشین جلوی یه عمارت بزرگ متوقف شد فرانک سریع لپمو بوسید و از ماشین پیاده شد اجازه هیچ اعتراضی رو بهم نداد منتظر حرکت اریا بودم اما چند ثانیه ای گذشت اما خبری نشد سرمو اروم بلند کردم دیدم از اینه بهم زل زده

-چرا حرکت نمیکنید

+بیا جلو بشین تا حرکت کنم

درب ماشینو اروم باز کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم هنوز درب ماشینو نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد با وحشت به اریا خیره شدم که فقط با خنده جوابمو داد

-سکته کردم این چه طرز رانندگیه اخه

اریا سرعششو کم کرد و گفت:

+باید عادت کنی خانم

سکوت کرده بودم حرفی نداشتم که بزخم احساس گرمای شیرینی داشتم چقدر خوب بود که داخل این لحظات کنارم بود

+تصمیمت چیه مانیا

-بابت؟

+برمیگردی آلمان؟

-نه دیگه نمیخوام از خانوادم دور باشم فردا زنگ میزنم امیر با اقای هوشنگی صحبت کنه مدارکمو بفرسته

+برمیگردی پیش من کار کنی

-نه فعلا اصلا امدگی کار کردن ندارم در ضمن دوست ندارم آرام از کارش بیکار بشه

+هرجور خودت صلاح میدونی عزیزم

- اقااریا

+جانم

-مرسی

+بابت؟

-اینکه که کنارمی و تنهام نداشتی

+من باید ازت ممنون باشم که اجازه دادی کنارت باشم

اریا

جلوی خونه باغ که ترمز کردم

مانیا تشکر ارومی کرد و از ماشین پیدا شد هنوز از ماشین دور نشده بود که صدایش کردم

+مانیا

-بله

+مواظب خودت باش غذا خوب بخور دوست ندارم ببینم اینقدر ضعیف شدی

چشمی گفت و وارد خونه شد پامو روی گاز گذاشتم و به سمت رستوران رانم و وارد پارکینگ رستوران که شدم

متوجه لیندا شدم با تعجب از ماشین پیاده شدم لیندا با عجله به سمت اومد رد اشک روی صورتش خود نمایی میکرد

+چی شده لیندا

-اریا اشتباه کردم

+چکار کردی مگه

-فکر میکردم کارت عروسیم به دستت برسه تازه قدرمو میدونی و به سمت میایی ولی شب عروسیم بود که متوجه شدم چه غلطی کردم من دوشش ندارم من هنوز تو رو دوست دارم اریا...

+چه غلطی کردی

صدای حق حق لیندا بود که سکوت پارکینگ رو میشکست

+بس کن کم فین فین کن حالا اومدی اینجا چکار من چکار میتونم واست بتونم

-کمکم کن طلاق بگیرم

+لیندا به خودت بیا من میخوام زن بگیرم تو اگر طلاق بگیری مطمئن باش من مثل گذشته سمتت نمیام برو بشین قشنگ زندیگیتو کن شوهرت مشخصه دوست داره

-من دوشش ندارم

عصبی داد زدم

+پس غلط کردی باهات ازدواج کردی

-اریا

+برو زندیگیتو کن لیندا فکر کن من اصلا وجود ندارم مردم

دیگه صبر نکردم و از پارکینگ خارج شدم از اسمون و زمین واسه من میباره عصبی در دفتر رو باز کردم که متوجه حسین شدم که سرشو گذاشته روی میز و خوابیده درب رو محکم کوبیدم به هم که حسین مثل سگته ای ها از خواب پرید

حسین-این چه طرز در بستنه دیوونه

+اینجا جای خوابه حسین من گذاشتم اینجا بخوابی یا حواست به کارا باشه

حسین-باز چی شده نیومده شروع کردی پاچه گرفتن

روی مبل نشستم و جریان لیندا رو واسش تعریف کردم...

مانیا

روی تختم دراز کشیده بودم که دایی شهروز وارد اتاق شد باهات سر سنگین بودم با پدرجون نمیتونستم قهر باشم اما شهروز اون خیلی خوب میدونست من چقدر حساسم چقدر وابستم بهشون اما بازم به شروین و مامان گفته بود بهم خبر ندن متوجه پایین رفتن تخت شدم اصلا سرمو بالا نگرفتم که نگاهش کنم

شهروز-مانیا

شهرز-مانیا

-بله

شهرز-نگام کن دایی

-من با دایی نامردم کاری ندارم

+به جان خودت که واسم عزیزی میدونستم شکه میشی میخواستم با یه دلیل دیگه بکشونمت ایران اما شروین طاقت نیورد و بهت زنگ زد

اروم تو بغل دایی رفتم و دوبار اشکام از چشمم سرازیر شد

-دایی مادر جون خیلی خوب بود چرا همیشه خوبا میرن کاش اون میموند و من به جاش میمردم

+اینجور نگو عزیز دلم رفتنش واسه همه سخت بودن فکر کن مثل همیشه سرحال بخوابه اما صبح دیگه بیدار نشه

هنوز داشتم تو بغل دایی گریه میکردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد دایی گوشی رو از رو پا تختی بلند کرد و با صدای شوخی گفت

+بیا مسکن گریه هات زنگ زد

با تعجب گوشی رو گرفتم که چشمم به اسم اریا خورد مشتی حواله بازوی شهرز کردم که چشمکی بهم زد و سریع از اتاق خارج شد تماس قطع شد به یک دقیقه نرسید که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد

+الو

-سلام

+سلام خوبی چرا جواب نمیدی

-دایی پیشم بود

+اها ن چرا صدات گرفته اس گریه کردی؟

-اره چیزی شده زنگ زدی؟

+عصبی بودم زنگ زدم تا صداتو بشنوم اروم بشم

-چرا عصبی!!

+بماند

-شخصیه؟

+نه ولی یاد اوریش دوباره عصبیم میکنه

-پس بهش فکر نکن

+ چشم به جاش به تو فکر میکنم

اروم خندیدم

-زیاد به منم فکر نکن

+دست خودم که نیست ناخودآگاه فکر میاد سمت

اروم زمزمه کردم

-درست مثل من

+چیزی گفتی؟

-نه اصلا

+من برم حسین داره جلوم بال بال میزنه

-چرا

+ مثل اینکه کارم داره فعلا خداحافظ عزیزم

+خداحافظ

تماسو که قطع کردم همزمان درب اتاق زده شد و سوگند وارد اتاق شد...

۱۵ دقیقه تمام داخل بغل سوگند بودم فکر نمیکردم دلم اونقدر واسش تنگ شده باشه که الان حاضر به جاشدن از هم نبودیم

سوگند صورتمو بین دستاش گرفت و بوسه بارونم کرد

-سوگند عزیزم کشتی منو

سوگند-چرا اینقدر ضعیف شدی عزیز دلم سوگند فدات بشه بخدا تازه امروز فهمیدم که مادر بزرگت فوت کرد خدارحمتش کنه

-خدانکنه دیوونه، اشکال نداره خودمم بعد ۵ روز فهمیدم که مادر جونم فوت کرده

سوگند-مانیا دیگه نمیزارمت بری آلمان

لبخند تلخی زدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم این روزا دلم میخواد یکی باشه که بهش تکیه کنم و سرمو رو شونش بزارم

-نمیرم استقعا نامه رو فردا فکست میکنم دیگه دلم نمیخواد از اینجا دور باشم

احساس میکنم اگر برم واسه هر کسی که اتفاق بیوفته به من نمیگن

سوگند-با اریا چه کردی؟

-دوسش دارم

سوگند سرمو از روی شونش بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد

-اونم دوسم داره اما من بهش گفتم هر وقت عشقشو ثابت کرد

کنارش میمونم

سوگند-چقدر خوشحالم واست

حداقل تو این شرایط خوبه که اریا کنارت باشه

لبخند ارومی زدم و در جوابش زمزمه کردم:

-منم خوشحالم...

چهل روز که مادر جون نیستش

چهل روزه که من و مامان داخل باغ پیش پدر جون و دایی شهروزیم چهل روزه که هر روز با اریا حرف میزنم و درد و دل میکنم چهل روزه که انگار یه تیکه از قلبم نیستش این بار به جای کپه خاک کنار سنگ مزارش میشینم دستمو اروم و لرزون روی سنگ مزار سفیدش میکشم و اروم شعر حک شده روشو زمزمه میکنم...

باورم نیست که دیگر نشنوم آوای تو

یا نبینم روی ماه و قامت رعنائی تو

سالها سنگ صبورم بودی و هم صحبتتم

بی تو رنگ یأس دارد منزل و مأوای تو

امروز همه فامیل جمع شدن

کنار تو مادر جون چرا کوکب خانم رو صدا نمیزنی تا بیاد از مهمانات پذیرایی کنه میگن خاک مرده ادمو سرد میکنه اما چرا من هنوز سرد نشدم انقدر گریه کرده بودم که نای نفس کشیدن نداشتم احساس خفگی هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه همه جا سیاه شد و من بیهوش شدم...

طبق معمول داخل بیمارستان بهوش اومدم مهرانا و سوگند بالای سرم ایستاده بودن و اروم داشتن با هم پیچ میکردن با صدای اروم اسم سوگند رو صدا زدم سوگند سریع متوجه ام شد و به سمتم خم شد

سوگند-جانم عزیزم

-تشنمه

مهرانا سریع به سمت یخچال داخل اتاق رفت و یه لیوان اب پرتغال واسم آورد با کمک سوگند تونستم اروم بنوشمش

-چند ساعته که بیهوشم

سوگند-تو که ما رو نصف جون کردی دقیقا ۱۲ ساعته بیهوشی اریا اینجا بود اما پدرش داخل شرکت کارش داشت رفت

مامانتم به زور راضی کردم نیاد

الان شروین رفت داروهاشو بگیره

در اتاق باز شد و شروین وارد شد وقتی متوجه شد بهوش اومدم سریع به سمتم اومد و داروها رو به دست مهرانا داد

شروین-خوبی مانیا سردرد چیزی نداری

-نه خوب فقط برو بگو دکتر بیاد چکم کنه میخوام مرخص بشم

شروین-مرخصت میکنم ولی وای به حالت دوباره گریه کنی و حالت بد بشه

-باشه قول میدم فقط برو دکتر رو صدا کن

شروین از اتاق خارج شد و دقایقی بعد با دکتر وارد اتاق شد دکتر بعد از توصیه های لازم برگه مرخصی رو امضا کرد...

وارد خونه باغ که شدم مامان رو چمدون به دست در حال خارج شدن از خونه دیدم

-سلام مامان

مامان که متوجه من شد چمدون رو رها کرد و به سمتم اومد

مامان-سلام عزیزم خوبی تو که منو اخر سر میکشی چرا به خودت اینقدر فشار میاری عزیزم مادر جون اینجوری اذیت میشه میبینت

-من به تو و مامان جون قول میدم دیگه اینقدر گریه نکنم که حالم بد بشه,حالا چرا چمدون به دستید

مامان-دیگه باید بریم خونه عزیزم زنگ زدم آژانس بیاد

-پس پدرجون و دایی شهروز چی میشن

مامان-بهتره یه ذره تنهانشون بزاریم نگران نباش میایم بهشون سر میزنیم

چشمی گفتم و به سمت خونه پا تند کردم تا از پدرجون و شهروز خداحافظی کنم

وارد خونه که شدم تازه فهمیدم واقعا دلتنگی یعنی چی مامان لبخند ارومی بهم زد و چراغای خونه رو روشن کرد

مامان-تا تو یه دوش میری من شامو آماده میکنم عزیزم

-چشم

وارد اتاقم که شدم صدای پیامک گوشیم بلند شد اریا بود

سلام خانوم خوبی شنیدم مرخص شدی ببخشید که کنارت نمودم بابا کارم داشت تازه شروینم اونجا بود

سریع براش نوشتم

سلام ممنون خوبم تو خوبی

اشکال نداره همین که به فکر بودی کافیه

کجایی الان؟

خونه خودمون

خب من برم آماده بشم خوشتیپ کنم میخوام برم جایی

حسودی تمام وجودمو گرفت

سریع تایپ کردم

کجا میخوای بری

پیش یه خانم خوشگل

عصبی گوشی رو روی تخت پرت کردم و بعد از برداشتن لباسام وارد حمام شدم

پسره پرو راست راست میگه با یه دختر قرار داره این بود دوست داشتنش اعصابم کلا به هم ریخته بود سر میز شام هم داشتم با غدام بازی میکردم بعد از اون پیامکش حتی نپرسید چرا جوابشو ندادم مامان زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خستگی رو بهونه کرد و رفت داخل اتاقش که بخوابه منم وارد اتاقم شدم خودمو روی تخت پرت کردم یعنی الان پیش اون خانم خوشگله اس یعنی بهش پیام بدم نه نه ولش کن دیگه اصلا باهاش کاری ندارم

همینجور داشتم با خودم کلنجار میرفتم که گوشی داخل دستم لرزید

میشه یه لحظه بیای دم در خونتون

با تعجب سریع براش نوشتم

"چرا"

اخره میخوام اون خانم خوشگله رو ببینم

وای نکنه منظورش با من بود اره دیگه داره میگه خانم خوشگله وای چقدر ذوق زده شدم قلبم داره همینجوری میکوبه داخل قفسه سینم...

درب حیاط رو اروم باز کردم

اریا روبه روم ایستاده بود و به فراریش تکیه داده بود یک شاخه گل رز هم دستش بود

اروم به سمتش رفتم اریا هم از ماشینش فاصله گرفت و چند قدم بهم نزدیک شد

+سلام خانم خوبی

-سلام ممنون تو خوبی؟

+قبلا هم گفتم تو خوب باشی منم خوبم

-چیزی شده ؟

+ نه خانم دلم منو کشوند اینجا تا شما رو ببینه

لبخند ارومی بهش زدم که شاخه گل رو به سمتم گرفت

-مرسی چرا زحمت کشیدی

+دلم میخواست واست گل بخرم البته شما بله رو بگی من هر روز واست گل میخرم

-خودت که میدونی داخل چه شرایطی هستم...

+بله میدونم الان اصلا وقت خواستگاری نیست ولی خب تا هفته آینده فقط بزار مامان و فرانک بیان خونتون

-میتروسم بگم بیان مامان ناراحت بشه

+تو شماره منزل رو بفرست بقیش با من

-چشم

+بی بلا

-ببخشید نمیتونم دعوتت کنم بیای داخل مامان خوابیده

+اشکال نداره عزیزم، راستی آرام تقاضای استئفا داده منم دوست دارم تو برگردی سرآشپزم بشی

-چرا استعفا داد

+دلایشو نگفت

-باشه هر وقت آرام رفت من برمیگردم رستوران

+راستی امیر زنگ زد گفت ماشینتو فروخته و خونه هم پس داده شماره حساب میخواست تا پول رو بریزه به حسابت

-پول خونه که مال شروینه ولی خب شماره حساب خودتو بده فعلا بعد ازت میگیرم

+میشه اینقدر اسم شروین رو جلوم نیاری

-چشم هر چی شما بگی

+بهتره بری داخل یه وقت مامانت بیدار میشه میبینی نیستی

-باشه حواست به جاده باشه تند رانندگی نکن

+چشم

-بی بلا

اریا سوار فراری خوشگلش شد و به من اشاره کرد که برم داخل خونه دستمو به نشونه خداحافظی واسش تکون دادم و

وارد خونه شدم درب رو که بستم پشت در ایستادم و دستمو اروم روی قلبم گذاشتم صدای لاستیکای ماشین

نشون میداد که دوباره پاشو محکم گذاشته رو گاز...

داشتم اماده خواب میشدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد از دست این اریا کشت منو خوبه نیم ساعت پیش اینجا بود

یادم رفت بهت شب بخیر بگم

خوب بخوابی خوابای خوب ببینی مخصوصا خواب منو

تو هم خوب بخوابی اقا اریا

اریا نه اقا اریا

با لبخند چشمام رو بستم و خوابیدم...

از صبح که پیامک اریا به دستم رسید استرس گرفته بودم میترسیدم مامان ناراحت بشه

اخه تازه یک هفته اس که از چهلم مادر جون گذشته اریا دل داریم میداد و میگفت نگران چی هستی فقط مامان و فرانک

میان برایشنایی تا اگر مامانت اجازه داد برای خواستگاری رسمی پا پیش بزاریم اما بازم دل تو دلم نبود ساعت ۵ عصر

بود کنار مامان نشسته بودیم و عسرونه میخوردیم که تلفن خونه به صدا در اومد احتمال میدادم مامان اریا باشه

مامان از کنارم بلند شد و به سمت تلفن رفت

مامان-سلام بفرمایید

مامان-ممنون مرسی شما؟

استرس مانع میشد اونجا بشینم و به حرفایی مامان گوش کنم سریع موبایلمو از روی میز برداشتم و به سمت اتاقم رفت نیم ساعتی گذشت و دیگه صدای مکالمه مامان به گوشم نرسید توقع داشتم بیاد داخل اتاقم و ازم سوال بپرسه اما خبری نشد در این حین واسه اریا نوشتم

کجایی

رستورانم عزیزم

"مامانت زنگ زد با هم دیگه صحبت کردن اما من اومدم تو اتاق مامان هنوز نیومده ازم سوال بپرسه میشناسمت یا نه اریا نکنه ناراحت شده

مطمئن باش ناراحت نشده

واسه هر دختری خواستگار میاد الان داخل اتفاقی؟

بله

برو کنارش بشین شاید منتظر تو از اتاق خارج بشی

شاید

سر میز شام مامان بحث خواستگار رو پیش کشید بر عکس اون چیزی که فکر میکردم راضی بود که این خواستگاری شکل بگیره

منم چشمامو بستم و حرف دلمو زدم گفتم که خواستگارم اریا معتمده گفتم که دوشش دارم و اونم دوستم داره مثل همیشه باهاش درد و دل کردم و مامان فقط با لبخند نگاهم میکرد

-مامان میدونم اصلا وقت مناسبی نیست من با اریا صحبت میکنم که فعلا پا پیش نزارن

+نه عزیزم الان وقتش خوبه مطمئن باش مادر جون خوشحاله من با پدر جون صحبت میکنم و اجازه شو میگیرم قراره فردا خانم معتمد همراه فرانک جان بیاد

خم شدم و صورت مامان رو بوسه بارون کردم و برای بار هزارم خدارو شکر کردم که اگر بابا محمد نیستش حداقل مامان شیرین رو کنارم دارم روی تختم دراز کشیده بودم و تو فکر این بودم که واسه فردا چی بپوشم وقتی به نتیجه نرسیدم شماره سوگند رو گرفتم و از اون نظر خواستم...

از صبح که بیدار شدم همراه مامان افتادیم به جون خونه

مامان میخندید و میگفت هم خوبه خواستگار واسه تو اومد و من تونستم یه خونه تکونی اساسی کنم احساس میکردم امروز روز مهمیه البته که مهم بود قراره مامان اریا منو بیسنده

ساعت ۶:۳۰ عصر حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم به پیشنهاد سوگند یه شومیز دخترونه مشکی با شلوار لی پوشیدم موهامو با اتو صاف کردم و آرایشم تنها یه برق لب بود دقیقا ساعت ۷ بود که زنگ آیفون به صدا در اومد

بعد از اینکه چای و شیرینی تعارف کردم کنار فرانک روی مبل جای گرفتم مامان اریا از لحظه ورود با یه لبخند ملیح نگام می‌کنه ازم خواست که فروغ صداش کنم اما خب قرار بودن مادر شوهرم بشه نمیشد که فقط فروغ خالی صداش بزنم فروغ خانم رو کرد به مامان و با همون لبخند زیباش گفت:

فروغ خانم-خیلی زودتر دلم میخواست دختری که دل اریامو برده رو ببینم ماشاءالله مشخصه یه پارچه خانوم هستن دخترتون مامان-لطف دارید شما

ماشاءالله فرانک جانم چیزی کم ندارن از مانیا

فرانک اروم دستمو گرفت و دم گوشم اروم زمزمه کرد

-مگر اینکه مامان تو ازم تعریف کنه تو خونه که همش بهم غر میزنه کی میخوای بزرگ بشی

اروم لبخندی زدم و در جوابش گفتم

-همه مامانا همینجورن عزیزم

با صدای فروغ خانم سرمو بلند کردم

فروغ خانم-اشکال نداره من شیرین خانم صداتون کنم

مامان شیرین-نه چه اشکالی داره راحت باشید فروغ خانم

فروغ خانم-راستش از اریا فهمیدم که تازه از چهلیم مادرتون میگذره خدا رحمتشون کنه شرمنده که واسه مراسم نیومد در واقعه اریا بهم خبر نداد به هر حال خودتون میدونید دیگه وقتی دوتا جون هم دیگه رو میخوان بهتره که ما بزرگترا قدم پیش بزاریم تا این دوتا رو به هم محرم کنیم

مامان-بله شما درست می‌گید

من که از خدامه دخترم خوشبخت بشه به مانیا هم گفتم من مشکلی ندارم فقط باید با پدرم صحبت کنم و البته اقاچونش حاج رضا

که الان حکم پدرشو داره

فروغ خانم-پس من منتظر میمونم تا پدر بزرگا نظر اشونو بگن و بعد ما خدمت برسیم...

اریا

بعد از اینکه فرانک زنگ زد و تمام گزارشات لازم رو داد تماس رو قطع کردم و شماره مانیا رو گرفتم

-الو

+سلام سرآشپز خوبی

-سلام اقا خوبم شما خوبی

+عالیم از فرانک شنیدم که مامانم خیلی ازت خوشش اومده

-مامانت خیلی مهربونه اریا

+درست مثل مامان تو

-آرام رفت؟

+اخ راستی زنگ زدم این خبرم بهت بدم

-چه خبری

+امیر برگشته ایران میخواد مثل گذشته سرآشپز رستوران بشه البته من بهش گفتم که میخوام خانومم برگرده کنارم باشه

-وای واقعا امیر برگشته

اشکال نداره من حاضرم امیرجام بیاد

+اینقدر که برای برگشتن امیر ذوق کردی هیچ وقت برا من ذوق نکردیا

-حسود نباش اقا اریا

+چشم... من برم امیر داره صدام میکنه

-باشه من فردا صبح میام رستوران فرانکم با خودم میارم خداحافظ

سریع تلفن رو قطع کردم تا اجازه هیچ اعتراضی رو بهش ندم...

از ذوق اینکه میتونم فردا اریا رو ببینم روپا بند نبودم برای فرانک سریع تایپ کردم

سلام عزیزم فردا ساعت ۱۰ آماده باش میام دنبالت

میخوای ببریم کجا کلک

"سوپرایزه خوشگله

ساعت ۱۰ شب بود که گوشیم زنگ خورد دایی شهروز بود سریع تماس رو برقرار کردم

-جانم شهروز

+سلام خوبی

-ممنون تو خوبی پدرجون

خوبه!!؟

+ما هم خوبیم

-چیزی شده

+بیا دم در

-چرا نمیای بالا؟

+میخوام دوتایی بریم بام تهران دلم گرفته

-قربون دلت بشم الان میام

سریع لباس پوشیدم و بعد از اینکه به مامان اطلاع دارم از خونه خارج شدم درب جلو ماشین رو باز کردم و سوار شدم
-سلام دوباره

+سلام عشق من، کمر بندتو ببند که میخوام پرواز کنم تا بام تهران

کمتر از ۳۰ دقیقه رسیدیم بام دست تو دست دایی راه میرفتم

+مانیا

-جون دلم

+این روزا اصلا نمیتونم تو خونه وایسم نبود مامان خیلی عذابم میده

-میدونم دایی درکت میکنم

+برگردید باغ پیش من و بابا

خونتونو بفروشید

-شهرز تو که میدونی مامان عمرا اون خونه رو نمیفروشه اون خونه پر از خاطراته بابا محمده

+پس حداقل بیاید فعلا پیش ما

-با مامان صحبت میکنم ببینم چی میگه

+باشه ولی سعی کن راضیش کنی

-چشم

دایی

+جون دلم

-اریا میخواد بیاد خواستگاریم

+واقعا همون مسکن گریه هات

با خنده سرمو به نشونه اره تکون دادم

+مبارک باشه عزیزم

-مرسی ولی خب تا شما و پدرجون راضی نباشید من اجازه نمیدم بیان جلو

+شوخی میکنی ما از خدامونه یکی سنگ بخوره تو سرش بیاد تو رو بگیره

مشتی حواله بازوش کردم

-نامرد

تا ساعت ۱ بامداد با شهرز بام بودیم اونقدر مسخره بازی در و آورده بودیم که مردم با تعجب نگاهمون میکردن داشتم به
خاطره شهرز میخندیدم که گوشیم زنگ خورد اریا بود

-الو سلام

+سلام خانم خواب که نبودی

-نه اومدم بام تهران

+الان!!تنهایی؟

-غیرتی نشو با دایی شهروز اومدم

+اهان خوش بگذره به شهروز اقا سلام برسون

-چشم

+مزاحمت نمیشم با دایی لذت ببر از روزای اخر مجردی

-شما هم لذت ببر با دوستان گرام

+چشم فردا میبینمت فعلا خداحافظ

-خداحافظ

تلفن رو که قطع کردم دوباره شهروز مسخره بازیشو شروع کرد

+اقتون بودن

-بعلههه

+حیا کجا رفته

-ولا منم چند روزه دنبالشم پیداش کردید خبرم کنید

+دختره پروو بلند شو بریم بدمت دست شیرین تا حیا یادت بده

-بریم

جلوی پای فرانک ترمز وحشتانکی کردم که بدبخت خوف کرد با اخم درب جلو رو باز کرد و نشست

فرانک-تو هم که رانندگیت دست کمی از خان داداشم نداره واسه چی اینجوری ترمز میکنی دختر

-اولا سلام دوما من عمرا مثل اریا رانندگی کنم مگه از جونم سیر شدم سوما اون اخمای خوشگلنتو باز کن

فرانک- سلام زنداداش

چشم هر چی شما بگی

-فعلا زوده واسه زنداداش گفتن

فرانک-اصلا هم زود نیست حالا کجا منو میخوای ببری که سوپرایزه

-بعد خودت میفهمی عزیزم

داخل خیابون اصلی رستوران که شدیم فرانک با تعجب به سمتم برگشت

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

فرانک-سوپرایزت داخل رستوران داداشمه؟؟

-بعله

فرانک-دیگه دارم از کنجکاوی میتراکم

-تحمل داشته باش خواهرشوهر

فرانک-چشم چشم زنداداش

ماشین رو داخل پارکینگ رستوران که پارک کردم همراه فرانک وارد رستوران شدیم

دست فرانک رو داخل دستام گرفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم

فرانک-مانیا داداش که الان داخل دفترشه

-من چکار داداشت دارم دلم واسه بچه ها آشپزخونه تنگ شده

درب چوبی آشپزخونه رو باز کردم و با لبخند وارد شدم فرانکم دنبال خودم کشیدم

-سلام به همگی خسته نباشید

با صدام همه بچه ها برگشتن سمتم و با ذوق به سمتم اومدن متوجه امیر شدم که از پشت فر خارج شد و با لبخند به سمتون اومد فرانک هنوز از وجود امیر خبر نداشت با صدای سلام امیر فرانک سریع سرشو بلند کرد و به امیر خیره شد

فرانک-سلام...اقا امیر باورم نمیشه خودتونید کی برگشتید ایران

امیر-بله خودمم دیگه بعد از برگشتن مانیا منم کارا رو راست و ریست کردم تقاضای سرآشپز جدید دادم و بعد برگشتم ایران

بچه ها بعد از اینکه باهام احوال پرسی کردن برگشتن سرکارشون در واقعه خودم ازشون خواستم که مزاحم کارشون نباشم و اونا به کارشون برسن امیر کنارم ایستاد و اروم بهم شونه ای زد

امیر-خوبی مانیا دلم واست تنگ شده بود

به سمت فرانک برگشتم که قیافشو در هم دیدم منم بودم میدیم اریا به یه دختر اینجور تنه میزنه ناراحت میشدم چشم غره ای به امیر رفتم و اشاره ای به فرانک کردم امیر سریع خودشو جمع و جور کرد

-مرسی منم خوبم من تنهاتون میزارم برم پیش اریا

امیر چشمکی بهم زد و چشم ارومی گفت خودمو کنار فرانک کشوندم و زیر گوشش زمزمه کردم

-ناراحت نشو عزیزم

امیر منظوری نداشت من و امیر رابطه دوستانه ای داشتیم داخل آلمان البته به خاطر تنهاییمون بود

فرانک-میدونم عزیزم

از فرانک فاصله گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم

به خانم گلستانی اجازه ندادم هماهنگ کنه هر چی اصرار کرد من قبول نکردم اروم در رو بازم کردم که با چیزی که دیدم شکه شدم لیندا دست اریا رو گرفته بود و اروم گریه میکرد اریا هم

با چهره برافروخته بهش خیره شده در رو کامل بازم کردم و وارد شدم اریا سریع متوجه ام شد و دستشو محکم از دست لیندا بیرون کشید و به سمت اومد

-سلام...چیزی شده؟

+سلام عزیزم خوش اومدی بعدا واست توضیح میدم

سرمو اروم تکون دادم و به لیندا خیره شدم نفرت داخل چشماش موج میزد کیفشو از روی میز برداشت و قبل از اینکه از درب خارج بشه تنه محکمی بهم زد

اریا عصبی در رو محکم پشت سرش بست

+چرا ایستادی بشین

به سمت میز وسط مبلا رفتم و یه لیوان اب ریختم و به سمت اریا برگشتم و لیوان رو به سمتش گرفتم

-اروم باش

+مرسی ببخشید

-اشکال نداره اتفاق خاصی نیافتاده

اریا به سمت مبلا رفت و به من اشاره کرد که بشینم چندتا نفس عمیق کشید

-خوبی؟

+خوبم

-از سوگند شنیده بودم ازدواج کرده!

+اره زنیکه...

-اریا!!

+باشه باشه فحش نمیدم

-شوهر داره اما هنوز چشمش دنبال منه میگه فکر میکردم خبر ازدواجمو بشنوی تازه به خودت میای و به سمت میایی اخه من غلط بکنم بخوام پیام سمت تو

-اروم باش عزیزم

+بخدا کلافم کرده چند مدت یه بار میاد این حرفا رو میزنه میره

دلم واسش میسوزه ولا تا الان رفتم بودم پیش شوهرش

-بی خود دلت واسش میسوزه

اریا سرشو بلند کرد و تک خنده ای کرد

+حسودیت همیشه

-نه اصلا

+كاملا مشخصه,قرار بود با فرانك بیای

-گذاشتمش پیش امیر با هم صحبت کنن

+ببینم میتونی کاری کنی امیر بیاد خواستگاری

-بله بهتر از امیر گیر خواهرت نمیداد

+جان!!امیر طرفدار جدید پیدا کرده

-منم مثل خواهرش همیشه که دوتامون طرف فرانك باشیم

+بله بله

-اریا

+جون دلم

-دوست ندارم دیگه عصبی ببینمت

+ چشم دیگه عصبی نمیشم در واقعه کنار تو نمیتونم عصبی باشم چون تو پر از آرامشی واسم...

نهار رو چهار نفری داخل دفتر اریا خوردیم امیر یک دقیقه نمیگذاشت اروم باشیم وسط غذا خوردن یک حرف بامزه ای میزد که صدای خنده من و فرانك بلند میشد اریا هم مردونه به مسخره بازیای امیر میخندید جای حسین و سوگند خالی بود دور کارای عروسیشون بودن تا اخر این ماه قرار بود عروسی بگیرن

نمیتونستم داخل مراسم عقدش کنارش باشم حداقل باید واسه جشن عروسیش بترکونم

+به چی فکر میکنی

سرمو بلند کردم و به اریا خیره شدم

-جای سوگند و حسین خالیه

+بهشون زنگ زدم ولی خب خونه پدرسوگند دعوت بودن

امیر-حسین الان خامه نمیفهمه پس فردا زنه ذلیلش کرد تازه میفهمه چه غلطی کرده مشالله

یه جیغ جیغویی هم هست همیشه خدا موقعه صحبت کردن با حسین صدایش از پشت گوشی میاد

با چشمای گرد شده به سمت امیر برگشتم اریا و فرانك زدن زیر خنده

-جانم!!

فرانك-امیر به نظرم فرار کنی بهتره

امیر-چرا مگه چی گفتیم؟

فرانک-زن حسین دوست صمیمی مانیا

امیر-اهم الان که فکر میکنم داخل آشپزخونه خیلی کار دارم با اجازه

امیر که از دفتر خارج شدم ترکیدم از خنده

جلوی عمارت پدری اریا ترمز کردم فرانک اروم گونمو بوسید

فرانک-مرسی مانیا جون سوپرایز عالی بود باعث شدی تا حرف دلمونو به هم بزنینم

-خداروشکر عزیزم که بالاخره شما دوتا هم به هم رسیدید

+مامان الان تنها است بیا بریم داخل چند ساعتی پیش هم باشیم

-مرسی عزیزم مامان منتظرمه باید بریم خونه پدربرزگام در رابطه با خواستگاری میخواد باهاشون صحبت کنه

+امیدوارم که راضی بشن و تو زنداداش من بشی

-عزیزم

فرانک از ماشین پیاده شد بعد از خداحافظی پامو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه حرکت کردم...

نیم ساعتی بود که توی باغ منتظر بودم دوست نداشتم وقتی مامان این موضوع رو به باباجون حشمت میگه من اونجا باشم
قرار بود خونه اقاجون رضا هم بریم از وقتی که از مسافرت برگشته بودم به دیدنشون نرفته بودم اصلا نوه ی خوبی نبودم
تو حال و هوای خودم بودم که یه نفر کنارم روی تاب نشست به سمتش برگشتم شهروز بود

-سلام دایی

شهروز-سلام عزیزم

-باباجون چی گفت؟

+خوشحال شد

-واقعا؟؟

+اره گفت همین فردا بگو بیان خواستگاری

-فردا که زوده...خود باباجون میاد؟

+نه این روزا حالش خوب نیست

-حداقل تو بیا دایی

+نمیتونم پدرجون رو شبا تنها بزارم ولی اگر شد حتما میام

با صدای مامان از روی تای پریدم پایین و به سمتش رفتم

-جونم مامان

+بریم خونه حاج رضا

چشم

از دایی خداحافظی کردم و بهش گفتم به باباجون بگو ببخشید که نیومد پیشت خجالت میکشم داخل صورتت نگاه کنم

کنار مامان روی مبل سلطنتی دوفره نشسته بودم دل تو دلم نبود کاشکی حداقل اقاجون و عمو حامد بیان

مامان-حاج رضا شما و اقا حامد حکم پدر رو واسه دختر من دارید دوست دارم شب خواستگاریش کنارمون باشید

اقاجون با لبخندی خیره نگاهم کرد و بعد چند دقیقه سکوت به حرف اومد

اقاجون-من واسه این مراسم خیلی پیر شدم شیرین جان ولی حامد حتما میاد نگران نباشید

مامان-کاشکی محمدم بود

نبودش تو این روزا سخت تر از هر چیزیه

به سمت مامان برگشتم و اروم دستمو انداختم دور بازوش هنوزم به فکر بابا محمد و خاطراتش بود

دو روز بعد

امشب مراسم خواستگاریم بود

حال عجیبی داشتم یه جور خوشحالی بیش از حد از سوگند خواسته بودم فعلا کارای عروسیش رو ول کنه و امروز کنار

من باشه با صدای درب اتاقم از فکر خارج شدم سوگند سرشو از لای درب آورد داخل

سوگند-اجازه هست عروس خانم

-بیا داخل خودتو لوس نکن فعلا که تو قراره عروس بشی

سوگند-ایشالله با هم عروس میشیم

-ایشالله

+خب خب الان ساعت ۴:۳۰

خواستگاراتون ساعت ۷ میان

چند ساعت وقت داریم تا من خوشگلت کنم!!؟

-دو ساعتو سی دقیقه

سوگند-پس بدو بشین رو صندلی میز آرایشیت که وقت چندانی نداریم

-باشه فقط...

سوگند-فقط چی؟

سوگند-من هنوز عزادارم تازه با اصرار مامان قراره فقط همین امشب کت و شلوار ابی اسمونیه رو بپوشم دوست ندارم

فعلا لباس مشکیمو در بیارم

سوگند-باشه عزیزم

اریا

درب خونه رو باز کردم که با قیافه کلافه مامان روبه رو شدم

-سلام مامان

مامان- عليك سلام تو چرا الان اومدي مثلا امشب شب خواستگاريته

-حالا چرا عصبي هستي مامان جان

فرانك-عصبي نيست كلافس كه چي بپوشه

-مامان من گوني هم بپوشه بهش مياد

مامان چشم غره اي بهم رفت اما فرانك تازه دلشو گرفت و شروع كرد به خندیدن

فرانك-اين حرفا به مانيا نزي طلاقت ميده

مامان-فرانك دربه در بلند شو آماده شو دير ميشه, اريا تو هم سريع برو دوش بگير كت و شلوارتو روي تختت گذاشتم

-چشم فروغ بانو

مانيا

با صدای آیفون شتاب زده دست سوگند رو کنار زدم و از روی صندلی بلند شدم

سوگند-وا مانيا!!

-فكر كنم خودشونن

سوگند-خاك يعني خاك بر سرت ساعت تازه ۶:۱۰ دقيقه است مگه نگفتي ساعت ۷ميان

-شايد زودتر اومدن

سوگند-بشين ببينم زده به سرت

-ا سوگند خستم كردي

سوگند-به جا دستت دردكنه اس!! اخراشه بشين ببينم

دوباره خودمو روي صندلي ولو كردم و زير لب شروع كردم به غر غر كردن چند دقيقه اي گذشت كه صدای سوگند بلند شد

سوگند-كم غر بزن بلندشو لباستو بپوش

-وای سوگند مرسي

سوگند-تو كه يه جا بند نميشي

ولا خوشگل تر از اين ميشدي

-قربونت برم

سوگند-لازم نکرده، سریع لباس تو بپوش وقت نداری...

اریا

گل رو داخل دستم محکم تر گرفت اومدم وارد سالن بشم که حسین تنه ای بهم زد و اروم زمزمه کرد

حسین-داماد اخر از همه وارد خونه عروس خانوم میشه

-تلافی میکنه عوضی

حسین-نه اصلا

-گمشو داخل دیگه منتظرن

حسین-چه داماد بی ادبی

-حسین!

حسین دیگه صبر نکرد سریع وارد سالن شد لامصب امشب دست بردار نیست پشت سر حسین وارد شدم شیرین خانم و

مانیا روبه رومون ایستاده بودن

شیرین خانم-خوش اومدید بفرمایید داخل

حسین محترمانه لبخندی زد و وارد سالن نشیمن شد منم گل رو به سمت مانیا گرفتم اروم تشکری کرد و گل رو از دستم گرفت

-خواهش میکنم

شیرین خانم لبخند ارومی زد و جلوتر ما وارد سالن شد سریع به سمت مانیا برگشتم

-چه خوشگل شدی عزیزم

مانیا سرشو انداخت پایین و سرخ شد

+ اقا داماد چرا اینجا ایستادید بفرمایید داخل

به سمت صدا برگشتم که سوگند رو دیدم عجب امشب دلم میخواست این زن و شوهر رو خفه کنم چشم غره ای به سوگند

رفتم و وارد سالن نشیمن شدم....

مانیا

سوگند-چی بهت گفت که اینجور سرخ شدی

-سوگند جلو چشمم نباش امشب کم حرصم ندادی

سوگند-کم تو و اریا شب خواستگاری من و حسین رو اذیت کردید

-کم حرف بزن برو چای بیار واسه مهمونا

سوگند- عروس تویی من چای ببرم، معلومه هولیا

-ای وای بیا این گل رو بگیر من برم چای بریزم

گل رو به دست سوگند دادم و به سمت آشپزخونه رفتم حواس نمیزاره این دختر برام اصلا یادم رفت من باید چای بریزم...

بعد از اینکه چای رو تعارف کردم کنار سوگند روی مبل نشستم فروغ خانم با همون لبخند قشنگش بهم خیره شده بود عمو حامد هم با پدر اریا صحبت میکرد حسین یواشکی به سوگند چشمک میزد فرانک هم به این مسخره بازیاشون ریز ریز میخندید اریا هم چند دقیقه ای به بار به حسین چشم غره میرفت عجب مراسم خواستگاری شده بود پدر اریا که اردشیر اسمش بود مجلس رو گرفت تو دستش و بحث اصلی رو پیش کشید بعد کمی صحبت کردن از من و اریا خواستن که بریم دوتایی حرفامونو بزنیم از روی مبل بلند شدم که همزمان صدای حسین بلند شد

حسین- اردشیر خان اینا که حرفاشونو...

با نگاهی که اریا بهش انداخت خنده بانمکی رو صورتش ظاهر شد

حسین- نه یعنی منظورم اینه بهتره هر چه زودتر برن باهم حرفاشوتو بزنن

سوگند و فرانک با قیافه سرخ شده همو نگاه میکردن قبل از اینکه همراه اریا از سالن خارج بشیم اروم رو به سوگند گفتم:

-برو شوهر خل و چلتو جمع کن

همراه اریا از سالن خارج شدم و به سمت کتابخونه بابا محمد رفتم... روی مبل رو به روی هم نشسته بودیم

+از کتابخونه ما بزرگتره

-بابا محمد عاشق کتاب بود همیشه وقتی خبری از بابا نبود باید اینجا پیداش میکردیم

+خدارحمتش کنه

-ممنون

+خب موضوع مهریه که بزرگترا تصمیم میگیرن ولی باید نظر تو هم بدونم

-من چیز زیادی ازت نمیخوام

۱۱۴ سکه کافیه

+به نظرت خیلی کم نیست!؟

- مهریه که قرار نیست خوشبختی بیاره همین که تا اخر عمر کنارم باشی همین که قلبت به اسم من باشه کافیه

+پشیمونم...

با این حرف اریا ته دلم هری ریخت

-از...چی؟

+از اینکه زودتر به دستت نیاوردم

-دیوونه فکر کردم پشیمون شدی از انتخاب من

+مثل تو کجای دنیا پیدا میشه اخه

-کم اعتماد به نفس به من بده

+فقط مانیا یه موضوع دیگه هم هست

-چی!؟

+فعلا که نمیتونیم عروسی کنیم تا سالگرد مادر جونت

به نظرم یه نامزدی بی سر و صدا بگیریم بدون هیچ جشنی

یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا عقد البته اگر تو و مامانت راضی نباشید

-من مشکلی ندارم فقط باید خانوادم نظرشونو بگن

+میدونی مانیا زندگی خیلی بالاو پایین داره خیلی اتفاقا ممکنه تو زندگی ادم بیوفته من فقط ازت میخوام تحت هیچ شرایطی
تتھام نزاری حتی اگر

بدم بودم تتھام نزار

-تو هم تحت هیچ شرایطی اعتمادتو نسبت به من از دست نده من در هر شرایطی کنارتم

اصلا اصل زندگی زناشویی اینه که همدیگر رو به هیچ وجه تتھا نزاریم چه تو شادی چه تو غم...

روی تختم دراز کشیده بودم و به چند ساعت پیش فکر میکردم به اینکه مهریم شد ۱۴ اسکه +سند رستوران our world

بلاخره اریا کار خودشو کرد اقا اردشیر پیشنهاد نامزدی بی سر و صدا و یه صیغه یک ساله رو داد مامان همون لحظه اول
قبول کرد اما عمو حامد زیاد راضی نبود اما اقا اردشیر راضیش کرد قرار نامزدی اخر هفته بود

صدای پیامک گوشیم که بلند شد سریع پریدم و از روی میز پاتختی برش داشتم فکر میکردم اریا باشه اما با پیامک شروین
مواجه شدم

+سلام دخترخاله امشب شب خواستگاریت بود اون وقت بهم نگفتی از کی تا حالا من غریبه شدم

سریع شمارشو گرفتم هنوز بوق نخورده بود که جواب داد

-سلام شروین خوبی؟

+خوبم تو خوبی

-ببخشید

+اشکال نداره عزیزم، من فقط آرزومه خوشبختیتو ببینم

-میتونی اون حسو کنار بزاری

+کدوم حس!؟

با این جوابش فهمیدم که داره فراموش میکنه...

-شروین

+جانم دلم

-هنوزم مثل بچگیام میخوامت

هیچ وقت اون خاطره اون خیابون اون حرفت هیچوقت یادم نمیره که دستتو گذاشته بودی رو سینت و به بچه ها محل میگفتی من داداشتم

+منم اون لبخند رو لبث یادم نمیره که با خوشحالی سرتو بالا گرفتی و گفتی بالاخره داداش دار شدم

مرور خاطرات باعث شد اشکام جاری بشن شروین واقعا مثل داداش نداشتم بود بعد از کلی حرف زدن تماس رو قطع کردم

امیدوار بودم واقعا بتونه فراموش کنه حسبی رو که به من داشت

با اریا و مامان و فروغ خانم اومده بودیم خرید نامزدی

فرانک دوست داشت کنارمون باشه اما خب کلاس داشت

سوگندم که دور کارای خرید جهاز خودش بود کنار اریا داخل طلا فروشی ایستاده بودم و به حلقه ها خیره شده بودم

فروغ خانم-عزیزم نگران هیچی نباش هر کدوم رو که دوست داری انتخاب کن

-مرسی فروغ خانم

فروغ خانم-قربونت عزیزم کاری که نکردم

یه انگشتر تک نگین برداشتم و داخل انگشتم قرار دادم دستمو جلوی صورت اریا قرار دادم

-چطوره اریا؟

اریا-قشنگه دوستش داری؟

-خیلی

دستمو جلو مامان و فروغ خانم گرفتم اونا هم با لبخند تاییدش کردن با ذوق دستمو تکیون میدادم و انگشتر رو در زاویه های مختلف نگاه میکردم اریا با لبخند نگاهم میکرد

زیر دست سوگند داشتم چون میدادم اشتباه کردم حرف فروغ خانم رو گوش ندادم و آرایشگاه نرفتم...

-سوگند اروم تر هر چی مو داشتم کندي

سوگند-میخوام کچل تحویل اریا بدبخت بدمت

-من بدبختم که زیر دست تو موندم باید حرف مادر شوهرمو گوش میکردم میرفتم آرایشگاه

سوگند-هنوز هیچی نشده هی مادر شوهر مادرشوهر میکنیا

-تازه بعد صیغه محرمیت میخوام مامان فروغ صداش کنم

سوگند-اریا فدای این مهربونیت بشه

-ا سوگند اینجور نگو خداکنه

سوگند-بلندشو کم فیس و افاده بیا خودش که نیس اینجوری پشتیانشی

-بلاخره شوهرمه

سوگند-هنوز که نشده لباس کجاست بدم پوشی نیم ساعت دیگه باید بیرون این اتاق باشی

-داخل کدمه

اریا

دست گل رو تحویل شیرین خانم داده بودم چون هنوز خبری از مانیا نبود از خانواده مانیا فقط عموش و دایی شهرز و شروین اومده بودن سوگندم به عنوان دوست صمیمیش اونجا حضور داشت

مامان و بابا هم مراعات کرده بودن و فقط به عمو بزرگم و دایی بزرگم خبر داده بودن بابا تلفنش داخل دستش بود تا با حاج اقا هماهنگ کنه بیاد واسه صیغه محرمیت تمام حواسم به شروین بود چشم ازش برنمیداشتم قیافش گرفته بود از مانیا شنیده بودم که واسش آرزوی خوشبختی کرده بود و گفته بود که حسشو فراموش کرده ولی خب درکش میکنم عشق چیزی نیست که بشه زود فراموشش کرد...

مانیا

جشن خاصی نبود بیشتر شبیه یه دورهمی بود تا نامزدی ولی من با همینم خوش بودم کت و شلوار شیک سفید رنگ پوشیده بودم به خاطر وجود عمو و دایی اریا که به نظر ادمای مقیدی بودن چادر سفیدمو سر کردم...

کنار اریا روی مبل نشسته بودم

منتظر حاج اقا بودیم نگاه شروین بدجوری اذیتم میکرد مطمئن نتونسته فراموش کنه

نزدیک شدن اریا رو حس کردم به سمتش برگشتم اروم زمزمه کرد خوبی منم به نشون اره چشمامو باز و بسته کردم زنگ آیفون که به صدا در اومد شروین از روی مبل بلند شد و به سمت آیفون رفت

شروین-حاج اقا من میرم خدمتشون

شروین دکمه آیفون رو زد و از خونه خارج شد استرس گرفته بودم بدجور سوگند اومد بلای سرم ایستاد و اروم کنار گوشم زمزمه کرد

سوگند-استرس نداشته باش خواهرکم

-نمیتونم وجود شروین و دونستن احساسش داره عذابم میده استرسم از یه طرف واسه این مراسم از یه طرفم نگران شروینم

سوگند-چشماتو اروم ببند و به این فکر کن اگر هزارتا خاطرخواه هم داشته باشی اگر بخوای واسه همشونم دل بسوزونی تهش به این میرسی همین که عشقت کنارت باشه کافیه

-این حرفا از تو بعیده

سوگند-منو دست کم نگیر

-چشم چشم

با صدای سلام علیکم حاج اقا همه به احترامش بلند شدیم با راهنمایی اقا اردشیر روی مبل تکی ای نشست و با صدای ارومی همه رو به نشست دعوت کرد

زودتر از آنچه که فکر میکردم محرم اریا شدم به قول خودش خانومش شدم هرچند که یه عقد موقت بود یا یه صیغه محرمیت ولی دل هامونو به هم نزدیک تر کرد پدر جون به دایی شهروز گفته بود به شیرین بگو نزار مانی دیگه سیاه تن کنه

اون الان باید به جای سیاه لباس سفید تن کنه دلم میخواست الان مادر جون بودش کلی غر میزد تا به جای عقد موقت چرا عقد دائم نمیکنید دل خوشی از دوره نامزدی نداشت میگفت وقتی دو نفر همو میخوان دیگه تأمل واسه چیه سریع باید محرم هم بشن و به عقد هم در بیان حاج اقا قصد رفتن که کرد شروین از سرجاش بلند شد و گفت که ایشونو میرسونه مشخص بود که هر چه زودتر میخواد از این جمع خارج بشه خانواده معتمد هم دقایقی نشستن و بعد قصد رفتن کردن مامان اصرار داشت که بیشتر بمونن ولی هر کدومشون کار رو بهونه کردن اریا یواشکی زیر گوشم زمزمه کرده بود که دلش میخواد کنارم باشه انگار مامان شیرین این رو حس کرده بود که از اریا خواست شام رو کنارمون باشه اریا هم از خدا خواسته قبول کرد

مامان مشغول شام درست کردن شد منم ترجیح دادم خونه رو مرتب کنم شهروز و اریا هم نشستن پای شطرنج بازی کردن شهروز با وجود بازی خوبش گاهی واسه اذیت کردن کلکی به طرف مقابلش میزد اما خب اریا هم انگار متوجه این موضوع شده بود که داشت با خنده به شهروز نگاه میکرد

میز شام رو به کمک مامان که چیدم از آشپزخونه خارج شدم

تا اریا و دایی شهروز رو صدا کنم صدای خنده هردوتاشون سالن رو پر کرده بود با تعجب به سمتشون رفتم -به چی اینقدر بلند میخندید

شهروز -یه چیز خصوصی بین من و دامادمون بود

-دایی از همین الان منو فروختی به اریا

اریا-بعدا خودم بهت میگم عزیزم

دایی مشتت حواله بازو اریا کرد

اریا متعجب به دایی خیره شد

شهروز-از همین الان زن ذلیل نباش ولا بدبختت میکنه

چشم غره ای به دایی رفتم و خودمو به اریا رسوندم

-دایی بازو شو داغون کردی

شهروز-میخوام احساس صمیمیت کنه نگران نباشه مرد که با یه مشت چیزیش نمیشه

-بفرمایید شام آماده اس

شهروز با شنیدن اسم شام سریع از روی مبل بلند شد و مثل جت به سمت آشپزخونه رفت

-بازوت درد میکنه؟! ببخشید دیگه شهروز رفتارش این شکلیه

اریا-نه بابا درد نگرفت اتفاقا خیلی باحاله رفتارش منو یاد تو میندازه بیشتر بهش میاد برادرت باشه تا داییت

-به عنوان دایی بیشتر باهاش کنار میام تا برادر

اریا-قربونت برم

-خدانکنه بریم شام بخوریم تا شهروز همشو نخورده

شروین

کلافه تر از همیشه بودم نبودش تو زندگیم و بودنش کنار یکی دیگه واقعا سخته ولی باید فراموشش کنم باید بشم همون داداش شروینش همون پسرخاله ای که باهاش صمیمی ترین موجود زمینه اصلا اصلا نباید بهش میگفتم دوشش دارم اینجوری دیگه ممکنه نتونم مثل قبل باهاش صمیمی باشم مهم اینه که کنار اونیه که دوشش داره خوشبخته با یه صیغه موقتشون اینقدر بهم ریختم شب عروسیش قراره چه عذابی بکشم تلفنم که زنگ خورد از فکر و خیال خارج شدم مامان شیدا بود

-الو جانم

مامان-کجایی تو پسر ساعته ۱۲ شبه نمیخوای بیای دنبال من

-بابا که مأموریته شما همونجا بمون فردا صبح میام دنبالتون

مامان-چیزی شده

-نه

دایی شهروز اومد خونه؟

مامان-اره تا اومد گرفت خوابید

میری خونه؟

-بله فعلا بام تهرانم تا يك ساعت دیگه میرم خونه

مامان-مواظب خودت باش عزیزم شبت بخیر

-چشم شب بخیر

تماس رو قطع کردم و بیشتر داخل خودم جمع شدم هوای امشبم مثل من سرد و گرفته اس

مانیا

یکی از چشمامو باز کردم نگاهمو به پنجره دوختم نور خورشید که چشممو زد تازه فهمیدم بالاخره صبح شد چه شب مزخرفی بود دست و صورتم که شستم وارد آشپزخونه شدم ا مامان کجاست! چند بار صداش کردم اما جوابی نشنیدم اومدم در یخچال رو باز کنم که با یه یادداشت بلند بالا رو به رو شدم

*صبحت بخیر عزیزم صبحونتو کامل بخور من رفتم خونه پدرجون تا عصر کنارش میمونم اگر دوست داشتی بیا خونه باغ

اگر خونه موندی واسه خودت نهار درست کن نه بیام خونه ببینم تخم مرغ خوردیا یه ذره به خودت برس لاغر مردنی شدی راستی خواهر شوهرت زنگ زد گفتم خوابی یه زنگ بهش بزن

اووف بازم کلی توصیه کرده خوبه دیگه اخرش نمینویسه دست به گاز نزن صبحونمو که خوردم گوشیمو برداشتم و شماره فرانک رو گرفتم

فرانک-الو

-سلام خواهرشوهر جان

فرانک با ذوق جوابمو داد

-سلام عزیزم خوبی

-فدات بشم من خوبم مامان گفت زنگ زده بودی

فرانک-اره میخواستم امروز باهم بریم دور دور

-چه عالی پایه ام به اریا خبر بدم میام بعد میام دنبالت

فرانک-خودم میام دنبالت به اریا فعلا نگو بعدا بهش میگیرم

-کلک مگه تو گواهینامه داری

فرانک-بله زود آماده شو که من سه سوتنه دم در خونتونم

-باشه عزیزم فعلا خداحافظ

-بای

شماره مامان رو گرفتم و روی بلندگو گذاشتم همنطور که داشتم وسایل صبحونه رو جمع میکردم تماس برقرار شد

مامان-جانم

-سلام مامان زنگ زدم بگم دارم با فرانک میرم بیرون شاید نهار رو بیرون بخوریم

مامان-باشه عزیزم رسیدی خونه خبرم کن

-چشم

با تک زنگی که فرانک بهم زد گوشیمو برداشتم و بعد از قفل کردن در سالن از خونه خارج شدم فرانک از داخل سوناتای سفید رنگ دستی واسم تکیه کرد داد با لبخند درب جلو ماشین رو باز کردم و سوار شدم

-سلام فرانکم

فرانک-سلام زنداداش جان

-ماشین کی رو کش رفتی

فرانک با خنده چشمکی زد

-ماشین مامان فروغه

خب خب کجا بریم اول

-فعلا تو خیابونا بگردیم که ۲ ساعت دیگه بریم ناهار

فرانک-چشم بی زحمت کیفو از صندلی عقب بیار فلشم داخلشه یه اهنگ خارجی هم بزاریم کیف کنیم

با لبخند کیف رو از صندلی عقب برداشتم و فلش رو از داخل پیدا کردم فرانک سریع فلش رو از دستم گرفت و به سیستم وصلش کرد صداش رو تا ته زیاد و بعد پاشو روی گاز گذاشت

سرعت ماشین و صدای ضبط به حدی بلند بود که منو یاد خاطره هام با شروین و شهرز می انداخت لبخندی رو لبم ظاهره شد که صدای فرانک رو در آورد

فرانک-به چی میخندی زنداداش

-تو رو که میبینم یاد جوونیا خودم میوفتم

فرانک-مگه الان پیری

-نه ولی خب شیطونیا اون زمان رو ندارم... وای فرانک عزیزم ارومتر رانندگی کن

فرانک-کیفش به سر عتشه

چشمم که به چراغ راهنمایی و رانندگی افتاد به فرانک اروم هشدار دادم ولی فرانک چشمکی زد و اروم گفت هنوز که سبزه سرعش نسبت به قبل کمتر شده بود اما بازم سرعت بالا بود هنوز به خط عابر پیاده نرسیده بودیم که چراغ قرمز شد و ماشین جلویی ترمز وحشتناکی کرد تا اومدم اسم فرانک رو بیارم ماشین با شدت به ماشین جلویی برخورد کرد و شدت ضربه اونقدر بالا بود که سرم محکم با شیشه بغل برخورد کرد چشمم برای یه لحظه سیاهی رفت اما با یاد فرانک سریع سرمو به سمتش برگردوندم

-فرانک عزیزم خوبی؟ جاییت آسیب ندیده

فرانک با دیدن من وحشت تمام وجودشو گرفت

فرانک-مانی..! از پیشونیت داره خون میاد

انگشتامو روی پیشونیم کشیدم که متوجه خیسی انگشتام شدم

-من خوبم تو خوبی جاییت آسیب ندیده

فرانک-سرت داره خون میاد اون وقت میگی خوبی من جواب اریا رو چی بدم

اومدم جواب فرانک رو بدم که با ضربه ای که به شیشه سمت فرانک خورد متوجه یه پسر جوون شدیم

فرانک-مانیا فکر کنم صاحب این ماشینش

سرم تیر میکشید و درد داشت اما سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت پسره رفته

+چه عجب یکیتون از ماشین پیاده شد من موندم کدوم الاغی به این خانم گواهینامه داده ماشینم داغون شد

به سمت ماشینش برگشتم یه لکسوز مشکي بود اووف چقدر داغون شده بود سرم دوباره تیر کشید این دفعه متوجه خیسی صورتم شدم به سمت پسر برگشتم که فرانکم از ماشین پیاده شد

-شرمنده ام شما میزان خسارت رو بگید من پرداخت میکنم خدمتون

+چه خسارتي باید زنگ بزنم پلیس راهنمائي بیاد تکلیف شما رو که با سرعت ۱۲۰ با اهنک زیاد تو خیابون رانندگي میکنید رو روشن کنه

فرانک با قیافه رنگ پریده به سمت اومد و چندتا دستمال روی پیشونیم گذاشت پسر که تازه متوجه خونی که رو صورتم بود شد صداشو ارومتر کرد و رو به فرانک گفت

+ماشینتونو بزنید کنار تا بیشتر از این ترافیک نشه

خودمو به کنار جاده رسوندم فرانک و اون پسر ماشینشونو کنار خیابون پارک کردن فرانک جعبه دستمال کاغذی رو از داخل ماشین در آورد و به سمت دويد

فرانک-اریا منو میکشه

اون پسر هم با یه بطري اب جلومون ظاهر شد از چهرش مشخص بود هنوز واسه ماشینش عصبیه اما خودشو کنترل کرده بود

از فرانک خواستم که کیفمو از ماشین واسم بیاره فرانک که دور شد پسر به سمت خم شد

+حالتون خوبه اگر لازمه بریم دکتر

-نه ممنون فکر کنم یه شکاف ساده باشه

+به نظرم باید بخیه بشه

فرانک کیف رو که به دستم داد مشغول گشتن داخل کیفم شدم تا ایینه کوچیکمو پیدا کنم که گوشیم زنگ خورد اریا بود نمیتونستم جوابشو ندم فرانک با ترس بهم خیره شده بود دستمال رو محکم رو پیشونیم فشار دادم و تماس رو برقرار کردم

اریا-سلام خانوم

-سلام اریا

اریا-خوبی؟

-میتونی بیای به این ادرس من و فرانک تصادف کردیم

اریا-چیزی شده حالتون خوبه

-خوبیم فقط زود بیا

تماس رو قطع کردم و ادرس رو واسش فرستادم موبایل رو داخل کیفم پرت کردم و عصبی دنبال ایینه گشتم وقتی پیداش کردم پیشونیمو چک کردم خون اطرافشو گرفته بود زیاد معلوم نبود فرانک درحال صحبت بااون پسر بود سرم گیج میرفت کاش اریا زود خودشو برسونه

اریا

وقتی تماس قطع شد سریع از رستوران خارج شدم و به سمت ادیسی که مانیا واسم فرستاده بود حرکت کردم امیدوارم حالشون خوب باشه گرچه صدای مانیا نشون نمیداد خوب باشه با سرعت بیشتری رانندگی کردم وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم چشمم به مانیا خورد که کنار جاده نشسته بود با اعصابی داغون رفته سمتشون

-مانیا خوبی چه اتفاقی افتاده

کدومتون پشت فرمون بود

فرانک: داداش... من پشت فرمون بودم

برگشتم و با اعصابانیت نگاهش کردم

-مگه من بهت نگفتم فعلا پشت فرمون نشین ریموت ماشین رو بده به مانیا کمک کن برید داخل ماشین بشینید تا من پیام

فرانک اروم چشمی گفت و بعد از اینکه مانیا رو از روی جدول

بلند کرد به سمت ماشین رفتن

پسری که احتمال میدادم با اون تصادف کردن به ماشینش تیکه زده بود به سمتش رفتم و خودمو معرفی کردم....

مانیا

سرم روشونه فرانک بود وقتی صدای باز شدن در ماشین امد سرمو بلند کردم و گفتم:

-اریا منو برسون خونه

اریا-میبرمت بیمارستان بعد میریم خونه

-اما من خوبم اریا

اریا- از پیشونیت داره خون میاد عزیزم مطمئن بخیه میخواد اول میریم بیمارستان بعد میبرمت خونه

میدونستم لجاز تر از اریا وجود نداره باشه ارومی گفتم و دوباره سرمو روی شونه فرانک گذاشتم و چشمامو بستم...

با توقف ماشین چشمای منم خود به خود باز شد چه زود رسیدیم بیمارستان با کمک فرانک وارد اورژانس شدیم دکتر به سمتمون

+چی شده

فرانک-تصاف کردیم پیشونیش به شیشه بغل برخورد کرد

+ببرینش روی اون تخت تا من پیام پیشونیشو چک کنم

رو تخت نشستم اریا نگران رو به رو ایستاد

اریا-خوبی به جز پیشونیت جای دیگت درد نمیکنه

-نه خوبم فقط سرم تیر میکشه

اریا-همش تقصیر این فرا...

-اریا!!

+ببخشید اقا میشه برید کنار تا من پیشونی خانوم رو چک کنم

اریا-بله بفرمایید

دکتر بعد از معاینه پیشونیم به پرستاره اشاره کرد تا وسایل بخیه رو آماده کنه

دکتر+از بخیه که نمیترسی

-نه فقط نگران جایی بخیه اشم

دکتر+یک پماد واستون مینویسم پی در پی استفاده کنید جاش میره

-ممنون

اریا نتونست بیش از این ساکت بمونه و رو به دکتر گفت:

-چندتا بخیه میخوره دکتر

دکتر+سه تا کوچیک نگران نباش,حالا کی پشت فرمون بوده

با این حرف دکتر متوجه نگاه غضب آلود اریا به فرانک شدم

اریا اومد صحبت کنه که پریدم وسط صحبتشون

-خودم پشت فرمون بودم

این بار اریا چشم غره ای به من رفت خوب میدونستم از دروغ متنفره

بعد از عکس برداری از سَرَم و تشخیص دکتر بابت سلامتیم راهی خونه شدیم اریا اول فرانک رو رسوند خونه بعد به سمت خونه ما حرکت کرد

-اریا

+بله

-اینجوری اخم نکن

+تو که همیشه بهم میگفتی میخوای بری بیرون چرا ایندفعه چیزی نگفتی

-اومم... یادم رفت خب

+یادت نرفت من میدونم زیر سر اون فرانکه

-اریا نبینم بهش حرفی بزنی و ناراحتش کنی

+کی میخواد بزرگ بشه اخه

من بهش گفتم فعلا پشت ماشین نشین

-جوونه اریا دلش میخواد این شیطونیا رو تجربه کنه

جان مانیا دعواش نکنی

+باشه باشه چیزی بهش نمیگم

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه اریا سکوت رو شکست

+مانیا

-جانم

+بریم فرحزاد ناهار

-بریم

اولین نهار عاشقانمون بود

صدای خندهامون اونقدر بلند بود که بعضیا با لبخند و بعضیا با تعجب نگامون میکردن چقدر خوبه که اریا کنارمه مرسی خداجون با شنیدن اسمم توسط اریا سرمو بلند کردم که انگشتای اریا روی صورتم نشست و بعد برداشته شد با احساس خیسی صورتم جیغی کشیدم و ظرف ماست رو برداشتم و به سمتش حمله ور شدم

-صورتم منو ماستی میکنی من اگر تلافی نکنم که مانیا نیستم

+باشه باشه غلط کردم

اروم روی صندلیم برگشتم و دستمال روی میز رو برداشتم و مشغول پاک کردن صورتم شدم

+! مانیا پاک نکن میخواستم سلفی بگیریم

-عمر! بزارم با این صورت ماستی اولین عکس عاشقانمون رو بگیري

+پس اعتراف میکنی که عاشقم شدي

-عاشقت نبودم که جواب بله بهت نمیدادم

+میدونی اولین باری که دلم واست لرزید کی بود

-نه کی بود!!

+روزی که بهم برخورد کردی و قهوه روم خالی شد عجیب اون روز همش خنده رو لیم بود

-چقدرم که من اون روز حرص خوردم

+وقتی حرص میخوری دوست داشتني تر میشي

-شما هم وقتی عصبی میشي دوست داشتني تر میشي

+کی این یک سال بگذره مانیا

-چشم روی هم بزاری میگذره

اریا چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد

+چرا نگذاشت

-دیوونه

اریا

+جان دلم

-منو برسون خونه عزیزم

امروزم روز تعطیله رستوران شلوغ میشه بهتره اونجا باشی

+چشم سرآشپز

وقتی اریا رسوندم خونه بازم بهش توصیه کردم که دوست ندارم به فرانک چیزی بگه اریا هم چشمی گفت و رفت وارد اتاقم که شدم روبه روی اینینه رفتم و به چهره ام خیره شدم باند کوچیک روی بخیه ها خونی شده بود اما فعلا قصد نداشتم عوضش کنم تا مامان بیاد و این زحمت رو به عهده بگیره روی تختم که نشستم شماره فرانک رو گرفتم تا باهاش صحبت کنم بوق اول نخورده بود که جواب داد

فرانک- الو مانیا

-سلام عزیزم

فرانک-همش تقصیر منه

ببخشید دوست نداشتم آسیبی ببینی

-فداتبشم بغض نکن خداروشکر که اتفاق بدتری نیافتاد

فرانک-داداش اریا از دستم عصبیه!

-ازش قول گرفتم چیزی بهت نگه اگر یه تو بهت گفت کافیه به من زنگ بزنی

فرانک-تو چقدر مهربونی مانیا

-این اتفاق رو فراموش کن الانم برو استراحت کن منم تا مامان نیومده یه کوچولو بخوابم

فرانک-مرسی خوب بخوابی خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

تماس رو قطع کردم و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم روی تختم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم...

با تکه های دستی از خواب پریدم مامان رو نگران بالایی سرم دیدم

-سلام مامان

+پیشونیت چی شده مانیا

-چیزی نیست مامان جان به شیشه ماشین برخورد کرده ۳ تا بخیه خورده

+تصادف کردی اره؟!

-اره

مامان با دستش زد توي صورتش

-! مامان چرا خودتو ميزني

+جاي ديگت درد نميكنه حالت خوبه

-خوبم مامان جان چرا شلوغش ميكني اريا بردم بيمارستان

+بخواب بخواب تا من برم واست سوپ درست كنم

-سوپ واسه چي مامان مگه سرما خوردم

+مگه سوپ فقط مال سرما خوردگيه معلوم نيست از پيشونيت چقدر خون رفته بايد غذا مقوي بخوري

-باشه دستتون درد نكنه فقط اون جعبه كمك هاي اوليه كجاست بايد پانسمانشو عوض كنم

+تو بخواب خودم ميام واست عوضش ميكنم

باقيافه اويزون باشه اي گفتم و چشمامو دوباره بستم

سومين كاسه سوپي بود كه مامان جلوم گذاشت

-مامان بخدا دارم ميتركم اخه سوپ به درد چي ميخوره

مامان-حرف نزن فقط بخور

بايد يه ذره جون بگيري فردا اريا طلاقته نده لاغر مردني

-مامان...بخدا دارم ميتركم اينو بزار بعدا ميخورم

مامان با اخم كاسه سوپ رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد هم زمان گوشيم زنگ خورد اريا بود

-سلام

+سلام خانوم خوبي حالت بد نشد؟!!

-اگر از اون تصادف جون سالم به در بردم با سوپاي مامان ديگه چيزي ازم نميمونه

+واسه چي سوپ

- ميخواد مقويم كنه تازه سومين كاسه رو جلوم گذاشت با خواهش ردش كردم

اخره كاسه هاشم كه كاسه نيست كاسه ان

+چقدر غر ميزني پانسمان پيشونيتو عوض كردي؟

-بله عوض كردم

+مواظب باش عفونت نكنه

هر روز با بتادين تميزش كن و پانسمانشو عوض كن

-چشم اقا

+بی بلا خانوم

-اریا فردا پایه کوه هستی

+بعله که پایم دست جمعی بریم یا دو نفری؟

-دو نفری!

+هر چی خانومم بخواد

-مرسی

+وظیفه ببخش خانمم من باید قطع کنم مثل اینکه یکی از مشتری ها میخواد منو ببینه

-باشه مواظب خودت باش خداحافظ

+ تو هم همینطور خوشگلم خداحافظ

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم

-مامان کجایی؟

مامان-آشپزخونم

-چرا اینقدر آشپزخونتو بیشتر من دوست داری

مامان-حرف الکی نزن بیا دسر درست کردم بخور

وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی میز نهار خوری نشستم

مامان ظرف دسر رو مقابل قرار داد

-به به چه کدبانوی خوبی

مامان-نه انگار واقعا با اون ضربه مخت جا به جا شده

-ا مامان مگه چی گفتم

مامان-من که همیشه از این دسر درست میکنم اون وقت تازه به کدبانویی من پی بردی

-خب انگار با اون ضربه چشمم باز شدن و اطرافیانمو بهتر میبینم

مامان-نامزد کردی لوس شدیا

-امروز خیلی بهم گیر میدیا مامان

+کم حرف بزن دسرتو بخور

-چشم مامان بداخلاق

۱ سال بعد

چشم هامو که باز میکنم تنها تصویری که جلوم چشمک میزنه عکس دونفره من و اریاس روزی که برای اولین بار دونفره رفتیم کوه اولین عکس عاشقانمون اونجا گرفته شد بالاخره روز عروسی من و اریا هم رسید فردا رسماً اسمم میره داخل شناسنامه و این برای من که اریا رو عاشقانه میپرسمت بهترین آرزوه با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم سوگند بود

-سلام خانم خوبی

سوگند-سلام مانی نه بابا چه خوبی این سامین پدر منو در آورده

-سامین کیه دیگه

سوگند-خاک تو سرت خواهرزاد تو میگم

-ای جونم خاله فداش بشه

سوگند-فعلاً فدای مامانش بشو

۵ ماه دیگه که به دنیا اومد فدای خودش شو

-چشم چشم

سوگند-بالاخره فردا عروس میشی

-اره

سوگند-کی نامزدی شروینه

-ولا عروس خانم فعلاً واسه پسر خاله ما کلاس میزاره

سوگند-اینجوری نگو آرام دختر خوبی

-شوخی میکنم ان شاءالله هفته دیگه نامزدیشونه من که هزار بار خدا رو شکر میکنم شروین رو با خودم اوردم عروسی و باعث اشنایش با آرام شدم

سوگند-اخ مانی من قطع کنم

حالم داره بد میشه

-برو عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ

- باشه بای

اومدم از روی تخت بلند بشم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ایندفعه اریا بود

-جانم

+جانم سلامت بانو

-خوبی

+عالیم تو خوبی

-به قول خودت تو خوب باشي منم خوبم

+موندم تو خونه رستوران كه تعطيله كاراي فردا هم كه رديفه

خوشم نمياد بيكار باشم مياي بريم بيرون!؟

-ا پس تو هم حوصلت سر ميره پس الان درك ميكني من اين همه مدت كه بيكار تو خونه بودم چي كشيدم اقا كه خوشش

نمياد من برم سركار پس منم حال ندارم امروز از خونه بزنم بيرون

+منم تلافي كردن بلدما

-لوس نشو

+مانيا

-جون دلم

+اذيت نكن بيا بريم بيرون امشب

-چشم

+چشمت بي بلا خانوم

-من برم ببينم مامان كاري نداره انجام بدم

+برو عزيزم شب ميبينمت خداحافظ

-خداحافظ عزيزم

تماس رو قطع كردم و بالاخره از روي تخت بلند شدم دست و صورتمو كه شستم به سمت آشپزخونه حركت كردم

وارد آشپزخونه كه شدم مامان رو مشغول صبحونه خوردن ديدم

-صبح بخير مامان

مامان-صبح تو هم بخير قشنگم

كنار مامان روي صندلي نشستم و صورتشو بوسه بارون كردم امروز اخيرين روزيه كه كنارش صبحونه ميخورم متوجه

بغض گلوش كه شدم اروم بغلش كردم

-قربونت برم اينجوري بغض نكن ناراحت ميشم

مامان-بابا محمد خيلي دوست داشت تك دخترشو داخل لباس عروس ببينه

-ميخواي الان بريم پيش بابا

مامان-ميشه

-چرا نشه ما كه امروز كار خاصي نداريم

دستم اروم روي قبر بابا كشيدم ميدونم دختر بي معرفتي شدم خيلي وقته چشم انتظارمي ولي من الان اودم ببخشيد بابا

فردا عروسیمه میدونم که حس میکنی خوشحالیمو میدونم تو هم خوشحالی کاش الان کنارم بودی کاش هیچ وقت نمیرفتی واسم دعا کن بابا دعا کن که تک دختری خوشبخت بشه اریا پسر خوبیه مهم اینه که من دوستش دارم گل های رزی که خریده بودم رو روی قبرش پر پر کردم مامان اروم اروم اشک میریخت ۴ سال تموم گذشته از روزی که بابا نیست اما داغش هنوز واسه مامان تازه اس

با صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا اومدم بیرون اریا بود از کنار قبر بلند شدم و از مامان فاصله گرفتم

+کجایی مانی

-سر مزار بابا محمد چی شده

+همونجا بمون دارم میام دنبالت

-چی شده اریا

+لیندای احمق خودکشی کرده

-چی چرا این کار احمقانه رو کرده

+نمیدونم همونجا بمون تا من خودمو برسونم خداحافظ

شوکه زده به گوشی خیره شدم

فکر میکردم دیگه قرار نیست

اتفاق خاصی بیوفته لیندای احمق ۱ سال گذشته هنوز ادم نشدی با دستی که روی شونم قرار گرفت از جا پریدم

مامان-چی شده مانی

-هیچی مامان شما با ماشین من برید اریا قراره بیاد دنبالم

مامان مشکوک بهم خیره شد

مامان-مطمئن باشم چیزی نشده

-اره اره شما برید

مامان باشه ارومی گفت و ازم جدا شد و به سمت ماشین رفت

اروم به سمت جاده رفتم با این خبر تمام حس و حال از تنم رفت ماشین اریا که جلوی پام ترمز کردم اروم سوار شدم

+مانیا

-بله

+خوبی

-چرا خودکشی کرد

+ مثل اینکه حامله شده بود به خاطر اینکه شوهرش نداشت بچه رو سقط کنه خودکشی کرد

ولی من این لیندای بی همه چیز رو میشناسم دلش فقط این نمیتونه باشه

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-چرا درست روز قبل عروسیمون

+کاشی بمیره از دستش راحت بشیم

-اینجور نگو اریا

+چه جوری نگم چند ماه ازش خبری نبود نگو خانم تصمیم گرفته یه روز قبل عروسیمون خبر مرگشو واسمون بیارن

-یعنی مجبوریم عروسیمون رو کنسل کنیم

+اصلا مرگش واسم مهم نیست چرا باید روزی که ارزومه رو به خاطر اون گند بزنم داخلش

الان داریم میریم بیمارستان فقط از حالش خبر دار بشیم

وارد بیمارستان که شدیم سریع به سمت بخش پذیرش رفتیم

-سلام خانوم ببخشید میخواستم بدون خانم لیندا ستوده کدوم بخش هستن

پرستار بعد از اینکه سیستم رو چک کرد اروم گفت:

+بخش مراقبت های ویژه

اریا-حالشون چطوره؟؟

+داخل کما هستن متاسفانه سطح هوشیاریشون پایینه

اریا تشکر ارومی کرد بعد دستم رو اروم گرفت و به سمت خروجی بیمارستان کشوندم سوار ماشین که شدیم به سمتش برگشتیم

-باید میرفتیم ملاقاتش

+قصد من فقط این بود پیام اینجا بپرسم حال کوفتیش خوبه یا نه

-اریا

+توقع که نداری برم ملاقاتی کسی که تا لحظه آخر دلش میخواد زندگی من رو به گند بکشونه

-به خاطر حسین که رفیقت بود میرفتیم

+حسین خودش میدونه من دل خوشی از دختر عموش ندارم

-باشه عزیزم عصبی نشو هر چی تو بگی میخوای من رانندگی کنم

+نه فقط زنگ بزن به مامانت بگو تا شب بیرونیم

گوشتیمو در اوردم و شماره مامان رو گفتم

-الو

مامان-بله مانیا

-مامان جان من با اریا بیرونم زنگ زدم بگم نگران نباش

مامان-چیزی شده

-نه قربونت برم یکی از دوستان اریا حالش بد بود رفتن بیمارستان بهش سر زدیم

مامان-مواظب خودتون باشید

-چشم خداحافظ

تماس رو که قطع کردم به اریا خیره شدم با اخمام در هم و قیافه جدی داشت رانندگی میکرد

-اریا

+چون دل اریا

-دوست دارم

با شنیدن این جمله کوتاه اخماش باز شدن و لبخند روی لبش ظاهر شد

+خوب بلدی چطور منو اروم کنی از این دفعه هر روز عصبی میشم تا تو این جمله رو بارها تو گوشم تکرار کنی

-از این خبرا نیست اقا

شوهر ادم باید همیشه به زنش یادآوری کنه که چقدر دوستش داره

+زن بنده خودش میدونه که چقدر خاطرشو میخوام

-نه ولا من ازش پرسیدم گفت نمیدونه

اریا با یه حرکت سریع خم شد و گونمو بوسید مشتاقانه حواله بازویش کردم

-به کشتنمون ندی اقا

+میخواستم به خانومم ثابت کنم چقدر دوستش دارم

-بله بله چقدرم که ثابت شد

بودن کنار اریا تا آخر عمر تنها خواستم بود کنار هم که بودیم فارغ از دنیا و ادماش بودیم فارغ از اینکه لیندا داخل چه

وضعیتیته فارغ از اینکه قراره فردای عروسیمون چی پیش بیاد دیشب بازم یه برگ از خاطراتمون کنار هم گذشت

بازم عکس عاشقانه گرفتیم بازم من مثل همه بیرون رفتنای دیگه بستنی خوردم...

اروم دنباله لباس عروسمو جمع کردم و به خودم داخل آئینه خیره شدم با صدای فرانک به عقب میگردم

فرانک-عروس خانم خوشگل بدو که خان داداش پایین منتظره

لبخند ارومی زدم و با کمک فرانک از ارایشگاه خارج شدم

دیدن اریا داخل اون کت و شلوار مشکی اینو به من هشدار میداد که بالاخره این انتظار تموم شد اریا با اشاره فیلم بردار به

سمتم پا تند کرد فرانک دستمو فشار ارومی داد و ازم جدا شد من موندم و اریا و اون فیلم بردار مزاحم...به کمک اریا روی

صندلی ماشین جا گرفتم اریا ماشین رو دور زد و پشت رول نشست ماشین رو که به حرکت در آورد دستمو گرفت و زیر

دستش روی دنده گذاشت

+مانیا

-جون دلم

+تور روي صورتت رو بزن کنار يه لحظه

-نمیزنم

+! چرا

-میتراسم زل بزني بهم نتوني ماشين رو كنترل كني

+يعني اينقدر خوشگل شدي

-خوشگل كه بودم

+اي بگي نكي قابل تحمل بود چهرت

چشمام از تعجب گشاد شد جيغ ارومي كشيديم

-يعني ميگي من زشتم

+حالا قهر نكن عروس خانوم شما اصلا قشنگ ترين دختر جهاني

-اخريين بارت باشه به من ميگي زشت

+چشم چشم

ماشين جلوي اتليه كه ترمز كرد

با هزار بدبختي دوباره دنباله لباس رو به دستم گرفتم و با كمك اريا پيدا شدم

-تا اخر عروسي مجبوري جورمو بكشي با اين لباس

+جور چيه عشق ميكشم

اروم لبخندي تحويلش دادم و بعد وارد اتليه شديم... واقعا بهترين شب زندگي هر دختري ميتونه شب عروسيش باشه اون

شب بود كه اينو با تموم وجودم حس كردم کنار اريا روي مبل عروس داماد نشسته بودم و به زوج هايي نگاه ميكردم كه

وسط پيست رقص عاشقانه با هم ميرقصيدن چشم كه به سوگند و حسين افتاد

خندم به قهقهه ارومي تبديل شد اريا به سمتم برگشت و پرسشگرانه نگاه كرد

-تروخدا سوگند رو نگاه بگو اخه مجبوري برقصي

+ذوق داره به قول خودش عروسي خواهرشه

-فداي خودش و اون فندقش بشم

نگاهمو از سوگند ميگيرم و به شروين خيره ميشم كه مردونه داره با آرام ميرقصه

-چقدر به هم ميان

+کیا؟

-شروین و آرام

+موافقم

برای یه لحظه ذهنم به سمت لیندا کشیده میشه با وجود اینکه میدونم اریا به اسمشم حساسیت داره اما بحثشو پیش میکشم

-از لیندا خبر داری!؟

اریا با قیافه جدی بهم خیره شد

-دیروز که حالشو پرسیدیم دیگه نداشتی ازش خبر دار بشم

+حالش خوبه امروز صبح بهوش اومد

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خداروشکر کردم درسته دل خوشی ازش نداشتم اما راضی به مرگشم نبودم

زمان مثل برق و باد گذشت اصلا مگه میشد کنار اریا باشی و زمان کند بگذره سه سال از عمرمون گذشت زندگیمون پر از خنده و غم بود پر از سختی و آسونی اما مهم این بود که کنار هم بودیم سوگند و حسین بچه دومشون داره به دنیا میاد سامین کوچولو الان ۳ سالشه یه پسره بانمک و شیطون مثل سوگند اما شروین و آرام ۲ساله که زندگیشونو کنار هم شروع کردن و فعلا قصد بچه دار شدن ندارن لیندا هم که بعد از اون خودکشی تصمیم گرفت که دیگه به زندگی خودش با شوهرش ادامه بده فرانک و امیر هم دارن واسه جشن عروسیشون آماده میشن و اما خودم... با احساس اینکه دستم داره کشیده میشه خودکار رو روی میز رها کردم و به سمت مانیار برگشتم از روی زمین بلندش کردم و سفت بغلش کردم

-وروجك تو كي از خواب بيدار شدي

مانیار-آپو آپو ابا

+چی میگي پدر سوخته

-ا اریا به پسرم اینجوری نگو

+من قربون تو و پسرتم میرم

-خدانکنه عزیزم

مانیار-آپو

+من اگر بدونم این آپو چیه یادش دادي

-یه رمزیه بین من و پسر

+کی میخواد یاد بگیره بگه بابا

-وقتی که یاد بگیره بگه مامان

+بیا شرط ببندیم

ببینیم مانیار اولین اسمی که به زبون میاره چیه مامان یا بابا

-من با تو شرط نمیبندم همیشه خدا زرنگ بازی در میاری

+زرنگ بازی داخلش نیست

-قول

+قول

اریا مانیار رو از بغلم میکشه بیرون و داخل بغل خودش جا میده با عشق به دوتاشون خیره میشم اریا چشمکی بهم میزنه و منو به سمت خودش میکشونه و اروم کنار گوشم زمزمه میکنه:

+خوشحالم که شما کنارم هستید

پایان